

دانلود کتاب



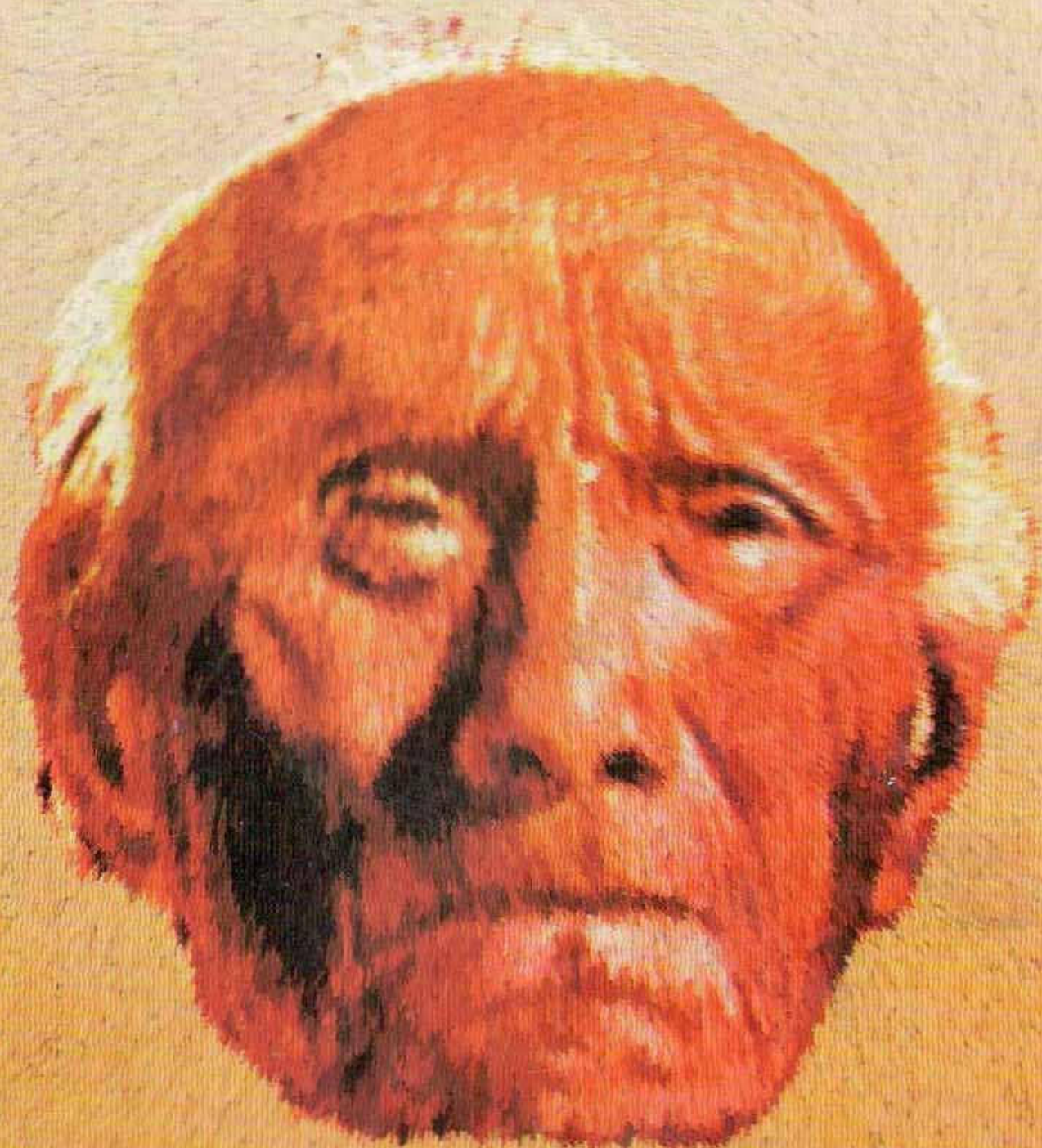
گوزن سپاه سخن می گوید

نویسنده : جان ج. نیهارت

گوزن سیاہ سخن می گوید

جان ج . نیہارت

ع . پاشایی



جان ج. نیهارت

گوزن سیاه سخن می گوید

(سرگذشت مرد مقدسی از طایفه ای اوگ لالا سو)

برگردان:

ع. پاشایی

گوزن سیاه سخن می گوید
(مرگدشت مرد مقدسی از طایفه ی اوگ لالا سو)

جان ج. نیهارت

برگردان: ع. پاشایی

چاپ نخست (ویرایش دوم): تابستان ۱۳۷۸

آن چه در این کتاب نیک است به
شش پدر بزرگ و به مردان بزرگ
مردم بازگردانده می شود.
گوزن سیاه

برگردان فارسی برای ایرج زند،
به خاطر صفای خودش و هنرش
ع. پاشایی

فهرست مطالب

۷	پیش‌گفتار مترجم
۹	پیش‌گفتار
۱۵	۱. هدیه‌ی چپق
۲۱	۲. آغاز کودکی
۳۱	یادداشت مترجم
۳۵	۳. شهود بزرگ
۵۷	۴. شکار گاومیش
۶۷	۵. در شهر سربازها
۷۳	۶. ماجرای خواستگاری کردن بلنداسب
۸۱	۷. آمدن واسی چو‌ها به بلک هیلز
۹۳	۸. جنگ با «سه ستاره»

۱۰۳	۹. نابودکردن درازمو
۱۲۳	۱۰. رفتن به راه سیاه
۱۳۱	۱۱. کشتن دیوانه‌اسب
۱۳۷	۱۲. سرزمین مادر بزرگ
۱۴۵	۱۳. فشار ترس
۱۵۱	۱۴. رقص اسب
۱۶۵	۱۵. شهود سگ
۱۷۵	۱۶. آیین هه‌یوکا
۱۸۱	۱۷. اولین مداوا
۱۸۹	۱۸. نیروهای گاو میش و گوزن
۱۹۷	۱۹. آن سوی آب بزرگ
۲۰۵	۲۰. سفر روح
۲۱۱	۲۱. مسیح
۲۱۹	۲۲. شهودهای جهان دیگر
۲۲۷	۲۳. درد سربد فرامی‌رشد
۲۳۳	۲۴. قتل عام در ووندنی
۲۳۹	۲۵. پایان رؤیا
۲۴۵	فرجامین سخن نویسنده
۲۴۹	درباره‌ی این کتاب و نویسنده‌اش

«اگر این فقط داستان زنده‌گی
من بود بی‌گمان برایت
نمی‌گفتم؛ گیرم که مردی
زمستان‌های بیش‌تری را
پشت سر بگذارد، چندان که
این زمستان‌ها چون برفی
سنگین بالای او را کمان کنند،
از این چه حاصل؟ ... این
داستان کل حیات است که
مقدس است و گفتنش خوب
است...»

گوزن سیاه

پیش‌گفتار مترجم

گوزن سیاه «مردی است که سرنوشت، در زمان یک بحران فرهنگی، بار سنگین مسئولیت نیک‌بختی معنوی مردمش را به دوش او گذاشته است، و در این، پیام مهمی هم برای جهان بزرگ‌تر می‌توان یافت.»^۱ واقعاً این طور است. آن گروه از خواننده‌گانی که کتاب چپق مقدس^۲ را خوانده‌اند بی‌تردید به منش شگفت‌راوی آن، یعنی گوزن سیاه، پی‌برده‌اند، و ای بسا که در دل‌هاشان این دانای بزرگ سرخ‌پوست را ستوده و با او همدلی کرده باشند. در این کتاب از همه چیز گفته می‌شود: از عرقان سو، از جنگ‌های سرخ‌پوستی – از نبرد لیتل بیگ هورن تا قتل عام وُوندِ نی – از احساس‌ها، قضاوت‌ها، و به طور کلی از جهان‌نگری سرخ‌پوستان.

۱. چپق مقدس، ص ۹.

۲. اِپس براون، چپق مقدس، هفت‌آیین سرخپوستی اوگالالا سو به روایت گوزن سیاه برگرداننده. ع. پاشایی، نشر مینرا تهران ۱۳۷۸.

اما نکته‌ی دربارہ‌ی ترجمہ‌ی فارسی این کتاب، گوزن سیاه دانایی روستایی است که با زبانی بسیار ساده حرف می‌زند. اما هم‌او آن‌جا که از شہودش می‌گوید، یعنی از عمق جانش و از جهان دیگر، زبانی ساده و زلال و پُرشور و بسیار زیبا دارد. اما جایی که از وقایع روزمردی زندہ‌گی و از جنگ‌ها حرف می‌زند زبانی ساده اما پرداخت نشده دارد. از این نظر حال او و حال روستایی ایرانی یکی است. اگر روستایی ایرانی بخواهد از کارهای روزمرہ‌اش حرف بزند چہ‌گونه می‌گوید، و آن‌گاه کہ ترانہ می‌گوید و افسانہ می‌پردازد چہ‌گونه می‌گوید؟ وقایع روزمرہ را ساده اما «پرداخت» نکرده می‌گوید، و ترانہ و افسانہ را شفاف و زلال، کہ بہ همین دلیل بسیار زیباست، و خیلی مؤثرتر و دل‌نشین‌تر از زبان اهل ادب. ترجمہ‌ی این کتاب را بر این بنیاد و بر حال و هوای گوزن سیاه در بیان وقایع زندہ‌گی‌اش نہادہ‌ایم، بہ این معنا کہ آن‌جا کہ او از شہود بزرگ (فصل سوم) یا از کشتن دیوانہ‌اسب (فصل یازدهم) می‌گوید، یا آن‌جا کہ بہ نیایش شش نیروی جهان برخاستہ، جانش اوجی شگفت و حال و هوایی دیگر گونہ دارد و بہ ہنگام شرح ماجرای خواستگاری کردن بلنداسب (فصل ششم) یا ماجرای نابودکردن درازمو (فصل نہم) جانش دیگر آن شور و حال را ندارد، و پیدا است کہ این دوگونہ حال و هوای خود را بہ یک زبان باز نمی‌گوید. بہ این دلیل است تفاوت زبان ترجمہ‌ی فصول گوناگون این کتاب.

چون در خود کتاب از سرگذشت و ارزش این کتاب و نیز از زندہ‌گی نویسنده (صفحات ۱۳ - ۹ و ۲۵۲ - ۲۴۹) سخن رفته‌است من دیگر در این بارہ چیزی نمی‌گویم. ہر جا کہ سودمند دیدم بہ چپ مقدس و نیز فاجعہ سرخ‌پوستان آمریکا (ترجمہ‌ی زندہ‌یاد قاضی، از انتشارات خوارزمی) مراجعہ دادہ‌ام تا کار خوانندہ را آسان تر کردہ باشم.

□ در این چاپ تمام متن را از نظر زبانی بازنویسی کردہ‌ام، و برای آسان‌تر خوانندہ شدن و بہ ہم نیامیختن تو (to، ضمیر مخاطب) با تو (و توئی، tu، tui، بہ معنی در و درون و داخل) روی واو ضمہ گذاشتہ‌ام.

ع. پاشایی، تہران بہمن ۱۳۷۷

پیش‌گفتار

کتابی که نخواهد مرد

اولین باری که گوزن سیاه را دیدم ماه اوت ۱۹۳۰ بود. آن روزها سرود مسیح را می‌نوشتم که حالا پنجمین و آخرین شعر داستانی مجموعه‌ی *Cycle of the West* من است. این سرود درباره‌ی جنبشی است که سفیدپوستان آن را تب مسیح^۱ خوانده‌اند، و آن رؤیایی بزرگ بود درباره‌ی مسیح، که سرخ‌پوستان نومید در میان دهه‌ی هشتم قرن نوزدهم بدان امید بسته بودند. و این امید با قتل عام آنان در ژوئیه^۲ - در داکوتای جنوبی - در روز ۲۹ دسامبر ۱۷۹۰ به پایان آمد.

۱. مراد از «تب» - Craze - در این جا شیفته‌گی زودگذر است به چیزی. م.

2. Wounded Knee

با پسر سگورد، به قرارگاه پایین ریج^۱ رفته بودیم تا پیری از آن مردان دین را، که در جنبش مسیح فعال بودند بیابیم که شاید با من از معنی عمیق‌تر این واقعه بگوید. سال‌ها بود که بسیاری از اوگ‌لالا سوها^۲ را می‌شناختم، و در میان بلندمویان دیرینه‌سال دوستان خوبی داشتم. من به دنبال آگاهی‌هایی در این باره نبودم چون رویدادها را هم از گزارش‌ها و هم از مردانی که خود در آن زمان زیسته بودند، و در آن امید بزرگ و در آن بیداری اندوه‌بار سهمی داشتند، می‌دانستم. به چیزی نیاز داشتم که با تماس نزدیک بشود آن را تجربه کرد، نه آن که از راه گفتار به آن پی‌برد. (آن خواننده‌گانی که با سرود مسیح من آشنا هستند به مقصود من از این حرف پی خواهند برد.)

از طریق افسر مسئول دفتر نماینده‌گی پایین ریج دانستم که یک سوی کهن‌سال به نام گوزن سیاه در تپه‌های خشک و بی‌درخت حدود بیست میلی شرق دفتر نماینده‌گی، نزدیک پستخانه‌ی مندرسون^۳ زنده‌گی می‌کند. به من گفتند که گوزن سیاه یک جور مرد دین است، یعنی یک ویچاشا واکان^۴ است و در جنبش مسیح فعال بوده است. و نیز توه‌عموی دیوانه‌اسب بود، که پهلوان اصلی کتاب سرود جنگ‌های سرخ‌پوستی من بود و این رییس بزرگ را به خوبی می‌شناخت.

بنابراین، من و پسر راه مندرسون را پیش گرفتیم. تا بخت‌مان را با این پیرمرد بیازماییم. با عقاب دیگر مختصر آشنایی داشتم، که آن‌جا زنده‌گی می‌کرد، و مترجم ما بود و مشتاق بود که برای دیدن گوزن سیاه با ما به خانه‌ی او بیاید. خانه‌ی گوزن سیاه در حدود چهار میلی غرب مندرسون بود. جاده‌ی بی‌دررو بود که از میان تپه‌های زرد بی‌درخت به خانه‌ی گوزن سیاه می‌رسید، و آن خانه، یک کلبه‌کنده‌ی بی‌بود با یک اتاق که بر بام کثیفش علف‌های هرز روییده بود.

وقتی که به آن‌جا رسیدیم، گوزن سیاه بیرون سرپناهی، که از شاخه‌های کاج ساخته بودند، ایستاده بود. نیمروز بود. وقتی که ما، پس از غروب آفتاب، از

1. Pine Ridge Reservation

2. Oglala Sioux

3. Manderson

۴. Wichasha Wakan ← به یادداشت مترجم در پایان فصل اول.

خانه‌ی او بیرون می‌آمدیم عقاب دیگر گفت، «گویا پیرمرد آمدن شما را می‌دانست، عجیب است.» پسر من نیز گفت که او هم یک چنین احساسی داشته. و در آن چند سالی که من این پیرمرد بزرگ را شناختم کاملاً آماده‌گی باورکردن این را داشتم که او از آمدن ما خبر داشت، چون او بی‌شک نیروهای فوق طبیعی داشت. وقتی که با گوزن سیاه دست می‌دادم به او گفتم که من با سرخ‌پوستان اوماها^۱ و بسیاری از سؤ‌ها به خوبی آشنا هستم، و حالا آمده‌ام که با او آشنا شوم و کمی از روزگار گذشته گفت‌وگو کنیم. گفت، «آه‌اه!» و این نشان می‌داد که از پیشنهاد من خوشش آمده است.

گوزن سیاه مدتی با چشم‌های کمابیش بی‌سویش به زمین خیره شد، پنداری ما را از یاد برده بود. می‌خواستم حرفی بزنم و این سکوت را بشکنم، که پیرمرد سر بلند کرد و نگاهی به عقاب دیگر مترجم انداخت و (چون انگلیسی نمی‌دانست) به زبان سؤ‌یی گفت: «همین جور که این جا نشسته‌ام می‌توانم حس کنم که در این مردکنار من آرزوی نیرومندی به دانستن چیزهایی از جهان دیگر هست. او را فرستاده‌اند که هرچه را که من می‌دانم بیاموزد. و من به او می‌آموزم.»

بالاخره، پیرمرد شروع کرد به حرف زدن از شهودی که در کودکی به آن رسیده بود. این شهود، چنان که بعدها دانستم، نیروی او بود، و از اشاره‌هایی که گاه به آن می‌کرد پیدا بود که قصدش فقط بیدارکردن کنج‌کاوی من است، چون نمی‌توانست آزادانه از کاری که بسیار مقدس بود در حضور آن جمع حرف بزند. به آن می‌مانست که در چند درخشش زودگذر آذرخشی گسترده، نیم‌نگاهی به چشم‌انداز شگفت و زیبا افکنده و نیمی از آن را حس کرده باشیم.

من اغلب با اشاره به روزگار قدیم سکوت‌های طولانی پیرمرد را می‌شکستم. مقصودم از روزگار قدیم پیش از آن روزهای شوم بود که سفیدپوستانها بیایند و آن سرزمین را غارت کنند. من نبردهای بزرگ را که لحظات بزرگی در تاریخ سؤ‌ بود یادآور می‌شدم، و او به ادب جواب می‌داد؛ اما بیش از پیش آشکار بود که دلبسته‌گی واقعی او به چیزهایی از جهان دیگر است.

چیزی به غروب آفتاب نمانده بود که گوزن سیاه گفت: «چیزهایی که باید یادت بدهم زیاد است. چیزی را که من می‌دانم برای مردم به من داده‌اند. چیزی است حقیقی و زیبا. دیری نخواهد گذشت که برگور من سبزه بروید و من در میان شما نباشم. تو را برای این فرستاده‌اند که آن را نگاه داری، و تو باید برگردی تا من آن را یادت بدهم.» گفتم: «گوزن سیاه، می‌آیم. بگو کی بیایم؟» گفتم: «بهار، وقتی که علف تا این اندازه بلند شده»، یعنی به اندازه‌ی یک دست.

آن زمستان من از طریق پن، پسر گوزن سیاه، با او در ارتباط بودم. پن یکی دو سالی در کارلایل^۱ درس خوانده بود. و قرار گذاشتیم که بهار آینده دیداری طولانی داشته باشیم.

در آغاز ماه می ۱۹۳۱، همراه با بزرگ‌ترین دخترم اینید، که چند سال منشی من بود، و با دومین دخترم، هیلدا، به خانه‌ی گوزن سیاه برگشتم تا او سرگذشتش را درباره‌ی به انجام رسانیدن رسالتی که حس می‌کرد به عهده‌ی اوست نقل کند. قصد اصلی‌اش این بود که «شهود بزرگش را برای مردم» حفظ کند.

کار من این بود که سرگذشت پیرمرد را به انگلیسی برگردانم نه به این معنی که وقایع را بازگو کنم، چون بازآفرینی حال و هوا و شیوه‌ی روایت پیرمرد مهم‌تر از شرح وقایع بود. این همیشه وظیفه‌ی توان‌فرسا و سخت بود و نیاز به کوششی صبورانه داشت، و نیز نیاز به پرسش دقیق از مترجم.

من همیشه حس می‌کردم که وفادار بودن به معنا و شیوه‌ی بیان پیرمرد یک الزام مقدس است. معتقدم که اوقاتی بوده که پیوند ما بیش از وسیله‌های معمولی ارتباط بود.

در این چهل سال اخیر هدف من این بود که پیام گوزن سیاه را همان جور که او از من خواسته بود به جهان سفیدپوستان برسانم. این کتاب برایم وظیفه‌ی مهم بود و هنوز هم هست. کتاب، اول در ۱۹۳۲ چاپ شد و منتقدان خیلی از آن استقبال کردند و آن را کتابی دانستند که به طور عجیبی زیباست، هرچند که چندان چیزی از سرخ‌پوستان نمی‌دانستند.

توده‌ی مردم، که در عمل چیزی از سرخ‌پوستان نمی‌دانستند، خیلی کم آن را پذیرفتند. هنوز دو سال نشده بود که ناشر آن را کم‌فروش دانست و هر جلد آن را به ۴۵ سنت فروخت، و کتاب از یادها رفت.

نسلی گذشت، اما کتاب خیال مردن نداشت. یک نسخه راهش را به زوریخ، در سویس، بازکرد و گروهی از دانشمندان آلمانی، که کارل گوستاو یونگ^۱، روان‌شناس و فیلسوف مشهور فقید هم از آنان بود، به ارزش آن پی بردند. خبرهایی از این کتاب به آمریکا رسید و چند ستایشگر دوست پیدا کرد. فقط نسخه‌هایی از این کتاب در برخی کتاب‌فروشی‌ها پیدا شد و به قیمت گزاف خرید و فروش شد.

در ۱۹۶۱ گوزن سیاه سخن‌می‌گوید با جلد شمیز درآمد و سخت مورد استقبال قرار گرفت، خصوصاً در میان جوانان. به طوری که نشریه‌ی *Christian Herald* نوشت «یکی از آثار ادبی رایج جوانان شد.» با مصاحبه‌ی تلویزیونی دیک کاوت با من، کتاب به طور عجیبی با اقبال عمومی روبه‌رو شد. آوازه‌ی گوزن سیاه سخن‌می‌گوید در سراسر ایالات متحد و نیز در اروپا پیچید، و به هشت زبان ترجمه شد.

آرزوی پیامبر پیر این بود که من پیامش را به جهانیان برسانم، و این کار حالا عملاً تحقق یافته‌است.

آن‌ها که با گوزن سیاه سخن‌می‌گوید آشنا هستند نیایش پیرمرد را بالای هارنی پیک^۲ به یاد می‌آورند که او در بارش ریز باران گریه کرد و نومیدانه به صدای بلند به نیاکان جهان گفت «شما مرا این جا پیرمردی رقت‌انگیز می‌بینید، که به کناری افتاده و کاری نکرده‌است.»

حالا که پیامش به گوش همه‌ی مردم جهان می‌رسد شاید او شکست نخورده باشد.

جان. ج. نیهارت

کلمبیا، میوری

نوامبر ۱۹۷۱

1. Carl G. Jung

۲. Harney Peak. این را در گفتار «فرجامین سخن نویسنده» خواهید خواند. م.

۱ هدیه‌ی چپق

گوزن سیاه نقل می‌کند:

دوست من، می‌خواهم برایت داستان زنده‌گیم را بگویم، چون تو این طور می‌خواهی؛ اما اگر این فقط داستان زنده‌گی من بود بی‌گمان برایت نمی‌گفتم؛ گیرم که مردی زمستان‌های بیش‌تری را پشت سر بگذارد، چندان که این زمستان‌ها چون برفی سنگین بالای او را کمان کنند، از این چه حاصل؟ خیلی‌ها این طور زنده‌گی کرده‌اند و خیلی‌های دیگر هم این جور زنده‌گی خواهند کرد، سرانجام علفی خواهند بود بر کوهی.

این داستانِ کلّ حیات است که مقدس است و گفتنش خوب است، و ما دوپایان با چارپایان و بالداران هوا و چیزهای سبز از آن نصیبی داریم؛ زیرا اینان فرزندان یک مادرند و یک روح پدر ایشان است.

پس، این سرگذشت یک شکارگر بزرگ و یا یک جنگاور بزرگ، و یا

زنده‌گی یک مسافر بزرگ نیست، گرچه من در زنده‌گیم گوشت فراوان شکار کرده‌ام و برای مردم هم مثل یک پسر و مثل یک مرد جنگیده‌ام، و به دوردست‌ها رفته و سرزمین‌ها و مردمان عجیب دیده‌ام. خیلی‌های دیگر هم چنین کارهایی کرده‌اند، خیلی بهتر از آنچه من کرده‌ام. گاهی این چیزها به یادم می‌آیند، و اغلب پنداری که این‌ها قصه‌اند، همان طور که من در شادی و اندوه آن‌ها زیسته بودم. اما حالا می‌توانم همه‌ی آن‌ها را از بالای کوهی خلوت نگاه‌کنم، می‌دانم که این سرگذشت یک شهود نیرومند بود که به مردی بس ناتوان داده شده بود تا آن را به کار بندد؛ سرگذشت درخت مقدسی بود که می‌بایست در دل ملتی پرورده شود، به گل بنشیند و پرنده‌گان روی آن آواز بخوانند، اما حالا آن درخت پژمرده است؛ و این سرگذشت رؤیای ملتی بود که در برف خونین مُرد.

اما اگر این شهود، راستین و نیرومند بود، چنان که من می‌دانم، هنوز هم راستین و نیرومند است، چرا که این چیزها از روح‌اند، و چون تاریکی بینش مردم را بپوشاند آنان آن وقت گم می‌شوند.

پس می‌دانم کاری را که من برآتم به انجام برسانم خیر است، و چون هیچ مردی به تنهایی نمی‌تواند کار نیکی را به انجام برساند، من اول یک پیشکش می‌کنم و آوازی به روح جهان می‌فرستم، تا شاید به من یاری کند که این راست درآید. نگاه کن، من این چپق مقدس را با پوست بید سرخ پُر می‌کنم؛ اما پیش از آن که آن را بکشیم، تو باید بدانی که این چپق چه‌گونه ساخته شده است و معنای آن چیست. این چهار نواری که این‌جا به دسته‌ی چپق آویزان است چهار جهت جهان‌اند. نوار سیاه برای غرب است که باشندگان تندی آن‌جا زنده‌گی می‌کنند و برای ما باران می‌فرستند؛ نوار سفید برای شمال است، که بادر سفید پاکیزه‌ساز از آن‌جا می‌آید؛ نوار سرخ برای شرق است، که روشنایی از آن‌جا می‌تابد و ستاره‌ی سحری آن‌جا زنده‌گی می‌کند تا به مردمان فرزانه‌گی ببخشد؛ و نوار زرد برای جنوب است، که از آن‌جا تابستان و نیروی نمو می‌آید.

اما باین‌همه این چهار روح یک روح‌اند، و این پر عقاب که این‌جاست برای آن یک است، که به پدر می‌ماند، و نیز برای اندیشه‌ی انسان‌هایی است که به اوج می‌رسند مثل عقاب‌ها. آیا آسمان پدر و زمین مادر نیست، و آیا همه‌ی

چیزهای زنده که پا دارند و بال دارند و یا ریشه دارند فرزندان‌شان نیستند؟ و این پوست، که باید پوست گاو میش باشد، و این جا به ته^۱ چپق است، برای زمین است، که ما از آن جا آمده‌ایم و در سراسر زنده گی مان مثل شیرخواره‌ها از سینه‌ی او می‌توшим، چنین می‌کنند چارپایان و پرنده گان و درختان و علف‌ها. و این همه معنای چپق است، و نیز بیش از این است اگر کسی بتواند دریابد. از این جا است که چپق، مقدس است.

بشنو که چه طور اولین بار این چپق به ما رسید. می‌گویند که بسیار بسیار پیش از این، دو پیشاهنگ به جست‌وجوی گاو میش رفته بودند، چون به بالای تپه‌ی بلندی رسیدند و به شمال نگاه کردند، دیدند چیزی دارد از آن دور دست‌ها می‌آید، و چون نزدیک شد آن دو داد زدند که «یک زن است!». همین طور بود. آن وقت در دل یکی از آن دو پیشاهنگ، از آن جا که ابله بود، خیال بد پیدا شد و آن را به دیگری گفت؛ اما آن دیگری گفت: «این زن، مقدس است؛ خیال بد از دلت بیرون کن.» چون نزدیک‌تر شد، دیدند جامه‌یی از پوست آهوی سفید زیبا به تن دارد، مویش خیلی بلند بود، جوان بود و بسیار زیبا. و او خیال آن دو را می‌دانست و با صدایی که به آوازخواندن می‌مانست گفت: «شما مرا نمی‌شناسید، اما اگر می‌خواهید دست به کاری بزنید که در خیالتان هست، بیاید.» مرد ابله پیش رفت؛ اما همین که روی به روی او ایستاد، ابر سفیدی آمد و آمد و آن دو را در میان گرفت. پس از آن زن جوان زیبا از ابر بیرون آمد، و چون ابر به کناری رفت مرد ابله مثنی استخوان پوشیده از کرم بود.

بعد آن زن به مردی که ابله نبود گفت: «به خانه برو و به مردمت بگو که من می‌آیم. باید در مرکز قوم برایم تی‌پی^۲ بزرگی بسازید.» و آن مرد، که خیلی هول کرده بود، فوری برگشت و آنچه دیده و شنیده بود به مردم بازگفت، و آن‌ها هم درجا همان کار را کردند؛ و بعد دور آن تی‌پی بزرگ ایستادند چشم‌به‌راه زن مقدس. مدتی که گذشت او آمد، خیلی زیبا، و آوازخوان، و چون پا به تی‌پی گذاشت این شعر را خواند:

۱. مقصود از ته، دهنی چپق است، قسمتی که که به دهن می‌گذارند. م.

۲. Tipi یا Teepee چادر مخصوص سرخ‌پوستان است.

با نفسی آشکار گام برمی‌دارم.
و همان‌گونه که راه می‌روم آوازی می‌فرستم.
با رفتاری مقدس گام برمی‌دارم.
با رد پای آشکار گام برمی‌دارم.
با رفتاری مقدس گام برمی‌دارم.

و همان‌طور که آواز می‌خواند از دهانش ابر سفیدرنگ معطری بیرون آمد. بعد چیزی به رئیس قبیله داد. چپقی بود که روی یک پهلوی آن عکسی از گوساله‌ی گاومیش‌کنده بودند، که این به معنای زمین است که نگهدارنده‌ی ما است و به ما غذا می‌دهد، و به دسته‌ی آن دوازده پر عقاب آویزان بود که نشانه‌ی آسمان و دوازده ماه است، و این‌ها را با بند علفی که هرگز پاره نمی‌شود بسته بودند. گفت: «نگاه کنید، شما با این چپق فزونی خواهید یافت و قوم خوبی خواهید بود. از این جز خوبی نیاید. تنها دست‌های پاکان باید از آن نگهداری کند و حتا چشم بدان هم نباید به آن بیفتد.» بعد یک بار دیگر آواز خواند و از تی‌پی بیرون رفت؛ و همان‌طور که مردم رفتش را تماشا می‌کردند، ناگهان گاومیش سفیدی شد، شتابان و نفس‌زنان رفت و ناپدید شد. آن‌ها این‌طور می‌گویند، و آیا همین‌طور بود یا نه من چیزی نمی‌دانم؛ اما اگر به آن فکر کنی، می‌بینی که راست است.^۱ حالا من این چپق را روشن می‌کنم، و بعد از آن که آن را به نیروهایی که یک نیروی‌اند پیشکش کردم، و صدایی به آن‌ها فرستادم، با هم آن را خواهیم کشید. نخست دهانه‌ی چپق را به آن یک که بالاست پیشکش می‌کنم و چنین صدایی می‌فرستم:

هی هی! هی هی! هی هی! هی هی!

پدر بزرگ، روح بزرگ، تو همیشه بوده‌ای، و پیش از تو کسی نبوده است. جز تو کسی دیگر نیست که به او نیایش کنیم. هر چیزی که تو می‌بینی، همه را تو خود ساخته‌ای. ملت‌های ستاره‌ی کل عالم را تو کامل کرده‌ای. چهار جهت خاک را تو کامل کرده‌ای. آن روز،

۱. شرح دقیق‌تر هدیه‌ی چپق را در فصل اول چپق مقدس بخوانید. م.

و در آن روز، تو همه چیز را کامل کرده‌ای. پدر بزرگ، روح بزرگ^۱، گوش به زمین نزدیک کن تا آوازی را که می‌فرستم بشنوی. تو، ای آن‌جا که خورشید در آن فرو می‌نشیند، نگاه کن؛ باشنده‌گان^۲ تندری نگاهم کنید! تو، ای آن‌جا که غول سفید به نیرومندی زنده‌گی می‌کند، نگاهم کن! تو، ای آن‌جا که خورشید همیشه در آن می‌درخشد، که از آن‌جا ستاره‌ی سحری و روز می‌دمند، نگاهم کن! تو، ای در اوج آسمان‌ها، ای عتاب نیرومند، نگاه کن! و تو، ای زمین مادر، تنها مادر، که به فرزندان عنایت نشان داده‌ای!

ای چهار جهت جهان، به من گوش فرا دارید، من از خویشتان شمایم! مرا توان آن دهید که بر خاک نرم - خویشتاوند هر چه هست - راه روم! مرا چشم دیدن و نیروی دریافتن دهید، باشد که من چون شما شوم. تنها با نیروی شما می‌توانم با بادهای رویارو شوم. روح بزرگ، ای روح بزرگ، نیای من، در سراسر خاک چهره‌ی همه‌ی زنده‌گان همانند است. این‌ها به ظرافت از خاک بردمیده‌اند. به چهره‌های این کودکان بی‌شمار نگاه کن که خود کودکانی در آغوش دارند، باشد که آنان با بادهای روبه‌رو شوند و راه نیک را به سوی روز آرامش بپویند.

این نیایش من است؛ به من گوش فرادهید! آوازی که من فرستاده‌ام ناتوان است، اما من آن را با شوق بی‌ار فرستاده‌ام. به من گوش فرادهید!

تمام شد. هِچِتوْ آلو!^۳

خالا دوست من، بیا چپقی دود کنیم که میان ما فقط دوستی باشد و بس.

۱. Wakan - Tanka. همه‌جا روح بزرگ ترجمه‌ی واکان - تانکا است. م.

۲. باشنده‌گان، به معنای موجودات. م.

3. Hetchetn aloh!

آغاز کودکی

من لاکوتا^۱ هستم از طایفه‌ی اوگ‌لالا. اسم پدرم گوزن سیاه بود، و اسم پدر پدرم نیز گوزن سیاه بود، و همین طور اسم پدر پدر بزرگم. پس، من چهارمین گوزن سیاه هستم. پدر بزرگم مرد دین^۲ بود و چند تن از برادرانش هم مثل او بودند. همین طور او و پدر دیوانه‌اسب پسرعمو بودند، از یک پدر بزرگ. نام مادرم گاو سفید می‌بیند بود، پدرش را هم رفتن ناپذیر می‌خواندند، و مادر مادرم فراوان پر عقاب نام داشت. مادر مادرم و پدر مادرم را یه یاد دارم. پدر پدرم را پاونی^۳‌ها کشتند، آن موقع من کوچک‌تر از آن بودم که چیزی در این باره بدانم، و مادرش که اسمش زن سرخ عقاب بود، کمی بعد از او درگذشت.

1. Lakota

۲. medicine man. ← به «یادداشت مترجم» در آخر همین فصل.

3. Pawnee

من در ماه ترکیدن درختان^۱ (دسامبر) در لیتل پودر ریور^۲، در زمستانی که چهار کروز^۳ کشته شدند (۱۸۶۳) متولد شدم، و سه ساله بودم که پای راست پدرم در نبرد صد کشته^۴ شکست. او از آن زخم تا روز مرگ می‌لنگید، و این وقتی بود که طایفه‌ی پایزرگ را در وونید نی قتل عام کردند (۱۸۹۰). او را این‌جا در این تپه‌ها به خاک سپردیم.

من آن زمستان صد کشته را به یاد دارم همان طور که یک مرد می‌تواند خواب بدی را که در کودکی دیده است به یاد داشته باشد، اما درست نمی‌توانم بگویم موقعی که بزرگ شدم چه قدر در این باره شنیدم و موقعی که کوچک بودم چه قدر از این می‌فهمیدم. این به چیزی سهمناک می‌ماند که در میه دیده باشی، چون آن موقع زمانه‌یی بود که همه چیز در رنج و هراس بود.

من هرگز تا آن موقع واسی چو^۵ ندیده بودم، و نمی‌دانستم چه شکلی است؛ اما همه می‌گفتند که واسی چوها دارند می‌آیند و خیال دارند سرزمین ما را بگیرند و همه‌ی ما را نابود کنند و ما همه باید بجنگیم و بمیریم. این واسی چوها بودند که در آن نبرد نابود شدند، و مردم همه تا مدت‌ها از آن حرف می‌زدند؛ اما صد واسی چو زیاد نبودند چون که باز دیگران و دیگران، خیلی از آنان، آمدند.

به یاد دارم که روزی از پدر بزرگم پرسیدم که «وقتی پیشاهنگ‌ها از دیدن دشتی پر از گاومیش برمی‌گردند، مردم می‌گویند واسی چوها دارند می‌آیند؛ و موقعی که بیگانه‌ها به کشتن ما می‌آیند، باز هم مردم می‌گویند واسی چوها دارند می‌آیند. این یعنی چه؟» گفتم، «یعنی که آن‌ها زیادند.»

بزرگ‌تر که شدم فهمیدم که جنگ آن زمستان و تابستان بعدش برای چه

۱. به علت انجماد آب در پوست درختان. م.

2. Little Powder River

۳. Crow. در لغت به معنای کلاغ، نام قبیله‌یی است که به سرخ‌پوستی آن را Absaroke می‌خوانند. م.

۴. نبرد فترمن (Fetterman) که عمراً آن را به قتل عام وصف می‌کنند. در این نبرد کاپیتان فترمن و ۸۱ تن از نفراتش در پنو کریک (Peno Creek)؛ در نزدیکی دزفیل کارنی در ۲۱ دسامبر ۱۸۶۶ کشته شدند. ← فاجعه سرخ‌پوستان آمریکا ص ۲۰۲.

۵. Wasichu این واژه اشاره است به سفیدپوستان، ولی نه به رنگ پوست آن‌ها.

بود. واسی چو‌ها در مدیسون فورک^۱ فلز زرد زیادی پیدا کرده بودند، آن‌ها این را می‌پرستند و دیوانه‌ی آن‌اند، و می‌خواستند از میان سرزمین ما به جایی که فلز زرد بود جاده بکشند؛ اما مردم من آن جاده را نمی‌خواستند. این کارگاو‌میش‌ها را می‌ترساند و فراری می‌داد، و شاید همین خود واسی چو‌ها را مثل رودخانه به آن‌جا می‌کشاند. آن‌ها به ما گفتند که زمین کوچکی می‌خواهند فقط به اندازه‌ی فاصله‌ی بین دو چرخ ارابه؛ اما قوم ما بهتر می‌دانست. و اگر حالا به دور و برت نگاه کنی می‌بینی که آن‌ها چه می‌خواستند.

روزگاری ما در سرزمین‌مان خوش‌بخت بودیم، و کم پیتس می‌آمد که گرسنه باشیم، چون آن موقع‌ها دوپایان و چارپایان خویشاوندوار با هم زنده‌گی می‌کردند، و هم برای آن‌ها غذا فراوان بود و هم برای ما. اما واسی چو‌ها آمدند و برای ما جزیره‌های کوچکی ساختند و جزیره‌های کوچک‌تری هم برای چار-پایان، و همیشه هم این جزیره‌ها کوچک‌تر و کوچک‌تر می‌شوند چون دور آن‌ها سیلاب آسیب‌رسان واسی چو‌ها موج می‌زند؛ و به حرص و دروغ آلوده است.

خیلی پیش از این پدرم به من گفت که از پدرش شنیده که روزگاری لاکوتای مقدسی به اسم آب‌نوشان در رؤیایی دید که چه به سر ما خواهد آمد. و این خیلی پیش از آمدن واسی چو‌ها بود. او به خواب دید که چارپایان به دل خاک برمی‌گردند و نژاد عجیبی دور تا دور لاکوتاه‌ها را تار عنکبوت کشیده است. او می‌گفت، «این اتفاق که بیافتد، شما در خانه‌های چارگوش خاکستری‌رنگ زنده‌گی می‌کنید، در برهوت، و در کنار آن خانه‌های چارگوش خاکستری‌رنگ از گرسنه‌گی می‌میرید.» می‌گویند که او اندکی پس از آن شهود به زمین مادر برگشت، و این غم بود که او را از پا درآورد. حالا می‌توانی به دور و برت نگاه بکنی و ببینی که منظور او همین خانه‌هایی است که ما در آن‌ها زنده‌گی می‌کنیم، با بام‌های کثیف، و او هر چه گفت راست در آمد. گاهی در رؤیاها بیش از بیداری فرزانه‌گی هست.

باری، موقعی که سربازها آمدند و آن‌جا، در کنار پودر ریور، در پاینی فورک^۱، برای خودشان از تنه‌های درخت شهری ساختند، مردم من می‌دانستند که قصدشان جاده‌سازی و گرفتن سرزمین ما است و چون، چنان‌که باید، قدرت گرفتند شاید همه‌ی ما را بکشند. آن روزها دیوانه‌اسب نوزده‌ساله بود، و ابر سرخ هنوز سرکرده‌ی بزرگ ما بود. او در ماه فصل متغیر (اکتبر) همه‌ی تیره‌های پراکنده‌ی لاکوتا را فراخواند تا در ساحل پودر ریور انجمن بزرگی بسازند، و چون با سربازها راه جنگ پیش گرفتیم، دامنه‌ی اردوی ما در طول دره‌ی آن رود چنان زیاد بود که اگر سواری خروسخران در طول روستاهای ما راه می‌افتاد نیم‌روز که آفتاب بالای سرش بود به آخرش می‌رسید؛ چون خیلی از دوستان ما، یعنی شیه‌لا^۲ها و ابر آبی^۳ها به یاری ما آمده بودند.

و این موقع کمابیش وقتی بود که ماه خورده‌شده در موسم ترکیدن درختان توقف داشت (تربیع آخر) و آن صد تن سرباز نابود شده بودند. دوستم، آتشین تندر، که از من بزرگ‌تر و در آن نبرد بود می‌تواند چگونه‌گی آن را برایت حکایت کند.

آتشین تندر نقل می‌کند:

من ۱۶ ساله بودم که این اتفاق افتاد، و پس از یک انجمن بزرگ در ساحل پودر ریور به تانگ ریور^۴ کوچ کردیم و در دهانه‌ی پنوکریک اردو زدیم. بسیاری از ما آن‌جا بودند. ابر سرخ سرکرده‌ی همه‌ی طایفه‌ها بود، اما رئیس طایفه‌ی ما بزرگ‌راه بود. ما دم‌دمه‌های صبح سواره راه افتادیم، به بالای رود (پنوکریک) به سوی شهر سربازها در پاینی راندیم، زیرا خیال داشتیم به آن‌جا حمله کنیم. آفتاب بالا آمده بود که ما در جایی که جاده‌ی واسی‌چو^۵ به یال سرایشیب و تنگی می‌رسید و رود را می‌برید ایستادیم. برای جنگیدن جای خوبی بود. بنابراین چند نفری را پیشاپیش فرستادیم که سربازها را تحریک کنند. پس از رفتن آن‌ها ما دو دسته شدیم و توی آبکنده‌های دو طرف یال پنهان شده منتظر ماندیم. پس

1. Pincy Fork

2. Sheyla یا Cheyenne شایان

3. Arapaho

4. Tongue River

از مدت درازی، از بالای تپه صدای تیر شنیدیم و فهمیدیم که سربازها دارند می‌آیند. پس، دماغ اسب‌های مان را گرفتیم که برای اسب‌های سربازها شیعه نکشند. چیزی نگذشته بود که دیدیم مردان ما دارند برمی‌گردند، و بعضی از آن‌ها پیاده شده افسار اسب‌ها را گرفته می‌آمدند که سربازها خیال کنند که آن‌ها خسته و مانده‌اند. بعد مردهایی که جلوتر فرستاده بودیم به جاده‌یی که ما در دو طرفش بودیم دویدند و سربازها هم سواره به دنبال‌شان می‌آمدند و تیراندازی می‌کردند. آن‌ها همین که به زمین هموار پایین تپه رسیدند ناگهان جنگ شروع شد. من یک اسب گُرند داشتم، و درست همان وقتی که می‌خواستم سوارش شوم، سربازها عقب نشستند و شروع کردند به جنگیدن و از تپه بالا رفتن. من یک ششلول داشتم که آن را معامله کرده بودم، تیر و کمان هم داشتم. وقتی که سربازها به عقب برگشتند من افسار کردند را با یک دست گرفتم و با دست دیگرم شروع کردم به کشتن آن‌ها، چون به من نزدیک شده بودند. همه جا پر گلوله بود، اما تیرهای کمان بیش‌تر بود - آن‌قدر زیاد بود که انگار یک کوه ملخ دور و بر سربازها ریخته‌اند؛ و مردم ما، که از این طرف جاده به آن طرف جاده تیراندازی می‌کردند، به هم‌دیگر می‌زدند. سربازها همان‌طور که می‌جنگیدند و به بالای تپه عقب می‌کشیدند از پا درمی‌آمدند و اسب‌های‌شان ول می‌شد. خیلی از مردم ما دنبال اسب‌ها کرده بودند، اما من دنبال اسب نبودم، من پی واسی‌چوها بودم. وقتی که سربازها رسیدند بالای تپه، تعدادشان خیلی کم بود و جایی را هم نداشتند که قایم بشوند. سخت می‌جنگیدند. به ما گفته شده بود که به آن‌ها بتازیم، و ما هم تاختیم. وقتی که به آن‌ها نزدیک شدیم، یکی داد کشید که «برویم، که امروز روز خوبی برای مردن است. به آن بیچاره‌گانی که در خانه هستند فکر کنید!» آن‌وقت همه فریاد کردیم، هوکا‌هی!^۱ و به آن‌ها هجوم بردیم. من آن روزها جوان بودم و سبک‌پا، و یکی از اولین کسانی که به میان سربازها زد من بودم. آن‌ها آماده شدند و تا پای جان جنگیدند، و سر آخر کسی از آن‌ها زنده نماند. آن‌ها سگی داشتند که زوزه‌کشان و دوان راه شهر سربازها را پیش گرفته بود. از آن‌ها تنها همین سگ

1. Hoka hey!

زنده مانده بود. خیلی‌ها به طرفش تیر انداختند، و او از زیادی تیرها مرد، اما من چنین کاری نکردم، چون سگ بسیار بامزه‌یی به نظر می‌آمد.^۱ خلاصه، چیزی از سربازها باقی نماند. تمام سربالایی تپه پخش و پلا بود از مردها و اسب‌های مرده و سرخ‌پوست‌های زخمی، که خون‌شان یخ بسته بود، چون توفان شده و هوا خیلی سرد بود و هر لحظه هم سردتر می‌شد. مردها را همان جا گذاشتیم چون زمین سفت بود، و زخمی‌های مان را برداشتیم و راه برگشت را پیش گرفتیم، اما بیش‌تر این زخمی‌ها پیش از رسیدن مان به اردو در دهانه‌ی پنو از دست رفتند. آن شب بوران سنگین برف بود؛ و بعضی از زخمی‌هایی هم که در راه نمرده بودند به خانه که رسیدیم مردند، و این همان موقعی بود که پای پدر گوزن سیاه شکست.

گوزن سیاه نقل می‌کند:

آن روز را خوب به یاد دارم که پدرم پس از کشتن واسی‌چوهای زیادی با پای شکسته به خانه آمد. این طور به نظر می‌رسد که بتوانم همه چیز را درباره‌ی آن نبرد به یاد بیاورم، اما گمان نکنم که بتوانم! اما یک چیزی خوب به یادم مانده، و آن همان ترس است. من در همه‌ی این مدت اجازه نداشتم که خیلی دور از تی‌پی‌مان بازی کنم، و مادرم می‌گفت، «اگر پسر خوبی نباشی، واسی‌چوها تو را می‌برند.»

گویا کمی بعد از این نبرد بود که اردوی مان را در دهانه‌ی پنو برچیدیم چون یادم هست که پدرم را مثل بچه‌ها توی سورت‌مه‌یی که اسب آن را می‌کشید روی پوست گاو میش خوابانده بودند و مادرم هم سوار آن اسب بود. برف سنگینی همه جا را پوشانده و هوا خیلی سرد بود، و باز یادم می‌آید که من توی سورت‌مه‌ی دیگری کنار پدر و مادرم نشسته و خود را در پوستین پیچیده بودم. ما از جایی که سربازها بودند دور می‌شدیم، و نمی‌دانم کجا می‌رفتیم، فقط این را می‌دانم که رو به غرب می‌رفتیم.

آن زمستان خوراکی گیرمان نیامد، چون که برف سنگین شکار گوزن را

۱. شاید این حرف از دهن جنگجوی سفید مری پیر سرخ‌پوست نابجا به نظر آید، چون کاربرد رایج این واژه نشان‌دهنده‌ی یک جور احاساتی‌گری خنک است.

مشکل کرده بود؛ و از مردم ما خیلی هم به برف‌کوری^۱ دچار شده بودند. مدت درازی سرگردان بودیم، و چندین دسته از ما یک‌دیگر را گم کرده بودند. بالاخره توئی جنگلی، جایی کنار نهری چادر زدیم و شکارچی‌های ما با گوشت برگشتند. گمان کنم در همین زمستان بود که طبیب مقدسی^۲ به اسم خزنده در اردو به راه افتاده بود و برف‌کورها را درمان می‌کرد. روی چشم‌شان برف می‌گذاشت، و بعد از خواندن سرود مقدس خاصی که در رؤیا شنیده بود، ضربه‌یی به پس سر آنها می‌زد و آنها دوباره بینا می‌شدند، این طور شنیده‌ام. سرودی که او می‌خواند درباره‌ی سنجاقک بود. می‌گویند که او نیرویش را از آن گرفته بود.

تابستان که شد کنار رُزباد^۳ اردو زدیم، و چندان ترسی تو دل من نبود، چون گویا واسی‌چوها از ما دور بودند و در آن دره صلح بود و فراوانی گوشت. اما همه‌ی پسرهای از پنج و شش سال به بالا جنگ‌بازی می‌کردند. پسرهای کوچک از طایفه‌های گوناگون همان ایل جمع می‌شدند و با هم می‌جنگیدند، به این شکل که با چوب‌های بید گلوله‌های گِل به هم می‌پرانند. و پسرهای بزرگ‌تر بازی‌یی می‌کردند که به آن می‌گفتند «پایین کشیدن آنها از اسب». و این جنگی بود که فقط کشتن کم داشت؛ و گاهی وقت‌ها زخمی هم می‌شدند. سوارهایی از طایفه‌های گوناگون صف می‌کشیدند و به هم می‌تاختند، فریاد می‌کردند، و موقعی که اسب‌ها وقت دویدن به هم می‌رسیدند روی دو پا بلند می‌شدند و تقلا می‌کردند و در انبوه گرد و خاک هیاهو به راه می‌انداختند، و سوارها به هم می‌آویختند و سرشاخ می‌شدند تا یک طرف همه‌ی نفراتش را از دست بدهد، چون هر که از اسب می‌افتاد مرده به حساب می‌آمد.

من هم موقعی که بزرگ‌تر شدم، بیش‌تر وقت‌ها همین بازی را می‌کردم. تو این بازی لخت می‌شدیم، مثل جنگ‌جوها که اگر هوا سرد نبود تو جنگ لخت می‌شدند، لخت که باشند چایک‌ترند. یک بار من با پشت افتادم درست وسط

۱. snow blindness. برف‌کوری، نوعی کوری معمولاً موقتی است که در اثر انعکاس نور از

برف در چشم ایجاد می‌شود. م.

۲. medicine man. ← به یادداشت مترجم در آخر همین فصل.

بستری از گلایی‌های تیغ‌دار، و مدتی طول کشید تا مادرم همه‌ی تیغ‌ها را از تنم درآورد. آن تابستان من هنوز خیلی کوچک‌تر از آن بودم که بتوانم جنگ‌بازی کنم، اما یادم هست که بچه‌های دیگر را تماشا می‌کردم، و با خودم فکر می‌کردم که چون همه با هم رشد کنیم و بزرگ شویم شاید بتوانیم همه‌ی واسی‌چوها را بکشیم یا از سرزمین‌مان خیلی دورشان کنیم.

تو ماهی که گیل‌اس‌ها سیاه می‌شوند (اوت) بود که باز مردم همه از جنگ حرف می‌زدند، و جنگ‌جوهای ما با زخم‌های زیاد برگشتند. این جنگ حمله‌ی ارابه‌ها^۱ بود، که ترس به دلم انداخت، چون ما در آن جنگ برعکس جنگ قبلی، پیروز نشدیم، و برای مرده‌ها عزاداری‌ها کردند. آتشین‌تندر در آن جنگ هم بود، و می‌تواند برایت بگوید که آن روز چه پیش آمد.

آتشین‌تندر نقل می‌کند:

جنگ بسیار بدی بود. دشت پهن و همواری بود که دورتادورش را تپه گرفته بود، و وسط آن واسی‌چوها با ارابه‌های شان حلقه زده بودند که شب بهتر بتوانند مواظب قاطرهای شان باشند. واسی‌چوها زیاد نبودند، اما آن‌ها پشت ارابه‌ها دراز کشیده بودند و تندتر از هر وقت دیگر به ما شلیک می‌کردند. ما فکر می‌کردیم که آن‌ها نیروی مقدس^۲ تازه‌ی خیلی قوی‌یی داشتند، چون طوری تند شلیک می‌کردند که انگار چلوار پاره می‌کردند. بعدها فهمیدم که آن‌ها اسلحه‌ی جدیدی داشتند که از ته پُر می‌شد، و این اولین باری بود که آن‌ها این تفنگ را به کار می‌بردند.^۳ آفتاب که در آمد راه افتادیم. زیاد بودیم. خیال داشتیم یک‌راست به بریزیم سرشان و پاک نابودشان کنیم. اما اسب‌های ما از حلقه‌ی آتش تفنگ‌های واسی‌چوها ترسیده بودند و جلوتر نمی‌رفتند. زن‌های ما از تپه‌ها نگاه‌مان می‌کردند و هر وقت که تیراندازی متوقف می‌شد صدای خواندن و شیون آن‌ها

بلند می‌شد. ما سخت تلاش می‌کردیم، اما نتوانستیم کاری از پیش ببریم، و توی دشت دور اریه‌ها از جنگجو و از اسب از کشته پشته‌ها پراکنده بود. بعد اسب‌ها را توی دره‌ی کوچکی ول کردیم و پیاده هجوم آوردیم، اما این کار به علف سبزی می‌مانست که تُو آتش پژمرده شود. پس، مجروحان مان را برداشتیم و دور شدیم. نمی‌دانم که از مردم ما چه قدر کشته شدند، اما خیلی کشته شدند. این بد بود.

گوزن سیاه ادامه می‌دهد:

من یادم نمی‌آید که آن تابستان کجا اردو زده بودیم، اما گویا روزگار صلح و فراوانی غذا بود.

ایستاده خرس نقل می‌کند:

من چهار سال از گوزن سیاه بزرگ‌ترم، و از بچه‌گی با هم دوست‌های خوبی بودیم. می‌دانم که تُو ساحل پودر ریور، آن‌جا که سپیدار فراوان بود، اردو زده بودیم. اسب‌ها پوست این درخت را دوست دارند و برای شان خوب است، این همان زمستانی بود که درخت بزرگی روی تی‌پی مادر پیرهن بلند افتاد و او را کشت. شب پُربادی بود و سرو صداهایی مرا از خواب بیدار کرد، و آن موقع بود که شنیدم پیرزنی مرده. مادر پیرهن بلند بود.

گوزن سیاه ادامه می‌دهد:

آن موقع من چهارساله بودم، و به گمانم تابستان بعد بود که اولین بار صداهایی به گوشم خورد. تابستان شادی بود و ترس تُو دل کسی نبود، چون تُو ماهی که اسب‌ها مو می‌ریزند (ماه می) خبری از واسی‌چوها رسید که صلح خواهد شد و آن‌ها دیگر در آن جاده آمد و شد نخواهند کرد و همه‌ی سربازان از آن‌جا خواهند رفت. سربازها رفتند، و شهرهای شان فروکوفته شد، و آنان در ماه برگریزان (نوامبر) یا ابر سرخ پیمان بستند که بنا بر آن سرزمین ما تا موقعی که در آن علف سبز می‌شود و آب جاری است مال ما باشد. می‌بینی که حالا نه علفی هست و نه آبی، هر دو از یاد رفته‌اند.

شاید این تابستان نبود که اولین بار صداها یی شنیدم، اما گویا همین تابستان بود، چون می‌دانم که این پیش از موقعی بود که من بتوانم با تیر و کمان بازی کنم یا سوار اسب بشوم. داشتم تنها بیرون ده بازی می‌کردم که آن صداها را شنیدم. گویا یکی صدام می‌زد. خیال کردم که مادرم است، اما کسی آن‌جا نبود. این بیش‌تر از یک دفعه اتفاق افتاد، و همیشه مرا می‌ترساند. رو این حساب، با عجله برگشتم خانه.

پنج سالم که شد پدر بزرگم برایم یک کمان و چند تیر ساخت. تازه علف سبز شده بود و من سوار اسب بودم. از جایی که خورشید پایین می‌رود توفان تندر بلند شده بود، و درست موقعی که من در طول رود کوچکی به جنگل می‌راندم، مرغ مگس‌گیری روی شاخه‌یی نشسته بود. این خواب نبود، اتفاق افتاد. می‌خواستم با کمانی که پدر بزرگم برایم ساخته بود تیری به مرغ مگس‌گیر بیندازم که آن پرنده به زبان آمد و گفت: «ابرها همه یک پهلوهستند.» شاید مقصودش این بود که ابرها نگاهم می‌کنند. بعد گفت: «گوش کن! صدات می‌کنند!» آن وقت به ابرها نگاه کردم، دیدم دو مرد از آن‌جا می‌آیند، سرها رو به جلو مثل تیرهای پرتابی. رها شده به پایین؛ وقتی که آمدند سرود مقدسی خواندند، و تندر به صدای طبل می‌مانست. آن سرود را برایت می‌خوانم. سرود و صدای طبل این طور بود:

«گوش کن، صدای مقدسی تو را می‌خواند؛
سرتاسر آسمان صدای مقدسی تو را می‌خواند.»

نشستم و به آن دو چشم دوختم، و آن دو از جایی که غول زنده گی می‌کند (شمال) می‌آمدند. اما خیلی که به من نزدیک شدند، چرخیدند طرف جایی که خورشید پایین می‌رود، و ناگهان به شکل غاز درآمدند. بعد رفتند، و باران آمد با بادی بزرگ و خروشی.

من این شهود را به هیچ کس نگفتم. دوست داشتم که به‌اش فکر کنم، اما از به زبان آوردنش می‌ترسیدم.

یادداشت مترجم

در این کتاب و خیلی از کتاب‌های دیگر انگلیسی که در این زمینه نوشته شده، مرد دین سرخ پوست، یعنی ویچاشا واکان^۱، و طبیب مقدس سرخ پوست، یعنی پِجوتا ویچاشا^۲ را Medicine Man یا شَمَن خوانده‌اند. مقصود از Medicine (که در لغت به معنای طب و دارو است) این‌جا چیزی یا نیرویی اسرارآمیز است که انسان با داشتن آن بر نیروهای طبیعی یا جادویی مُسَخَّر می‌شود، به یک معنا نیروی جادو یا آیین جادوی است. این‌جا جادوی به معنای ساحری و مانند این‌ها نیست. این نیرو را در زبان سرخ‌پوستی آلگون‌کوینی^۳، مانیتو^۴ می‌نامند که به یک معنا روح نیک یا بد است که موضوع هول و هیبت دینی است، هم‌چنین

1. Wichasha Wakan

2. Pejuta Wichasa

3. Algonqnian

4. manitu, monito

به چیزی گفته می‌شود که نیروی برتر از طبیعی دارد و به نیروهای طبیعت چیره است؛ گاهی مرادشان از این واژه، طلسم، افسون، ورد، و خلاصه آداب و مناسک به ظاهر جادوگرانه است.

چرا مرد دین سرخ پوست و طبیب سرخ پوست را جادوگر، و مانند این‌ها، خوانده‌اند؟ چرا طب سرخ پوستی با مفهومی‌های رازگونه‌ی نیروی جادوی و آیین‌های جادوی و فوق طبیعی آمیخته است؟ بسته‌گی دارد به نظریه‌ی سرخ-پوستی درباره‌ی خاستگاه‌های بیماری.

نزد سرخ‌پوستان - همان‌گونه که ریورز نشان داده - خاستگاه بیماری‌ها در سه دسته عوامل گوناگون است، عوامل انسانی، عوامل فوق طبیعی، و عوامل طبیعی^۱. از این عوامل سه‌گانه، عوامل فوق طبیعی بیماری‌آور را چنین برشمرده‌اند: عقیده به ساحری، شکستن محرمات، ورود یا دخالت چیزهای بیماری‌آور، ورود روح، و از دست دادن روان^۲؛ بی‌حرمتی به آتش، آلودن آب، آلودن رودخانه، خواب، قال‌ها، تأثیر شرانگیز زن در دوره‌ی قاعده‌گی^۳.

به این ترتیب پیدا است که نزد سرخ‌پوستان طبابت و معالجه‌ی بیماران، تنها درمان به وسیله‌ی دارو نیست. از این رو، طبیب سرخ پوست به هنگام درمان بیماری برای از میان بردن یا دفع علت‌های بیماری، به جز دارو به نیایش و برپاداشتن آیین‌ها و یاری طلبیدن از ارواح و نیروهای گوناگون نیازمند است. پس طبیب مقدس، درمان‌گر، شفادهنده، افسون‌کننده‌ی ارواح، یبنا، مربی، پیشوای دین کهن، و مرد اسرار است. در بیش‌تر موارد هر یک از این کارها کاردانی خاص خود دارد^۴. پس، از این‌جاست که واژه‌ی medicine در کتاب‌های سرخ‌پوستی

1. W. H. R. Rivers, *Medicine, Magic and Religion*, 7.

آورده شده در طب سرخ‌پوستی از ورجیل ج. وگل، ص ۱۲.

2. Forrest Clements, "Primitive Concepts of Disease,"

از انتشارات دانشگاه کالیفرنیا در نشریه‌ی باستان‌شناسی و نژادشناسی آمریکایی، جلد ۳۲ (۱۹۳۲)، ص ۱۸۶ - ۹۰ به نقل از همان، همان صفحه.

3. William T. Corlett, *the Medicine Man of the American Indian, and His Cultural Background*, 146. آورده شده در همان، ص ۱۲.

۴. Ronald Dixon, "Some Aspect of the American Shaman", همان، ص ۱۹.

به معناهای اسرارآمیز، نگفتنی یعنی توضیح‌ناپذیر، مقدس، نیروی مقدس، و چیزی فوق طبیعی است.^۱

بدین‌گونه، شمن، مدیسین من است، یعنی هم طیب است و هم انجام‌دهنده‌ی آداب تولد و مرگ، آداب جادو، و هم شاید نگهدارنده‌ی دانش قبیله، و در جنگ‌های سرخ‌پوستی هم، گاهی، سخنگوی سرخ‌پوست‌ها در مقابل سفیدپوست‌ها بود.^۲ به بیان دیگر، به طور کلی «مدیسین من... نه تنها طیب ابتدایی، بل که کاهن، باران‌ساز، غیبگو، نبی، پیشوای دین، و در مواردی رئیس یا سرکرده‌ی ایل یا پادشاه است.»^۳ چنین بودند سرخ‌پوستانی چون ذرت‌کار، نشسته‌گاو، ژوزف، جرونیمو، کوچیز و دیگران.^۴ برای توضیح بیش‌تر دو مفهوم ویچاشا واکان، و پجوتا واکان ← چپق مقدس، ص ۶۸ پاورقی شماره‌ی ۱.

۱. 81-180 "The Story of the Indian" George Bird Grinnell، همان، ص ۲۲.

۲. همان، ص ۲۳.

۳. Maddox, The Medicine Man, 25. همان، ص ۲۳.

۴. همان، ص ۲۳.



شهود بزرگ

آنچه بعد از آن تا تابستانی که من نه ساله شدم اتفاق افتاد قصه نیست. زمستان‌ها و تابستان‌ها آمد، که خوب بود، چون واسی چڑها راه آهنی^۱ خود را در طول پلات^۲ ساختند و به آنجا سفر کردند. این کار رمه‌های گاومیش را به دو قسمت کرد، اما آن‌هایی که در سرزمین ما یا ما ماندند بیش‌تر از آن بودند که بشود شمرد، و ما در سرزمین مان آسوده می‌گشتیم.

گاهی که من تنها می‌رفتم بیرون آن صداها برمی‌گشتند، گویا کسی صدا می‌زد، اما نمی‌دانستم که از من چه می‌خواهند. زیاد اتفاق نمی‌افتاد، و موقعی که پیش‌نمی‌آمد من آن را فراموش می‌کردم؛ چون بزرگ‌تر شده بودم و دیگر سوار اسب می‌شدم و می‌توانستم با تیر و کمانم، باقرقره و خرگوش شکار کنم.

۱. راه آهن (شرکت) یونیون پاسیفیک.

پسرهای مردم من در همان بچه‌گی راه و رسم مردها را یاد می‌گرفتند، و هیچ‌کس این را به ما یاد نمی‌داد؛ ما فقط آن‌چه را که می‌دیدیم انجام می‌دادیم و به این ترتیب یاد می‌گرفتیم، و تو سن و سالی که امروزه پسرها به دخترها می‌مانند ما جنگجو بودیم.

تابستان بود که من نه‌ساله شدم. مردم ما آهسته به طرفِ راکی موتینز^۱ کوچ می‌کردند. غروبِ تویی دره‌یی چادر زده بودیم، کنار رودی کوچک، درست قبل از جایی که این رود به گریزی گراس^۲ می‌ریزد. مردی بود به اسم کمرپهن که مرا دوست می‌داشت. از من خواست که در تی‌پی‌اش با او غذا بخورم.

وقتی داشتم غذا می‌خوردم، صدایی گفت: «وقتش رسیده؛ حالا تو را صدا می‌زنند.» صدا چنان رسا و روشن بود که من باور کردم، و به خودم گفتم که حالا به جایی بروم که او می‌خواست. پس همان موقع بلند شدم و راه افتادم. از تی‌پی که در آمدم، ران‌هایم رنجم می‌داد، مثل این که ناگهان از خوابی بیدار شده باشم. دیگر صدایی نبود. پس به تی‌پی برگشتم، اما میلی به غذا نداشتم. کمرپهن به طرر عجیبی به من نگاه کرد و پرسید ناراحتم؟ گفتم که پاهام عذاب می‌دهد.

صبح فردا اردو دوباره راه افتاد. من و چند پسر دیگر با هم اسب می‌راندیم. لب رودی ایستادیم تا آبی بخوریم، و همین که از اسب پیاده شدم پاهام زیر تنم تاب نیامد و خم شد، و من دیگر نتوانستم راه بروم. بعد، آن‌ها کمک کردند تا بلند شدم، و مرا روی اسب نشاندند؛ و شب که دوباره چادر زدیم، من افتادم، فردای آن شب اردو به طرف جایی که تیره‌های گوناگون قوم ما جمع شده بودند کوچ کرد. مرا روی سورت‌مه نشانده بودند، چون که سخت مریض بودم. پاهایم دست‌هایم بدجوری ورم کرده و تمام صورتم باد کرده بود.

وقتی که دوباره چادر زدیم، من تویی تی‌پی افتاده بودم، و مادر و پدرم بالای سرم نشسته بودند. از روزنه‌ی چادر به بیرون نگاه می‌کردم که آن دو مرد را دیدم که از ابرها می‌آمدند سرها رو به جلو مثل تیره‌های پرتابی رو به زمین، و می‌دانستم که این دو همان‌هایی هستند که قبلاً دیده‌ام. حالا آن دو هر یک نیزه‌ی

1. Rocky Mountains

۲. Greasy Grass یا رود لیتل بیگ‌هورن.

بلندی با خود داشتند که از نوک آن‌ها آذرخشی شکن شکن می‌درخشید. این بار آن دو کاملاً به زمین آمده کمی دورتر ایستادند و به من نگاه کردند و گفتند: «عجله کن! بیا که نیاکانت تو را صدا می‌کنند!»

سپس برگشته از زمین رفتند مثل تیرهایی که از کمان به آسمان رها شده باشند. بلند شدم به دنبال‌شان بروم، دیدم دردی تو پایم نیست و خیلی سبکم. از تی‌پی درآمدم؛ و از آن جایی که آن دو مرد با نیزه‌های درخشان‌شان به آن طرف می‌رفتند، ابر کوچکی تیز و تند می‌آمد. ابر آمد، خم شد و مرا برداشت و به جایی که از آن‌جا آمده بود باز برد. به پایین که نگاه کردم مادر و پدرم را آن‌جا دیدم، و از رها کردن‌شان افسوس‌ها خوردم.

بعد دیگر چیزی نبود مگر هوا و تندپروازی آن ابر کوچک که مرا می‌برد، و آن دو مرد هم چنان به جایی می‌رفتند که ابرهای سفید در آن توده شده بود مثل کوه‌هایی بر دشتی پهناور و نیل‌گون، و باشنده‌های تندی در آن ابرها زنده گی می‌کردند، می‌جهیدند و برق می‌زدند.

و ناگهان دیگر چیزی نبود مگر جهانی از ابر، و ما سه تن آن‌جا بودیم تنها. در میان دشتی سفید و بزرگ با کوه و کمرهای پُر برف که به ما چشم دوخته بود؛ و آن‌جا خیلی آرام بود؛ اما زمزمه‌هایی به گوش می‌رسید. بعد آن دو مرد به هم چیزی گفتند و رو کردند به من که «نگاهش کن، موجودی با چهار پا!»

نگاه کردم، اسب کُهری دیدم آن‌جا ایستاده، به زبان آمد و گفت «نگاهم کن. سرگذشت مرا خواهی دید.» آن‌گاه رو به جایی که خورشید در آن پایین می‌رود چرخید، و گفت: «به آن‌ها نگاه کن! تو سرگذشت آن‌ها را خواهی دانست.»

نگاه کردم، دوازده اسب سیاه آن‌جا بودند به صف ایستاده، همه گردن‌بند هایی از سم گاو میش آویخته، همه زیبا، اما من بیمناک شدم، چون یال‌شان آذرخش بود و در منخرین‌شان رعد بود.

آن‌گاه اسب کهر رو به جایی چرخید که غول^۱ سفید بزرگ (شمال) زنده‌گی می‌کند، و گفت: «نگاه کن!» و آن‌جا دوازده اسب سفید بودند همه در یک صف. یال‌شان جاری بود چون توفان باد و از بینی‌شان خروش برمی‌خاست، و گرد بر گردشان غازهای سفید در پرواز و در چرخ بودند.

بعد اسب کهر رو به جایی که خورشید همیشه در آن می‌درخشید (شرق) چرخید، و گفت به آن‌جا نگاه کنم؛ آن‌جا دوازده اسب کردند بودند، همه گردن‌بندهایی از دندان‌های گوزن آویخته، در یک ردیف ایستاده با چشمانی که چون ستاره‌ی سحری^۲ می‌درخشیدند و با یال‌هایی به سان روشنایی بامداد.

بعد بار دیگر اسب کهر چرخید تا به جایی که شما همیشه روی به آن سمت دارید (جنوب) نگاه کند، و آن‌جا دوازده سمند ایستاده بودند همه در یک صف، و شاخ‌هایی بر سر، و یال‌هایی که می‌زیست و می‌رویید چون درختان و علف. و چون این همه را دیدم، اسب کهر گفت: «نیاکان^۳ انجمنی ساخته‌اند. این‌ها تو را به آن‌جا خواهند برد؛ دلیر باش.»

بعد آن اسب‌ها این‌طور ایستادند، صفی چهار اسب - سیاه، سفید، کردند، و سمند - و پس از کهر ایستادند، که او آن‌گاه رو به غرب ایستاد و شیهه کشید؛ و ناگهان آن‌جا آسمان سهمگین شد از توفان هجوم اسب‌هایی از همه‌رنگ، شیهه‌کشان، و لرزه در جهان افکندند از رعد.

بعد کهر به شمال بازگشت و شیهه کشید، و آن‌جا همه‌ی آسمان خروشید از باد نیرومند اسب‌های به‌تک‌برخاسته، از همه‌رنگ، شیهه‌کشان.

و چون کهر رو به شرق شیهه کشید، آن‌جا هم آسمان پر شد از ابرهای رخشان یال‌ها و دُم‌های اسب‌های آوازخوان، از همه‌رنگ. آن‌گاه به جنوب آواز داد، و آن‌جا پر شد از اسب‌های بی‌شمار رنگین و شاد، شیهه‌کشان چون او.

بعد کهر بار دیگر با من به سخن آمد و گفت: «نگاه کن که چه گونه اسب‌های تو همه رقص‌کنان می‌آیند!» نگاه کردم، و آن‌جا همه اسب بود، همه جا اسب بود - یک آسمان اسب که گرد بر گرد من می‌رقصیدند.

۱. این غول به وازیا Wasia معروف است. م.

۲. ← چپ مقدس، ص ۲۱.

۳. ← چپ مقدس، ص ۶۲.

اسب کهر گفت: «شتاب کن!» و در کنار هم به راه افتادیم، در حالی که اسب‌های سیاه و سفید و کرند و سمند در پی ما، چهار به چهار به پیش گام برمی‌داشتند.

بار دیگر به پیرامونم نگاه کردم، و ناگاه اسبان رقصان بی‌شمار به جانوران و مرغانی از هر دست بدل شدند، و اینان به چهارگوشه‌ی جهان — که این اسبان از آن‌جا آمده بودند — پرواز کردند و ناپدید شدند.

پس، همان‌گونه که راه می‌رفتیم، پیش روی ما کوهی بود از ابر که به تی‌پی بدل شد، و رنگین‌کمانی در گشوده‌اش بود؛ و من از میان آن در، شش پیر دیرینه سال دیدم، همه در یک صف نشسته.

بعد آن دو مرد نیزه‌دار کنار من ایستادند، در هر طرف یکی، و آن اسب‌ها در چهار جهت جا گرفتند، رو به درون، چهار به چهار، و کهن‌سال‌ترین آن نیاکان با صدایی مهرآمیز رو به من کرد و گفت: «درون آو بیمناک مباش.» و چون او سخن گفت، اسبان چهار جهت همه شیهه کشیدند تا مرا به رفتن برانگیزند. پس به درون رفتم و پیش آن شش پیر دیرینه‌سال ایستادم، و آنان پیرتر از آن می‌نمودند که مردان می‌توانند بود — کهن‌سال هم‌چون تپه‌ها، هم‌چون ستاره‌ها.

کهن‌سال‌ترین‌شان دوباره به سخن آمد: «نیاکانت در سراسر جهان انجمنی ساخته تو را فراخوانده‌اند تا تو را بیاموزند.» صدایش بسیار مهرآمیز بود، اما من حالا سراپایم از ترس می‌لرزید، چرا که می‌دانستم این‌ها نه پیرمرد، که نیروهای جهان‌اند. نخست نیروی غرب بود؛ دوم، نیروی شمال؛ سوم نیروی شرق؛ چهارم، نیروی جنوب؛ پنجم، نیروی آسمان؛ ششم، نیروی زمین. من این را می‌دانستم، و بیمناک بودم، اولین پدر بزرگ دوباره با من به سخن آمد: «آنان را آن‌جا که خورشید پایین می‌رود نگاه کن، باشنده‌های ئندری را! تو خواهی دید، و نیروی مرا از آن‌ها خواهی گرفت؛ و آن‌ها تو را به مرکز بلند و تنهای زمین خواهند برد؛ باشد که بینی؛ آن‌ها تو را حتا به جایی که خورشید همیشه در آن می‌درخشد خواهند برد تا بفهمی.»

و چون او از فهمیدن سخن گفت، من به بالا نگاه کردم و رنگین‌کمان‌ها را دیدم که بالای سرم می‌جهیدند با شعله‌های بسیاررنگ.

بعد جام چوبی‌یی در دست داشت پر آب، و در آب نیز آسمان بود.
«این را بگیر»، گفت او. «این نیروی زنده‌گی بخش است، و از آن توست.»
آن‌گاه کمانی به دست داشت. «این را بگیر» گفت او. «این نیروی نابود کردن
است، و از آن توست.»

بعد به خود اشاره کرد و گفت: «خوب نگاه کن که او اکنون روح توست، زیرا
تو تن اوئی، و اسم اوست: بال عقاب باز می‌شود.»

این را که گفت، بالایش بسیار بلند شد و رو به جایی که خورشید در آن
پایین می‌رود دویدن آغاز کرد؛ و ناگهان باره‌یی سیاه شد، ایستاد، برگشت و در
من نگاه کرد، و او اسبی بود لاغر و بیمار، دنده‌هایش بیرون زده.

بعد دومین پدربزرگ، نیای شمال، با گیاه نیرومندی در دست، برخاست و
گفت: «این را بگیر و شتاب کن.» گرفتم و آن را به سوی اسب سیاهی که در آن سو
بود گرفتم. او فریه گشت و شاد شد و روی دو پایش بلند شد و دوباره به جای
اولش برگشت و باز نخستین پدربزرگ بود آن‌جا نشسته.

دومین پدربزرگ، نیای شمال، دوباره به سخن آمد: «دلپر باش، ای برادر
جوان، تو ملتی را در زمین زنده نگاه خواهی داشت، نیروی بال غول سفید، بال
پاکیزه‌ساز، از آن تو خواهد شد.» آن‌گاه بسیار بلندتر شد، و رو به شمال دویدن
آغاز کرد؛ و چون به سوی من باز آمد، غاز سفیدی بود چرخ‌زنان. من آن‌گاه به
پیرامونم نگاه کردم و اسب‌های غرب، تندر شدند و اسب‌های شمال غاز شدند.
و دومین پدربزرگ سرودهایی خواند که چنین بود:

آنان پدیدار می‌شوند، باشد که بنگری!
آنان پدیدار می‌شوند، باشد که بنگری!
قوم رعد پدیدار می‌شود، نگاه کن!
آنان پدیدار می‌شوند، باشد که بنگری!
آنان پدیدار می‌شوند، باشد که بنگری!
قوم غازه سفید پدیدار می‌شود، نگاه کن!

و آن‌گاه سومین پدر بزرگ از جایی که خورشید همیشه می‌درخشد به سخن آمد که «دلیر باش، برادر جوان، زیرا آنان تو را به سراسر خاک خواهند برد!» بعد به جایی که ستاره‌ی سحری می‌درخشد اشاره کرد. و زیر آن ستاره دو مرد در پرواز بودند. او گفت: «تو از آنان نیرو خواهی گرفت، از آنان که همه‌ی باشندگان خاک، از ریشه‌داران، و پاداران و بالداران را بیدار کرده‌اند.» و چون چنین گفت، چپق صلحی را که بر دسته‌اش عقاب خال‌خالی گشوده‌بالی بود، به دست گرفت؛ و این عقاب گویی زنده بود، زیرا آن‌جا ایستاده بود، در حالت بال‌زدن، و چشمانش در من نگاه می‌کرد. پدر بزرگ گفت: «تو با این چپق بر خاک گام برخوایی داشت، و هر چه آن‌جا بیمار شود تو خویش خواهی کرد.» و آن‌گاه به مردی که سراپا سرخ درخشان بود - که این رنگ نیکی و فراوانی است - اشاره کرد، و از اشاره‌ی او مرد سرخ دراز کشید و غلتی زد و مبدل به گاومیش شد، برخاسته چارنعل به سری اسبان کردند شرق دوید، و آنان نیز بدل به گاومیش شدند، فربه و فراوان.

و آن‌گاه چهارمین پدر بزرگ به سخن آمد از جایی که شما همواره روی بدان سر دارید (جنوب)، از آن‌جا که نیروی رستن می‌آید. او گفت: «برادر جوان، تو با نیروهای چهار جهت گام برخوایی داشت چون خویشان. نگاه کن، مرکز زنده‌ی ملتی را به تو خواهم داد، و تو با آن بسیاری را نگاه خواهی داشت.» و دیدم که او شاخه‌ی سرخ درخشانی در دست داشت که زنده بود، و چون به آن نگریستم سرش جوانه زد و شاخه‌ها بیرون داد، و بر شاخه‌ها برگ‌های بسیار روید و زمزمه کرد و در برگ‌ها مرغان به خواندن آغاز کردند. و آن‌گاه، یک دم پنداشتم که در زیر آن، در تاریکی، روستاهای حلقه‌بسته‌ی مردم و همه‌ی زنده‌گان را دیدم، ریشه‌داران، پاداران و بالداران را، همه شاد. آن پدر بزرگ گفت، «این در مرکز حلقه‌ی قوم خواهد ایستاد، نی‌یی که با آن گام برداری و قلب ملتی: و نیروهای تو آن را شکوفا خواهند کرد.» بعد، کمی خاموش ماند تا آواز مرغان را بشنود، باز به سخن آمد: «زمین را نگاه کن!» پس من به پایین نگاه کردم و آن را دیدم آن‌جا دراز کشیده چون حلقه‌ی ملت‌ها، و در مرکز آن شاخه‌ی مقدس بود که درختی شکوفا بود، و جایی که او ایستاده بود دو راه به هم می‌رسید، یکی سرخ و دیگری سیاه.

پدر بزرگ گفت: «راه سرخ از جایی که غول زنده‌گی می‌کند (شمال) به جایی که شما همیشه رو به آن سو دارید (جنوب) می‌رود، راه نیکی است، و مردم آن راه را در پیش خواهند گرفت. راه سیاه از جایی که باشنده‌های تندی زنده‌گی می‌کنند (غرب) به جایی که همیشه خورشید می‌درخشد (شرق) می‌رود، راهی سهمناک است، راه رنج‌ها و راه جنگ است. تو بر این راه نیز گام برخواهی داشت، و از آن نیروی نابود کردن دشمنان مردمت را خواهی یافت. زمین را با نیرو در چهار صعود خواهی پیمود.»^۱

گمان کنم که مرادش آن بود که من باید چهار نسل را، با خودم، ببینم، و من اکنون سومین نسل را می‌بینم.

بعد بسیار بلندتر شد و رو به جنوب دویدن آغاز کرد، و گوزن شد، و چون آن‌جا در میان اسب‌های سمند ایستاد، آن‌ها هم گوزن شدند.

بعد پنجمین پدر بزرگ که کهن‌سال‌ترین‌شان بود و روح آسمان بود، به سخن آمد که «پسرم، من پی تو فرستاده‌ام و تو آمده‌ای. تو نیروی ما را خواهی دید!» دست‌ها را باز کرد و بدل به عقاب خال‌خالی شد بال‌زنان. «نگاه کن،» گفت او، «همه‌ی بالداران هوا نزد تو خواهند آمد، و آنان با بادها و ستاره‌گان خویشاوند هم خواهند بود. تو با نیروی من در سراسر خاک خواهی رفت.» آن‌گاه عقاب بر فراز سرم اوج گرفت و آن‌جا پَر پَر زد؛ و ناگاه آسمان پُر شد از بالداران دوست که همه به سوی من می‌آمدند.

بعد دانستم که ششمین پدر بزرگ می‌خواهد سخن بگوید، او روح زمین بود، دیدم که بسیار پیر بود، اما پیرتر از آن که انسان‌ها هستند. مویش بلند و سفید بود، چهره‌اش همه پُرچین و شکن، چشمانش گودرفته و کم‌سو. به او چشم دوختم پنداری که می‌شناختم‌اش؛ و چون به او نگاه کردم، او آهسته دیگرگون شد، به جوانی باز می‌گشت، و چون به پتبری مبدل شد، دانستم که او خود منم با همه‌ی سالیانی که سرانجام از آن من خواهد شد. چون بار دیگر پیر شد، گفت: «پسرم، دلیر باش، زیرا نیروی من از آن تو خواهد بود، و تو به آن نیاز

خواهی داشت، زیرا که قوم تو در زمین شوم بختی های بزرگ خواهد دید. بیا.»
بلند شد و با گام های نااستوار از در رنگین کمانی بیرون رفت، به دنبالش
رفتم بر اسب کهری نشسته بودم که در آغاز با من سخن گفته و مرا به آن جا
راهنمایی کرده بود.

بعد اسب کهر رو به روی اسب های سیاه غرب ایستاد، و ندایی گفت: «آنها
جام آب را به تو داده اند تا روز شکوفا را زنده نگاه داری، و نیز تیر و کمان را که
نابود کنی.» اسب کهر شیهه یی کشید، و دوازده اسب سیاه آمدند و پشت سرم
ایستادند، هر چهار اسب در یک صف.

اسب کهر رو به روی کرندهای شرق ایستاد، و بر پیشانی شان ستاره های
سحری دیدم بسیار درخشان. و آن ندا گفت: «آنان چپق مقدس را به تو داده اند، و
نیروی را که صلح است، و روز سرخ نیک را.» اسب کهر شیهه یی کشید، و دوازده
کرند پس پشت من ایستادند، هر چهار اسب در یک صف.

بعد اسبم رو به اسبان سمند جنوب ایستاد، و ندایی گفت: «آنان شاخه ی
مقدس را و حلقه ی ملّت را به تو داده اند، و روز زرد را؛ و تو این شاخه را در
مرکز حلقه برخواهی افراشت و آن را درختی نگهدارنده و شکوفا خواهی کرد.» و
اسب کهر شیهه یی کشید، و دوازده سمند آمدند و پشت سرم ایستادند، هر چهار
اسب در یک صف.

بعد دانستم که بر همه ی اسبانی که پشت سر من اند سوارانی نشسته اند، و
ندایی گفت: «اکنون تو با اینان در راه سیاه خواهی رفت؛ و چون در آن گام
برداری، همه ی ملت هایی که ریشه دارند، یا پا، یا بال از تو خواهند هراسید.»
پس به راه افتادم، سواره به سوی شرق، به راه هراسناک و پس از آن سواران
می آمدند، هر چهار تن در کنار هم، و اسب های سیاه و سفید و کرند و سمند - و
بسی دور از اینان بر فراز راه هراسناک ستاره ی سحری برمی آمد با فروغی اندک.
من به پایین نگاه کردم و آن جا خاک خاموش بود در فروغی سبز و
بیمارگونه، و تپه ها را دیدم به بالا نگرسته، بیمناک و علف ها را بر تپه ها و
همه ی جانوران را؛ و همه جا پیرامونم فریاد مرغان هراسان بود و صدای بال های
گریزان. من سرور سراسر آسمان بودم که آن جا اسب می راندم، و چون به پشت

سرم نگاه کردم، هر دوازده اسب سیاه روی دوبا بلند شده به پیش تاختند و رعد برانگیختند و یال و دُم‌شان تگرگ‌های چرخنده بود و از منخرین‌شان نَفَس آذرخش بیرون می‌آمد و چون باز فرونگریستم، دیدم تگرگ می‌بارد اریب و باران بلند و تیز، از آن جایی که ما گذشتیم، درختان سر فرو آوردند و همه‌ی تپه‌ها تاریک بودند.

بعد، همان طور که اسب می‌رانندیم و می‌رفتیم، زمین دوباره روشن شد و من تپه‌ها و دره‌ها و نهرها و رودها را دیدم که آن زیر می‌گذشتند. ما به بالای جایی رسیدیم که سه رود یکی شده بود - سرچشمه‌ی آب‌های نیرومند^۱ - و چیزی سهمگین آن‌جا بود. از آب‌ها شعله‌ها برمی‌خاست و در شعله‌ها مردی کبودرنگ زنده‌گی می‌کرد. و پیرامونش هوا همه از غبار آکنده بود، علف کوتاه و خشکیده، درختان پژمرده، دویایان و چارپایان آن‌جا افتاده لاغر و نفس‌زنان، و بالداران ناتوان‌تر از آن که به پرواز درآیند.

بعد سواران اسب سیاه فریاد کردند هوکا‌هی! و به آن مرد کبودرنگ تاختند، اما به عقب رانده شدند. و گروه سواران اسب سفید فریاد کردند، و هجوم آوردند، و رانده شدند؛ آن‌گاه سرخ و زرد.

و چون هر یک ناکام شدند، همه با هم فریاد کردند: «شتاب کن، ای بال عقاب باز می‌شود!» و همه‌ی جهان پر شد از همه‌گونه صدا که مرا آفرین می‌گفتند، پس هجوم آوردم. در یک دستم جام آب بود و در دست دیگرم کمان، چون من و کهرم ناگاه هجوم آوردیم کمان بدل به نیزه شد، که سرش آذرخش‌برآ بود. نیزه را در قلب مرد کبودرنگ نشاندم، و چون فرورفت از تندر خروش برخاست که فرومی‌غلتید، و صداها‌ی بسیاری که بانگ برداشتند اون - هی! یعنی که من او را کشته بودم. شعله‌ها فرومرد. درختان و علف‌ها دیگر پژمرده نبودند و با هم شادمانه نجوا می‌کردند و هر موجود زنده‌یی از سرشادی و با هر صدایی که داشت فریاد کرد. آن‌گاه چهار گروه سواران هجوم آوردند و به جنازه‌ی مرد کبودرنگ ضربه‌ی افتخار زدند؛ و جنازه ناگاه سنگ‌پشتی بی‌آزار شد.

۱. گوزن سیاه فکر می‌کند که این‌ها سه شاخه‌ی میسوری بود.

می‌بینی که من با ابرهای توفانی اسب رانده، و چون باران به زمین آمده بودم، و آن که من او را با نیرویی که شش پدر بزرگ به من داده بودند کشته بودم خشکسالی بود. پس ما آن‌گاه بر خاک می‌رانندیم به سوی پایین رودی که جاری بود و سرشار از سرچشمه‌ی آب‌ها، و دیری نگذشت که در آن دره در برابرم حلقه‌ی روستای مردمی را دیدم، و ندایی گفت: «ملتی را نگاه کن؛ قوم توست. ای بال عقاب باز می‌شود، شتاب کن!»

من سوار بر اسب، به روستا پا نهادم، با چهار گروه اسب پشت سرم — اسب‌های سیاه، سفید، کردند، و سمنده؛ و آن‌جا پر بود از مویه و شیون برای مرده‌گان. باد تب‌گونه از جنوب می‌وزید، و من چون به پیرامونم نگاه کردم دیدم کمابیش در هر تی‌پی زنان و کودکان و مردان افتاده‌اند که یا مرده‌گان می‌مردند. پس به گرد حلقه‌ی روستا راندم، به بیماران و مرده‌گان نگاه می‌کردم، و همان طور که می‌راندم گویی چیزی مثل گریه در من پیدا شد. اما چون سر برگرداندم و نگاه کردم، زنان و کودکان و مردان را دیدم که بلند شدم و با چهره‌های شاد پیش می‌آمدند.

و ندایی گفت: «نگاه کن، آن‌ها مرکز حلقه‌ی قوم را به تو داده‌اند تا آن را زنده نگاه داری.»

پس به مرکز روستا راندم، با گروه اسب‌ها در چهار جهت برگرد من، و مردم آن‌جا گرد آمدند. آن ندا گفت: «اکنون شاخه‌ی شکوفا را به آن‌ها بده، باشد که برویند و چپق مقدس را به آن‌ها بده، باشد که آن نیرو را که صلح است بشناسند، و بال غول سفید را به آن‌ها بده، باشد که شکبیا باشند و دلیرانه با بادهای رویارو شوند.»

بعد شاخه‌ی سرخ درخشان را برداشتم و در مرکز حلقه‌ی قوم در خاک نشاندم. چون به خاک رسید با نیروی تمام در دستم جهید و واگاجون شد، یعنی درخت خش خش کن^۱، بسیار بلند و پر از شاخه‌های پربرگ و با همه گونه پرنده‌گان آوازخوان. و زیر آن همه‌ی حیوانات خویشاوندوار با مردمان آمیخته و

بانگ شادی برداشته بودند. زنان هلهله‌ی شادی سر داده، مردان با هم بانگ برداشته که «ما این‌جا کودکان‌مان را بزرگ خواهیم کرد و چون جوجه‌گان خُردی خواهیم بود زیر بال مادرِ شِشو^۱».

بعد صدای باد سپیدی را شنیدم که به آرامی از میان درختان می‌وزید و آن‌جا آواز می‌خواند، و چپق مقدس از شرق آمد پروازکنان بر بال‌های عقابش، و آن‌جا پیش من زیر درخت ایستاد و آرامش عمیقی در پیرامونش گسترده. بعد ستاره‌ی سحری برآمد. و ندایی گفت: «این خویشاوند آن‌ها خواهد بود؛ و آن‌کس که او را ببیند بسیار بیش‌تر خواهد دید، زیرا فرزانه‌گی از آن‌جا می‌آید؛ و آن‌ها که او را نبینند نابینا خواهند بود.» و مردم همه رو به شرق کردند، و فروغ آن ستاره بر ایشان تابید، و سگان همه به آواز بلند پارس کردند و اسبان شیبه کشیدند.

بعد که صداهای خُرد بسیار فروایستاد، ندای بزرگی گفت: «دایره‌ی حلقه‌ی قوم را نگاه کن، که مقدس است، بی‌پایان است، و بدین‌گونه همه‌ی نیروها در مردم بی‌پایان یک نیرو خواهد بود. بعد آن‌ها اردو را برخواهند چید و در راه سرخ پیش خواهند رفت و پدر بزرگ‌های تو همپای آن‌ها خواهند بود.» پس مردم اردو را برچیدند و راه نیک را در پیش گرفتند با بال سفید بر چهره‌شان، و نظم‌شان چنین بود:

نخست، سواران اسبان سیاه با جام آب؛ و سواران اسبان سفید با بال سفید و گیاه مقدس؛ و سواران کردند با چپق مقدس؛ و سواران سمنند با شاخه‌ی شکوفا. و پس از این‌ها کودکان خُرد و جوانان و دوشیزه‌گان در یک گروه می‌آمدند. دوم، چهار سرکرده‌ی بزرگ ایل می‌آمدند، که گروه‌شان همه مردان و زنان جوان بود. سوم، چهار رایزن قوم که مردان و زنان را راهنمایی می‌کنند، نه جوان بودند و نه پیر.

چهارم، پیرمردانی که عصازنان می‌آمدند و به خاک نگاه می‌کردند. پنجم، پیرزنانی که عصازنان می‌آمدند و به خاک نگاه می‌کردند.

ششم، من تنها سوار بر اسب کهر با تیر و کمانی که نخستین پدر بزرگ به من داده بود. من اما آخرین نفر نبودم؛ چون سر برگرداندم و نگاه کردم ارواح مردم را دیدم که همچون مهی دنباله دار، تا آن جا که می شد دید ادامه داشت — پدر بزرگ های پدر بزرگ ها و مادر بزرگ های مادر بزرگ ها، بی شمار. و بالای این ها ندایی بزرگ زنده گی می کرد — ندایی که جنوب بود — و دریافتم که خاموش است.

و چون رفتیم ندای پس از من گفت: «قوم خوبی را نگاه کن که با رفتاری مقدس در سرزمین خوب گام برمی دارد!»

بعد به بالا نگاه کردم و چهار بلندی در پیش دیدم، و این ها نسل هایی بودند که من می بایست بشناسم. بعد ما روی نخستین بلندی بودیم، که زمینش همه سبز بود. و چون آن خط دراز صعود کرد، همه ی پیرمردان و پیرزنان دست ها را گشوده بلند کردند، رو به آسمان دور و با هم سرودی را به زمزمه آغاز کردند، و آسمان پیش روی ما پُر بود از ابرهای چهره های نوزادان.

به پایان نخستین صعود که رسیدیم چون پیش در حلقه ی مقدسی اردو زدیم، و درخت مقدس در مرکز برپا بود، و زمین پیرامون ما هم چنان سبز بود. بعد دومین صعود را آغاز کردیم، چون پیش به راه افتادیم، و زمین هم چنان سبز بود، اما سربالایی تندتر می شد. و چون به پیش نگاه کردم، مردمان به گوزن و گاو میش و همه گونه موجودات چارپا و حتا به پرنده گان بدل می شدند، که همه با رفتاری مقدس در راه سرخ نیک گام برمی داشتند. و من خود عقابی بودم خال خالی که بر فرازشان در پرواز بودم. اما درست پیش از آن که در پایان آن صعود برای اردو زدن توقف کنیم، جانورانی که می رفتند همه بی آرام و هراسان شدند و دیگر چون پیش نبودند، و آغاز کردند که از خود صداهای نگران بروز دهند، و رؤسای خود را صدا می زدند. و چون در پایان آن صعود اردو زدند، من به پایین نگاه کردم و برگ های درخت مقدس را دیدم که فرو می ریخت.

و آن ندا گفت: «ملتت را نگاه کن، و آن چه را که شش پدر بزرگ به تو داده اند به یاد آر، چون از این به بعد مردم تو در دشواری ها گام برخواهند داشت.»

بعد بار دیگر مردم اردو را برچیدند، و راه سیاه را پیش رو دیدند که به

سویی می‌رفت که خورشید آن‌جا پایین می‌رود، و از آن‌جا ابرهای سیاه می‌آمدند؛ و آنان نمی‌خواستند بروند اما نمی‌توانستند بمانند. و چون صعود سوم را پیش گرفتند، همه‌ی جانوران و پرنده‌گان، که مردم بودند، این‌جا و آن‌جا می‌دویدند، زیرا هر یک گویی شهود کوچکی خاص خود و قوانین خاص خود داشت و از آن‌ها پیروی می‌کرد؛ و در سراسر گیتی صدای بادهایی را می‌شنیدم که در ستیز بودند چون جانوران وحشی که با هم ستیزه می‌کنند.^۱

و چون به اوج سومین صعود رسیدیم و اردو زدیم، حلقه‌ی قوم شکسته شد هم‌چون حلقه‌ی دودی که گسترده و پراکنده شود و درخت مقدس گویی می‌مرد و همه‌ی پرنده‌گانش رفته بودند. و چون به مقابلم نگاه کردم چهارمین صعود را سهمگین یافتیم.

بعد چون مردم آماده شدند تا چهارمین صعود را آغاز کنند، آن ندا مثل کسی که گریه می‌کند به سخن آمد که «ملت را آن‌جا نگاه کن.» و چون به پایین نگاه کردم، مردم همه به هیأت انسانی بازگشتند، لاغر، با چهره‌های تکیده، چون خیلی گرمسره‌گی کشیده بودند. اسب‌ها فقط پوست و استخوان بودند، و درخت مقدس هم رفته بود.

چون نگاه کردم و گریستم، دیدم آن‌جا در جانب شمال اردوی گرمسره، مرد مقدسی ایستاده که سرپایش را سرخ‌رنگ کرده بود، و همان‌گونه که به مرکز مردم گام برمی‌داشت نیزه‌یی به دست داشت. آن‌جا دراز کشید و غلتید. چون برخاست گاومیشی پروار بود آن‌جا ایستاده، و جایی که گاومیش ایستاده بود گیاه مقدسی روید، درست در مرکز حلقه‌ی قوم که درخت آن‌جا بود. من در حالی که نگاه می‌کردم آن گیاه روید و بر یک ساقه چهار شکوفه آورد یکی آبی^۲، یکی سفید، یک سرخ درخشان، و یکی هم زرد — و پرتوهای درخشان این‌ها تا به آسمان‌ها می‌تابید.

۱. این‌جا گوزن سیاه بادآور می‌شود که «من فکر می‌کنم که حالا نزدیک به آن جاییم، و به گمانم که چیز خیلی بدی در سراسر جهان رخ خواهد داد.» او نمی‌تواند بخواند و چیزی از کارهای جهان نمی‌داند.

۲. آبی، و هم‌چنین سیاه، می‌تواند نشان‌دهنده‌ی نیروی غرب باشد.

اکنون معنای این را می‌دانم، گاو میش هدیه‌ی یک روح نیک و نیروی ما بود، اما ما آن را از دست خواهیم داد، و باید از همان روح نیک نیروی دیگری بیابیم. زیرا مردم همه گویی آن‌گاه که آن گیاه رست و شکوفه آورد بهتر بودند، و اسب‌ها دُم‌شان را بلند کردند و شیهه کشیدند و به این سو و آن سو جهیدند، و من نسیم ملایمی را دیدم که چون روح از سوی شمال به میان مردم می‌وزید؛ و ناگاه درخت شکوفا بار دیگر آن‌جا بود در مرکز حلقه‌ی قوم که گیاه چهار پرتو آن‌جا شکوفه آورده بود.

من هنوز عقاب خال‌خالی در پرواز بودم، و دیدم که پیش از این در چهارمین صعود بودم و مردم آن‌جا در بالای سومین بلندی طولانی چادر می‌زدند. پیرامونم تاریک و سهمگین بود، زیرا که همه‌ی بادهای جهان در ستیز بودند. به آتش پیایی تفنگ می‌مانست و به گردباد دود، و زنان و کودکان گریان بودند و اسب‌ها در سراسر جهان فریاد می‌کردند.

مردم را آن‌جا دیدم به این سو و آن سو دوان، دیرک‌های دریچه‌ی دود را برمی‌افراشتند و پایین تی‌پی خود را در مقابل باد محکم می‌کردند، زیرا ابر توفانی به آن‌ها نزدیک می‌شد تند و سیاه، و آن‌جا پرستوهای هراسان بودند بی‌شمار که از پیش آن ابر می‌گریختند.

آن‌گاه سرودی نیرومند در من پیدا شد و آن را در همان جای سهمگین که بودم خواندم، چنین بود:

من ملتی نیک را زنده نگاه خواهم داشت.
این را آن قوم بالا گفته‌است.
آن‌ها نیروی تبدیل را به من داده‌اند.

چون این را خواندم، ندایی گفتم: «تو برای یاری به چهار جهت خواهی دوید، و در برابر تو هیچ چیز نیرومند نخواهد بود. او را نگاه کن!»

بعد باز سوار کهرم شدم، چون این اسب از خاک است، و آن‌جا بود که نیرویم را به کار بردم. از آن ندا فرمان بردم و نگاه کردم، آن‌جا، در غرب، اسبی

دیدم همه پوست و استخوان، قره‌کهری رنگ‌باخته. و آن‌جا ندایی گفت که «این را بگیر و دیگر گونه کن» و من آن گیاه چهار پرتو را در دست داشتم. پس نزدیک آن اسب لاغر راندم دایره‌وار، و چون چنین کردم صدای مردمی را شنیدم که نیروی روح را چنین ندا می‌دادند: آ-هی! آ-هی! آ-هی! آ-هی! آ-هی! آن‌گاه اسب نزار شیهه‌یی کشید و غلتی زد و بلند شد، و نریان بزرگی شد سیاه براق با خال‌هایی به سرتاپایش و یالش چون ابری در کنارش. او سرهمی اسب‌های بوده؛ و چون نفس نفس می‌زد، نفسش برق آذرخش بود و چشمانش چون ستاره‌ی مغرب. روبه غرب تاخت و شیهه کشید، و غرب پر شد از غبار سم‌ها، و اسب‌های بی‌شمار، سیاه درخشان، که از غبار بیرون می‌جهیدند. نریان، آن‌گاه، به جانب شمال دوید و شیهه کشید، و نیز به شرق و به جنوب، و ایرهای غبار پاسخ دادند، اسب‌های بی‌شمار بیرون جهیدند - اسب‌های سفید و کردند و سمند، فریه، براق، که از این گریز و از نیروی‌شان شاد بودند. این زیبا بود، اما سهمگین نیز بود.

بعد آن‌ها همه ناگهان ایستادند، روی دو پا بلند شده، و در حلقه‌یی بزرگ بر گرد رهبر سیاه‌شان در مرکز ایستاده بودند، آرام بودند، چون ایستادند، چهار باکره، زیباتر از آن که زنان خاکی می‌توانند بود، از میان آن حلقه بیرون آمدند، با جامه‌های سرخ درخشان، هر یک از جهتی، و نزدیک به نریان بزرگ سیاه در جاهای خود ایستادند؛ و یکی جام چوبین آب را در دست داشت، و یکی بال سفید، یکی چپق، و یکی هم حلقه‌ی قوم را. سراسر گیتی را خاموشی فرا گرفته بود، همه گوش فرا داده بودند؛ و آن‌گاه نریان بزرگ سیاه آوازی سر داد و سرودی خواند، که این بود:

اسبان من، بر دو پا برخاسته می‌آیند.
اسبان من، شیهه‌کشان می‌آیند؛
بر دو پا برخاسته رقصان، می‌آیند.

از سراسر گیتی می آیند.

خواهند رقصید؛ باشد که تماشاشان کنی. (چهار بار).

یک ملت اسب، آن‌ها خواهند رقصید.

باشد که تماشاشان کنی. (چهار بار).

صدایش بلند نبود، اما در سراسر گیتی پیچید و همه جا را فرا گرفت. چیزی نبود که آن را نشنیده باشد و زیباتر از هر چیز دیگر بود. چندان زیبا بود که هیچ چیز در هیچ جا نمی توانست نرقصد. با کره گان رقصیدند، و نیز همه ی اسب های حلقه بسته. برگ بر درختان، علف بر تپه ها و دره ها، آب در نهرها و رودها و دریاچه ها، چارپایان و دوپایان و بالداران هوا همه باهم به آهنگ سرود آن تریان رقصیدند.

و من چون به پایین نگاه کردم مردم را آن جا دیدم، ابر از بالای سرشان می گذشت، و آن‌ها را از بارش مهرآمیز خود برکت می بخشید، و ابر در شرق ایستاد با رنگین کمانی بسیار درخشان بر فرازش.

آن گاه اسب ها همه آوازخوان به جاهای خود در آن سوی ستیغ چهارمین صعود بازگشتند، و همان گونه که می رفتند همه چیز با آن‌ها آواز می خواند. و ندایی گفت: «در سراسر گیتی آن‌ها یک روز نیکبختی را به پایان برده اند.» و چون به پایین نگاه کردم، دیدم که همه ی آن دایره ی گسترده ی روز زیبا و سبز بود، با همه ی میوه هایی که رسته بود، و همه چیز پُر مهر و شاد بود.

بعد ندایی گفت: «این روز را نگاه کن، زیرا از آن توست که بسازی. اکنون تو در مرکز خاک خواهی ایستاد که بینی، زیرا آن‌ها تو را به آن جا می برند.»

من هنوز بر اسب کهر سوار بودم، و دریافتم که بار دیگر سواران غرب و شمال و جنوب پشت سر من، چون پیش، صف بسته اند. ما به سوی شرق می رفتیم. به روبه رویم نگاه کردم، و آن جا کوه ها را دیدم با صخره ها و جنگل های شان، و از آن کوه ها همه گونه رنگ به بالا، به آسمان ها می درخشید.

بعد روی بلندترین کوه ایستادم، و زیر پایم دور تا دور آن کل حلقه‌ی جهان بود.^۱ و چون آن‌جا ایستادم بیش از آن دیدم که بتوانم بگویم و بیش از آن فهمیدم که دیدم؛ زیرا من به شکلی مقدس شکل همه چیز را در روح می‌دیدم، و نیز شکل همه‌ی شکل‌ها را همان‌گونه که باید با هم چون یک باشنده زنده‌گی کنند. و حلقه‌ی مقدس مردم را دیدم که یکی از آن حلقه‌های بسیار بود که یک دایره بود، گسترده چون روشنایی روز و هم‌چون روشنایی ستاره، و در مرکز آن یک درخت شکوفای نیرومند رُسته بود تا همه‌ی کودکان یک مادر و یک پدر را پناه دهد. و دیدم که مقدس است.

بعد آن‌جا ایستادم، دو مرد از شرق آمدند، سرها رو به جلو مثل تیرهای پرتابی. در پرواز، و میان آن دو ستاره‌ی سحری دمیده بود. آن دو آمدند و گیاهی به من داده گفتند: «تو با این گیاه هر کاری را روی زمین عهده‌دار شده انجام خواهی داد.» آن گیاه ستاره‌ی سحری بود، گیاه فرزانه‌گی، و آن‌ها به من گفتند که آن را به زمین بیندازم. انداختم. دیدم که به دوردست افتاد، چون به خاک افتاد ریشه کرد و رُست و گل آورد، چهارگل بر یک ساقه، یکی آبی، یکی سفید، یکی سرخ درخشان، و یکی زرد؛ و پرتوهایی از این شکوفه‌ها به بالا رو به آسمان‌ها می‌درخشید چنان که همه‌ی آفریدگان آن را دیدند و دیگر هیچ‌جا تاریکی نبود. بعد آن نداگفت، «تو اکنون به نزد شش پدرزرگت باز خواهی گشت.»

من تاکنون نمی‌دانستم که چه جامه‌یی به تن دارم، و آن موقع دیدم که سراپایم را به رنگ سرخ درآورده بودند، و مفاصلم را به رنگ سیاه، با نوارهای سفیدرنگ میان مفاصل، به سراپای کهرم نوارهای آذرخشین بود، و یالش از ابر بود. و من چون نفسی کشیدم، نفسم آذرخش بود.

آن‌گاه آن دو مرد راهنمای من شدند، سرها رو به جلو مثل تیرهای پرتابی رو به آسمان - این‌ها همان دو تنی بودند که مرا از زمین آورده بودند. و چون سوار بر کهر به دنبال‌شان به راه افتادم، آن‌ها به چهار دسته غاز بدل شدند که در چند دایره پرواز می‌کردند، هر یک بر بالای جهتی، و همان طور که پرواز

۱. گوزن سیاه گفت کوهی که او روی شهودش روی آن ایستاده بود هارتی پیک در بلک هیلز بود. و نیز افزود «اما همه‌ی جهان مرکز جهان است.»

می کردند، صدای مقدسی ایجاد می کردند: پر-ر-ر-پ! پر-ر-ر-پ، پر-ر-ر-پ، پر-ر-ر-پ!

بعد رنگین کمائی روبه رویم دیدم که روی تی پی شش پدر بزرگ می درخشید، تی پی ساخته از ابر، بامش از ابر، و دوخته با تسمه های آذرخش، و در زیرش همه ی بالداران هوا بودند. و پایین تر از آنها جانوران و انسان ها. این ها همه شادی می کردند، و رعد آن جا به شاد خندی می مانست.

چون از در رنگین کمان وارد شدم، از سراسر گیتی صدای آفرین به گوش رسید، و من شش پدر بزرگ را آن جا دیدم، همه در یک صف نشسته، دست های شان را به سوی من گرفته، کف دست ها روبه آسمان؛ و پشت سرشان در ابر چهره های انبوه بی شمار مردمی بود که هنوز به هستی نیامده اند.

آن شش با هم گفتند «او پیروز شده است!» و تندر برانگیخته اند. و چون آن جا از پیش شان گذشتند، هریک باز هدیه یی به من دادند که پیش از این داده بودند، یعنی، جام آب و تیر و کمان، نیروی زنده گی بخشیدن و نابود کردن؛ بال سفید پاکیزه ساز و گیاه شفا بخش؛ چیق مقدس؛ شاخه ی شکوفا. و هر یک به نوبت، از غرب تا جنوب سخن گفتند، و هر یک آن چه را که به من می داد، چون پیش، برایم می گفت که با آن چه باید کرد، و چون سخنش به پایان می آمد آب می شد و در خاک فرو می رفت و باز برمی خواست؛ و هر گاه که هر یک از آنها چنین می کرد، من حس کردم که به خاک نزدیک می شوم.

آن گاه کهن سال ترین آنها گفت: «ای نوه، تو سراسر گیتی را دیده ای. اکنون با نیرو به جایی که از آن آمده ای باز خواهی گشت، آن جا چنین خواهد شد که صدها تن مقدس شوند، صدها تن شعله شوند! نگاه کن!»

من به پایین نگاه کردم و مردم را آن جا دیده، همه خوب بودند و نیکبخت مگر یکی، و او چون مرده گان افتاده بود - و آن یکی من بودم. بعد، کهن سال ترین پدر بزرگ سرودی خواند چنین بود:

«یکی به گونه یی مقدس به خاک افتاده است.
یکی هست - به خاک افتاده.

من به گونه‌ی مقدس او را بر آن داشتم که گام بردارد.»

بعد آن تی‌پی، ساخته از ابر و بامش از ابر، تاب‌خوردن آغاز کرد، به پیش و به پس، مانا که در باد، و در رنگین‌کمانی درخشان هر لحظه تاریک‌تر می‌شد. من از بیرون همه‌گونه صدایی می‌شنیدم که فریاد می‌کردند: «بال عقاب باز می‌شود می‌آید! نگاه کن!»

چون از میان درگذشتم، چهره‌ی روز زمین نمایان شد با ستاره‌ی سحری بر پیشانی‌ش؛ و خورشید برجهید و به من نگاه کرد، و من تنها می‌رفتم. و چون تنها قدم برمی‌داشتم، شنیدم آواز خورشید را هم‌چنان که برمی‌آمد، و چنین می‌خواند:

«من با چهره‌ی آشکار نمایان می‌شوم.

به گونه‌ی مقدس نمایان می‌شوم.

برای زمین سبز دلپذیری می‌آورم.

مرکز حلقه‌ی قوم را من دلپذیر کرده‌ام.

با چهره‌ی آشکار، نگاهم کن!

من چارپایان و دوپایان را بر آن داشتم

که گام بردارند؛

من بالداران هوا را بر آن داشتم

که به پرواز درآیند؛

با چهره‌ی آشکار نمایان می‌شوم.

روز من، من آن را مقدس کرده‌ام.»

چون خواندن خاموش شد، دریافتم که راه را گم کرده و بسیار تنهایم. سپس ندایی بالای سرم گفت: «برگرد نگاه کن!» او یک عقاب خال‌خالی بود که بالای سرم می‌چرخید. نگاه کردم، و آن‌جا که تی‌پی رنگین‌کمان درخشان بود، ساخته از ابر و بامش از ابر، فقط کومر بلند یکپارچه‌سنگ را در مرکز جهان دیدم.

حالا من تنهای تنها بودم بر پهن دشتی، پاهایم بر خاک، تنها، اما عقاب خال خالی نگهبان من بود. روستای مردم را در آن دوردست رو به رویم دیدم، و خیلی تند قدم برداشتم، چون دیگر دلم برای خانه تنگ شده بود. آن گاه تی پی ام را دیدم، و پدر و مادرم را در آن دیدم، که بر بالین کودک بیماری که من بودم خم شده بودند. و چون داخل تی پی شدم، یکی می گفت، «پسر باز می گردد؛ بهتر است به او آب بدهی.»

بعد بلند شدم و نشستم؛ غمگین بودم چون که گویا مادر و پدرم نمی دانستند که من در سفر خیلی دوری بوده ام.

شکار گاومیش

وقتی که پیش پدر و مادرم برگشته و آنجا توی تی پی مان نشسته بودم، هنوز تمام صورت و دست و پایم بدجوری ورم داشت؛ اما روی هم رفته حس می کردم که حالم خوب است، و دلم می خواست که همان موقع بلند شوم و این جا و آنجا بدم. اما پدر و مادرم نمی گذاشتند: می گفتند من دوازده روز بیمار بودم، و تمام وقت مثل مرده ها آنجا افتاده بودم، و پی جوی گردباد، که عموی ایستاده خرمس و طیب مقدس بود، مرا به زنده گی برگرداند. من می دانستم که نیاکانی که در تی پی رنگین کمان درخشان بودند مرا شفا داده بودند؛ اما از گفتنش می ترسیدم. پدرم بهترین اسبش را به پی جوی گردباد داد برای این که درمانم کرده بود، و مردم زیادی به دیدنم می آمدند، واز نیروی بزرگ پی جوی گردباد حرف می زدند که مرا موقعی که کمابیش مثل مرده ها بودم یکباره خوب کرده بود. همه از زنده بودنم خوشحال بودند؛ اما من همان طور که آنجا دراز کشیده

بودم دائماً به فکر چیزهایی بودم که دیده بودم و جای عجیبی بودم که رفته بودم، خیلی غمگین بودم؛ چون به نظر من همه می‌بایست در این باره بدانند، اما من از گفتنش می‌ترسیدم، چون می‌دانستم که هیچ کس باور نخواهد کرد، برای این که کوچک بودم، فقط نه سال داشتم. باز، همان طور که آن‌جا دراز کشیده بودم و به شهودم فکر می‌کردم، می‌توانستم دوباره تمامش را ببینم و معنای آن را با جزیی از وجودم حس کنم، جزیی که مثل نیروی عجیبی تو تنم می‌درخشید؛ اما بعد آن جزء از وجودم که حرف می‌زند سعی می‌کرد برای آن معنا کلماتی بسازد، آن موقع بود که آن معنا مثل به از من دور می‌شد.

حالا یقین دارم که آن وقت‌ها کوچک‌تر از آن بودم که همه‌ی آن شهود را بفهمم، فقط آن را احساس می‌کردم. فقط تصویرها و کلماتی را که با آن‌ها بود به یاد می‌آوردم؛ زیرا تا آن روز نه با چشم‌هایم چیزی تا آن اندازه روشن و درخشان که در شهود به من نمایان شده بود دیده بودم و نه هرگز کلامی مثل آن کلمات شنیده بودم.

مجبور نبودم که این چیزها را به یاد بیاورم؛ این‌ها خودشان در تمام این سال‌ها به یادم مانده‌اند. بزرگ‌تر که شدم معنای شهودم از لابلای تصویرها و کلمات روشن‌تر و روشن‌تر شد؛ و حتا حالا می‌دانم که آن‌چه به من نشان دادند بیش از آن است که بشود گفت.

غروب روزی که برگشتم، پی‌جوی گردباد که حالا اسم در کرده بود و برای معالجه‌ی من اسب خوبی گرفته بود، به تی‌پی ما آمد. نشست و به طور عجیبی مدتی نگاهم کرد، و بعد رو به پدرم کرد و گفت: «پسرت به طرز مقدسی آن‌جا نشسته. من نمی‌دانم معنی این چیست، اما او باید کار خاصی را به انجام رساند، چون درست موقعی که پا به تی‌پی گذاشتم در سرپایش نیرویی مثل روشنایی دیدم.»

در آن مدت که او سخت نگاهم می‌کرد، دلم می‌خواست بلند شوم و فرار کنم، چون می‌ترسیدم تو چشمم نگاه کند و شهودم را ببیند و آن را به شکل نادرستی بازگو کند، و شاید آن وقت مردم مرا دیوانه حساب کنند. بعد از آن تا مدت‌ها، هر وقت که می‌دیدم پی‌جوی گردباد دارد می‌آید، از سر راهش فرار

می‌کردم و خود را پنهان می‌کردم از ترس این که مبادا نگاهم بکند و (آن‌چه را که می‌بیند) بگوید.

صبح روز بعد ورم دست و پا و صورتم پاک از میان رفت، و حس کردم که حالم مثل قبل خوب است؛ اما دور و برم همه چیز به نظر عجیب و خیلی دور می‌آمد. به یاد دارم که دوازده روز پس از آن می‌خواستم تنها باشم، و این طور به نظر می‌آمد که به مردمم تعلق ندارم. آن‌ها کم یا بیش به غریبه‌ها می‌مانستند. از دهکده تنها بیرون می‌رفتم، به چهار جهت نگاه می‌کردم، و به شهودم فکر می‌کردم و آرزو می‌کردم که باز به آن‌جا برگردم. برای غذا خوردن به خانه می‌رفتم، اما چندان غذایی نمی‌خوردم. پدر و مادرم فکر می‌کردند من هنوز مریضم، اما این جور نبود. من فقط دلم برای دیدن جایی که بودم تنگ شده بود.

من حتماً نمی‌توانستم آن‌چه را که دیده و شنیده بودم یا پدر مادرم، یعنی با رفتن ناپذیر، در میان بگذارم گرچه پیش از این خیال می‌کردم که می‌توانم همه چیز را به او بگویم، زیرا او هر چیز را که یک پسر چه ممکن بود دوست بدارد دوست داشت، و از چیزهای عجیبی که تمامی نداشت حرف می‌زد. هم او بود که اولین کمان را برایم ساخت، و چون تیرهایی را که به من داده بود تمام می‌شد باز برایم تیر داشت. پدرم را دوست داشتم، اما رفتن ناپذیر چیز دیگری بود، و من خیلی با او بودم. اولین چیزی که نتوانستم به او بگویم همین بود.

روزی از آن روزها با کمانی که پدر بزرگ برایم ساخته بود بیرون رفته بودم، و همان طور که می‌رفتم در فکر شهودم بودم. تاگهان حال غریبی در من پیدا شد، و لحظاتی به نظرم رسید که این تیر و کمان همان تیر و کمانی بود که نخستین پدر بزرگ در تپه‌ی رنگین‌کمان درخشان به من داده بود. دوباره همانی بود که رفتن- ناپذیر ساخته بود. به خودم گفتم عظم کم شده، و سعی کردم به خودم بقبولانم که این فقط یک رؤیا است. از این نظر، با خود فکر کردم که فراموش‌اش کنم و چیزی شکار نکنم. روی بوته‌ی پرنده‌ی کوچکی نشسته بود؛ باز آن حال غریب در من پیدا شد، و به یادم آمد که من باید با پرنده‌ها مثل قوم و خویش

رفتار کنم. رو این حساب، تیر نیانداختم. بعد راه پایین رودخانه را دنبال کردم و به خردم رفتم که عجب ابلهی هستی که آن پرنده را به حال خودش ول کردی، و تا چشمم به غوک سبزی که آن‌جا نشسته بود افتاد، با تیر زدمش. اما همین که پاهایش را گرفتم و بلندش کردم، به خود گفتم: «حالا کثتمش.» و از این فکر دلم می‌خواست گریه کنم.

ایستاده‌خرس نقل می‌کند:

روزهایی را که دوستم این‌جا بود به یاد دارم. من چهار سال ازش بزرگ‌تر بودم. من مینه‌کونجو^۱ هستم، اما مادرهای ما یا هم دخترخاله بودند و وقتی که طایفه‌های ما در جایی چادر می‌زدند ما یا هم بازی می‌کردیم. در سرچشمه‌های گریزی گراس بود. همه در هیجان بودند، و برای پیدا کردن دوا پیش طایفه‌های دیگر فرستادند، اما کسی از این مرض چیزی نمی‌دانست. من آن روزها او را دیدم. به مرده می‌مانست، و همه‌جا حرف او بود. بعد ناگهان یک دفعه خوب شد، و همه عجب ماندند و در این باره حرف می‌زدند.

همین طور یادم هست که بعد از خوب شدنش چه جوری بود. درست بعد از آن که ما اردو را برچیدیم و راه سرچشمه‌ی ویلو کریک^۲ را، که رو به جنوب و تا آن‌جا در حدود دو روز راه بود، پیش گرفتیم من در حالی که دهکده در حال کوچ بود به جایی که پسرهای کوچک‌تر در عقب اردو بودند برگشتم، چون می‌خواستم دوست کوچکم را ببینم. به‌اش گفتم: «برادر جوان، چه طوری؟ راستی خوب شدی!» و او گفت: «چه طور! بله، حالا دیگر اصلاً ناخوش نیستم!» اما همان طور که با هم اسب می‌راندیم و حرف می‌زدیم، او به پسرچنه‌ها نمی‌مانست. بیش‌تر شبیه پیرمردها بود. به یاد دارم که شبی داشتیم شام می‌خوردیم و پدر او با پدر من در تی‌پی ما حرف می‌زدند. او یک همچو چیزی گفت: «از وقتی که پسر مریض شده، دیگر آن پسر قبلی نیست. رفتارش عجیب است و خوش ندارد خانه بماند. من از رفتار او متأسفم، بیچاره پسر!»

آن وقت به شکار بزرگی رفتیم و مردم دیگر در این باره حرف نزدند.

گوزن سیاه ادامه می دهد:

بله، پس از آن که مدتی در ویلو کریک ماندیم به شکار بزرگی رفتیم، و این کمک کرد که من دست از این مدام فکر کردن به شهودم بردارم.

صبحی جارچی در حلقه‌ی ده به راه افتاد و ندا داد که می‌خواهیم اردو را جمع کنیم. رایزن‌ها همه توئی پی شورا بودند، و او آن‌ها را صدا می‌کرد که «ای رایزن‌ها، به مرکز بیایید و آتش‌های‌تان را هم با خودتان بیارید.» وظیفه‌ی این رایزن‌ها این بود که آتش را برای مردم روشن نگاه دارند، چون ما آن زمان کبریت نداشتیم.

جارچی فریاد کرد که «حالا آن را پایین بیاورید، پایین!» و همه‌ی مردم شروع کردند به برچیدن تی‌پی‌ها و آن‌ها را بار سورت‌ها کردند.

آن وقت جارچی گفت: «گاومیش فراوان، شنیده‌ام؛ گاومیش فراوان، شنیده‌ام! بچه‌هاتان، باید از آن‌ها مواظبت کنیم!» منظورش این بود که در وقت سفر بچه‌ها را نزدیک خودتان نگاه داشته باشید، تا گاومیش‌ها را نترسانند.

آن وقت اردو را جمع کردیم و راه افتادیم، به این شکل: پیشاپیش همه چهار رایزن، یک جارچی به دنبال‌شان، سپس سرکرده‌های طایفه‌ها، و بعد از این‌ها مردم با سورت‌های پراز بار در یک خط دراز، و رمه‌ی اسب‌ها هم به دنبال‌شان. من با چند پسر کوچک‌تر از خودم نزدیک به عقب اردو اسب می‌راندم، وقتی که مردم داشتند از تپه‌ی بلندی بالا می‌رفتند، من به مقابلم نگاه کردم و همین سبب شد که چند لحظه در حال عجیبی باشم، برای این که قومی را که در شهودم با رفتاری مقدس در راه سرخ می‌رفتند به یاد می‌آوردند. اما این جور دیگری بود، و به زودی آن را فراموش کردم، زیرا چیز هیجان‌انگیزی در پیش بود، و گویا حتا اسب‌ها هم این را می‌دانستند.

بعد از آن که مدتی سفر کردیم، به جایی رسیدیم که شلغم‌های فراوانی در آمده بود، و جارچی فریاد کرد: «بارها را به زمین بگذارید و بگذارید که

اسب‌های تان نفسی تازه بکنند. چوب‌های تان را بردارید و برای خودتان شلغم بکنید.» و در حالی که مردم سرگرم این کار بودند، رایزن‌ها روی تپه‌ی بلندی که در آن نزدیکی بود نشستند و چپق کشیدند. آن وقت جارچی فریاد کرد: «بار کنید!» و چیزی نگذشت که ده دوباره راه افتاد.

خورشید که وسط آسمان رسید، رایزن‌ها جایی برای اردو پیدا کردند که هم چوب داشت و هم آب؛ و زن‌ها دور تا دور آن حلقه غذا می‌پختند، تا این که از مردم شنیدم که پیشاهنگ‌ها دارند برمی‌گردند، و دیدم از بالای تپه‌ی سه سوار می‌آیند. آمدند وسط ده، و رفتند تی‌پی شورا، و مردم همه به آن‌جا رفتند تا آن‌چه می‌گویند بشنوند. من هم به آن‌جا رفتم و آن‌قدر نزدیک شدم که بتوانم از وسط پای مردها آن‌جا را ببینم. جارچی از تی‌پی شورا بیرون آمد و به جای پیشاهنگ‌ها به مردم گفت: «من شما را حفظ کرده‌ام؛ در عوض شما به من هدیه‌های زیادی می‌دهید.» سپس پیشاهنگ‌ها مقابل در تی‌پی نشستند و یکی از رایزن‌ها چپق مقدس را با چاچون‌شاشا، یعنی پوست بید سرخ، پر کرد و آن را گذاشت جلوش، روی یک تکه گاومیش، چون که گاومیش مقدس بود و به ما هم غذا می‌داد و هم پناه. آن وقت چپق را روشن و به چهار جهت پیشکش کرد، به روح بالا و به زمین مادر، بعد آن را به پیشاهنگ‌ها داد و گفت: «قوم به شما وابسته است. آن‌چه شما دیده‌اید، شاید برای خوبی مردمی است که شما دیده‌اید.» پیشاهنگ‌ها چپق کشیدند، یعنی که راست خواهند گفت. بعد آن رایزن گفت: «آن برکت را دیدید کجا ایستاده بودید؟ آن را برایم بگویید که خوشحال می‌شوم.»

یکی از پیشاهنگ‌ها گفت: «می‌دانی که ما از کجا به راه افتادیم. رفتیم و به بالای تپه‌ی رسیدیم و یک گله‌ی کوچک گاومیش دیدیم.» او همان طور که حرف می‌زد با دست اشاره می‌کرد.

رایزن گفت: «شاید تو آن برکت را در طرف دیگر دیده باشی. بگو.» پیشاهنگ گفت: «در طرف دیگر آن دومین گله گاومیش را که بزرگ‌تر بود دیدیم.» بعد رایزن گفت: «ممنونت می‌شوم اگر هر چه را که آن‌جا دیده‌ای برای من بگویی.»

پشاهنگ گفت: «در طرف دیگر آن در سراسر دشت جز گاومیش چیزی دیگری نبود.»

و رایزن گفت: هِچَتُو آلو!

آن وقت جارچی فریاد کرد، فریادی چون آواز خواندن: «کاردهاتان تیز باشد، تیرها تان تیز باشد. آماده باشید، عجله کنید؛ اسب‌ها را آماده کنید! با تیرها مان پیش می‌رویم. گوشت فراوان به چنگ خواهیم آورد!» همه به تیزکردن کارد و تیر پرداختند و بهترین اسب‌ها را برای آن شکار بزرگ آماده کردند.

آن وقت به طرف گاومیش‌ها راه افتادیم. پیشاپیش همه گروه سربازها می‌رفتند، که بیست تن بودند در کنار هم، و هر که جرأت می‌کرد و از آن‌ها جلو می‌افتاد او را از اسب به زیر می‌کشیدند. آنان نظم را حفظ می‌کردند، و همه می‌بایست اطاعت کنند. پس از آن‌ها شکارچی‌ها می‌آمدند، پنج تن در کنار هم می‌رفتند، و آخر از همه مردم بودند. بعد سر رایزن‌ها راه افتاد و بهترین شکارچی‌ها را با چابک‌ترین اسب‌ها سوا کرد، و به آن‌ها گفت: «جنگاورهای جوان خوب، خویشان من، می‌دانم کارتان خوب است. آن‌چه شما می‌کنید همیشه خوب است؛ پس امروز به ناتوان‌ها غذا می‌دهید. شاید پیرها و ناتوان‌هایی باشند که فرزند ندارند یا کسانی که صغیر دارند و مرد ندارند. شما از این‌ها دستگیری می‌کنید، و هر چه شما شکار کنید مال آن‌ها خواهد بود.» این برای مردان جوان افتخار بزرگی بود.

آن وقت چون به جایی که گاومیش بود نزدیک شدیم، شکارچی‌ها دور آن‌ها حلقه زدند و فریادی بلند شد، مثل جنگ، که هوکا هی! یعنی حمله کنید. بعد گرد و خاک زیادی بلند شد و همه داد می‌زدند و شکارچی‌ها برای کشتن رفتند - هر کی برای خودش. آن‌ها همه تقریباً لخت بودند با تیردان‌های پر از تیر و آویزان به پهلوی چپ، و آن‌ها یگراست به یک گاومیش نزدیک شدند و به پشت شانه‌ی چپ او تیر انداختند. بعضی از تیرها تا پَر فرو می‌رفت و گاهی آن

تیرهایی که در گوشت نه در استخوان فرو می‌رفت یکرست فرو می‌رفت. همه خیلی شاد بودند.

ایستاده‌خرس نقل می‌کند:

من آن شکار را به یاد دارم، چون تا آن روز من فقط یک گوساله کشته بودم. سیزده‌ساله بودم و یک پا مرد بودم، رو این حساب تصمیم گرفتم که یک گوساله‌ی دوساله گیر بیارم. یکی از آن‌ها از دره‌ی کوچکی پایین رفت و من سواره به دنبالش افتادم. اولین تیرم گویا نگرفت. اما اسیم همان طور به دنبالش می‌تاخت. نصفی از تیر دوم تو تنش فرو رفت، فکر می‌کنم به قلبش زدم چون موقعی که بلند شد بدود تلوتلو می‌خورد و از دماغش خون می‌آمد. شکارچی‌ها هر وقت که گاو میشی را می‌کشتند فریاد می‌کشیدند یوهو! و چون این اولین گاو میش بزرگ من بود من هم داد کشیدم یوهو! آن‌طوری که من فریاد کشیده بودم مودم گمان کردند من همه‌ی گله را کشته‌ام. وقتی که گاو میش به زمین افتاد من از اسب پیاده شدم و خودم شروع کردم به پوست‌کندنش و از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختم. در تمام آن دشت، تا آن‌جا که چشم کار می‌کرد، مرد بود که گاو میش شقه می‌کرد، و زن‌ها و پیرمردهایی هم که نمی‌توانستند شکار کنند برای کمک به آن‌ها می‌دویدند. و همه‌ی زن‌ها برای آن‌چه جنگجو‌ها به آن‌ها داده بودند هلهله‌ی شادی می‌کشیدند. این در ماه گیلای سرخ (ژوویه) بود. کشتار بزرگی بود.

گوزن سیاه ادامه می‌دهد:

من به اندازه کافی خوب شده بودم که سوار اسبم بشوم اما سنم برای شکار کم بود. بنابراین، ما پسرهای کوچک این طرف و آن طرف می‌گشتیم و شکارچی‌ها را تماشا می‌کردیم؛ و وقتی که می‌دیدیم دسته‌یی از گاو میش‌ها می‌آیند مانند دیگران فریاد می‌کشیدیم یوهو! اما کسی به ما اعتنا نمی‌کرد.

وقتی که شقه کردن گوشت‌ها تمام شد، لاش‌ها را انداختند پشت اسب‌ها و با تسمه‌هایی از پوست تازه‌ی گاو میش بستند. برگشتن همه‌ی اسب‌های

شکارچی‌ها را گوشت بار کرده بودند، و ما پسرهای کوچک که نمی‌توانستیم منتظر مهمانی بمانیم هر اندازه که می‌توانستیم جگر خام خوردیم و کسی از این کار ما عصبانی نمی‌شد.

در این مدت زن‌هایی که در اردوگاه بودند ستون‌های بلند و چوب‌های چنگال‌مانندی بریدند که برای خشک کردن گوشت داربست درست کنند. وقتی که شکارچی‌ها به خانه رسیدند گوشت‌شان را روی برگ‌های درختان تلمبار کردند.

بعد رایزن‌ها همه به تی‌پی شورا برگشتند، و مردم از هر طرف برای آن‌ها گوشت هدیه می‌آوردند، و رایزن‌ها همه به صدای بلند می‌گفتند: «هیا - آ - آ - آ». بعد برای کسانی که هدیه‌های خوب به آن‌ها داده بودند شعر خواندند. و بعد از آن که خوب خوردند، جارچی ندا داد: «همه به خانه بیایید! این بیش از آن است که من بتوانم بخورم!» و مردم از سراسر اردو آمدند تا از گوشتی که مانده بود کمی بردارند.

زنان همه سرگرم تکه کردن گوشت و آویزان کردن آن‌ها روی داربست بودند تا خشک شود. گوشت سرخ را که همه جا آویزان بود می‌شد دید. مردم تمام شب جشن گرفتند، خواندند و رقصیدند. روزگار شادی بود.

پس از هر شکار بزرگ ما پسرهای کوچک یک جور جنگ‌بازی می‌کردیم. از ده کمی دور می‌شدیم و چند تی‌پی علفی می‌ساختیم، و وانمود می‌کردیم دشمنیم و این تی‌پی‌ها هم ده ما به حساب می‌آمد. یک رایزن داشتیم، و هوا که تاریک شد فرمان می‌داد برویم کمی گوشت خشک شده از بزرگ‌ترها بدزدیم. چوبی به طرف ما بلند می‌کرد که می‌بایست تکه‌یی از آن را گاز بزنیم. اگر تکه‌ی بزرگی را گاز می‌زدیم می‌بایست یک تکه‌ی بزرگ گوشت بگیریم، و اگر کم گاز می‌زدیم، مجبور نبودیم گوشت زیادی بگیریم. بعد سینه‌خیز به طرف دهکده‌ی بزرگ‌تر می‌رفتیم، و اگر بی آن که گرفتار شویم برمی‌گشتیم، سور بزرگی راه می‌انداختیم و می‌رقصیدیم و از کشتن حرف می‌زدیم، و مثل جنگ‌جوها از کارهای پهلوانی مان حرف می‌زدیم. من سینه‌خیز تا نزدیکی درخت کجی رفتم که کنار یک تی‌پی بود و روی شاخه‌های آن گوشت آویزان بود. مهتاب بود و من

چشمم به یک زبان افتاد و خواستم آن را بردارم، بنابراین از درخت بالا رفتم. اما درست موقعی که دیگر چیزی نمانده بود که دستم به آن برسد، مردی که در تی‌پی بود فریاد کرد «یه - آ - آ - آ»^۱ او این را به سگش می‌گفت، که او هم داشت گوشت می‌دزدید، اما من خیال کردم که مرا دیده است. آن‌قدر ترسیدم که از درخت پریدم پایین و فریادکنان فرار کردم.

بعد شروع کردیم به رقصیدن؛ رقصی که اسمش رقص سینه‌ی زخمی بود. رایزن سینه‌های ما را نگاه می‌کرد تا ببینند که چه کسی سینه‌اش سوخته‌تر از دیگران است، چون هر که سینه‌اش را زیر پیراهن نمی‌پوشاند می‌سوخت؛ و هر پسری که انتخاب می‌شد رقص را رهبری می‌کرد، در حالی که ما همه یک چنین شعری می‌خواندیم:

من سینه‌ی دارم زخمی

سرخ است سینه‌ام،

زرد است سینه‌ام.

نوعی تمرین صبورۃ هم داشتیم. رایزن ما تخم‌های آفتاب‌گردان خشک را روی میچ ما می‌گذاشت. روی این تخم‌ها را آتش می‌زد، و ما می‌بایست بگذاریم تخم‌ها کاملاً تا نزدیک پوست بسوزد. از این کار میچ ما زخم می‌شد، اما اگر کسی تخم‌ها را می‌انداخت و از درد فریاد می‌کرد او را زن می‌خواندند.



در شهر سربازها

گوشت که خشک شد، شش طایفه^۱ از قوم ما که با هم بودند اردو را از سرچشمه‌ی ویلو کریک برچیدند و هر کدام در جهتی پراکنده شدند، و این کم یا بیش همزمان بود با شهود بزرگ من. بخش کوچکی از طایفه‌ی ما، یعنی اوگ‌لالا، رو به جنوب راه افتاد به طرف شهر سربازها^۲ در کنار اسموکی ارث ریور^۳ (وایت ریور)^۴، چون بعضی از بسته‌گان ما آن‌جا بودند و ما می‌خواستیم آن‌ها را ببینیم و با هم یک مهمانی آگیاهی و پاته‌ژوتا ساپاکه چاهومی سکا در آن

۱. اوگ‌لالا، بروله‌ها (Brulé)، یا «سوخته سؤ»ها، سازز آرک‌ها (Sans Ark)، کتری

سیاهان، هونک‌پاپاما (Hunkpapa)، مینه‌کونجو‌ها.

۲. فورت رابینسون.

3. Smoky Earth River.

4. White River.

باشد برپا کنیم^۱. اوگ‌لالاهای دیگر هم با دیوانه‌اسب، که با واسی‌چوها سر و کاری نداشت، در آن سرزمین ماندند. این در پایان ماهی که گیلان‌ها رسیده‌اند (ژوییه) بود و ما پسرها فرصت خوبی برای بازی داشتیم. بچه‌های دسته‌ی کوچک ما زیاد نبودند، و همه باهم بازی می‌کردیم. دیگر به شهردم فکر نمی‌کردم. آن حالت عجیب مرا رها کرده بود و دیگر خجالت نمی‌کشیدم؛ اما هر وقت که توفان تندر می‌شد من شاد می‌شدم، گویا کسی به دیدنم می‌آید.

اول کنار پودر ریور اردو زدیم، بعدش در سرچشمه‌های رشته‌ی شمالی گودریور (شاین)^۲ که تپه‌ی بزرگی آن‌جا هست که ما به آن می‌گفتیم با جوان نشسته، برای این که کنار آن تپه‌ی کوچکی هست. بعد در دریافت‌وود کریک^۳، بعد در دشت درختان کاج، بعد از آن هم در پلام کریک^۴. وقتی که به آن‌جا رسیدیم، آلوچه‌ها بفهمی نفهمی قرمز شده بودند، اما هنوز خوب نرسیده بودند. پدر بزرگم رفت و چند آلوچه‌ی درشت قرمز چید. خوشمزه بود. چون به وار بونت کریک^۵ رسیدیم که از شهر سربازها خیلی دور نیست، خاله و خویشان دیگرمان با نان و قهوه چشم به راه ما بودند، و مهمانی بزرگی به راه انداختیم. من تمام شب مریض بودم، و روز بعد پدر و مادرم مرا به سورتمه‌ی اسب‌کش نشانند، چون فکر می‌کردند که من این دفعه حتماً می‌میرم. اما به گمانم مرضم از پرخوری تو نان و قهوه و شاید هم از آن آلوچه‌ها بود. ما باز در هیس هیل^۶ اردو زدیم، و این بار خیلی‌ها با ما بودند از شهر سربازها. روز بعدش در حدود دوایست تی پی ما کوچ کردند و دیگران ماندند. ما با بسته‌گان‌مان در وایت بیوت^۷ نزدیک شهر سربازها اردو زدیم و تمام زمستان آن‌جا ماندیم، و کار ما سرخوردن از بالای تپه بود. آرواره‌ها و دنده‌های گاومیش را با چرم به هم بسته و سرسره درست کرده بودیم.

۱. Aguiapi: «همه‌جاقهوه‌یی» یعنی نان. Paezhuta sapa: «داروی سیاه» یعنی قهوه.

Chahumpi ska: «شیره‌ی سفید درخت» یعنی شکر.

2. Good River (Cheyenne)

3. Driftwood Creek

4. Plum Creek

5. War Bonnet Creek

6. Hips Hill

7. White Butte

آن زمستان من ده‌ساله شدم، و این اولین باری بود که من تا آن روز واسی چو دیدم. اول فکر می‌کردم که آن‌ها همه مریض‌اند، و می‌ترسیدم که هر لحظه جنگ با ما را شروع کنند، اما به آن‌ها خو گرفتم.

آن زمستان یکی از پسرهای ما از تیر پرچم بالا رفت و نزدیک نوک آن را از وسط شکافت. از این کار به دردسر بدی افتادیم، چون سربازها ما را با تفتنگ محاصره کردند؛ اما ابر سرخ، که آن‌جا زنده‌گی می‌کرد، بدون اسلحه درست وسط ما ایستاد و هم با واسی چو و هم با ما حرف زد. او گفت پسری که این کار را کرده باید تنبیه شود، و به واسی چوها گفت احمقانه است که مردها بخواهند به بزرگ‌ترها تیراندازی کنند به این دلیل که پسرهای کوچک در بازی کارهای احمقانه کرده‌اند؛ و از آن‌ها پرسید که آیا در بچه‌گی هیچ‌گاه برای خنده کارهای احمقانه نکرده‌اند؟ به این ترتیب ماجرا به خیر گذشت.

ابر سرخ سرکرده‌ی بزرگی بود، و اوگ‌لالا به حساب می‌آمد. اما در این زمان دست از جنگ کشیده بود. او از پنج سال پیش (۱۸۶۸) که با واسی چوها پیمان بسته بود دیگر نجنگید، و با طایفه‌اش، یعنی بدچهره‌ها، تو شهر سربازها زنده‌گی می‌کرد. دیوانه‌اسب نیز اوگ‌لالا بود، و من فکر می‌کنم او از همه‌ی سرکرده‌ها بزرگ‌تر بود.

در ماه پیدا شدن علف سرخ (آوریل) در حدود سی‌تی‌پی ما اردو را برچیدند و راه افتادند به سمت بلک هیلز تا برای تی‌پی دیرک ببرند. ما راه افتادیم طرف دهنه‌ی (رود) هورس‌هد کاتینگ کریک^۱، و در مدتی که آن‌جا اردو زده بودیم یک روز من تنها از دهکده بیرون رفتم، که صدای سوت یک عقاب خال‌خالی به گوشم خورد. به آسمان نگاه کردم و آن‌جا دیدمش، بالای سرم پرواز می‌کرد. باز آن حال عجیب سخت در من پیدا شد، و به نظرم آمد چند لحظه‌یی در شهودم بودم.

از آن‌جا باز کوچ کردیم به بافالوگپ^۲ پای بلک هیلز، و من و پدرم دو نفری به جست و جوی گوزن بیرون رفتیم. از میان جنگل گذشتیم تا به بالای تپه‌ی

1. Horse - Head - Cutting Creek

2. Buffalo Gap

بزرگی برسیم، و این برای پدرم سخت بود، چون او از آن زخم نبرد صد گشته می‌لنگید. به بالای تپه که رسیدیم، پدرم پایین را نگاه کرد و گفت: «چند گوزن آن‌جا هست. تو این‌جا بمان، تا من آن‌ها را دور بزنم.» بعد باز آن حال عجیب در من پیدا شد، و بی آن که دلیلش را بدانم گفتم: «نه، پدر این‌جا بمان؛ چون دارند آن‌ها را برای ما می‌آورند.» سخت نگاهم کرد، و گفت: «کی دارد آن‌ها را می‌آورد؟» جوابی نداشتم؛ و بعد از آن که باز نگاه سختی به من انداخت، گفت: «باشد، پسرم.» بنابراین میان علف‌ها دراز کشیدیم و منتظر ماندیم. گوزن‌ها به سوی ما آمدند، و پدرم دوتای آن‌ها را گرفت.

وقتی که آن‌ها را شقه می‌کردیم و من داشتم جگر می‌خوردم، از این که آن دو حیوان را کشته بودیم افسوس خوردم و با خود گفتم که در عوض باید کاری بکنیم. گفتم: «پدر، آیا نباید یکی از این‌ها را به چیزهای وحشی پیشکش کنیم؟» بار دیگر نگاه سختی به من انداخت. بعد سر یکی از آن گوزن‌ها را رو به شرق و صورتش را رو به غرب گذاشت، دستش را بلند کرد و چهار بار فریاد کرد هی - هی و این طور نیايش کرد: «ای پدر بزرگ، ای روح بزرگ، نگاهم کن! این را به همه‌ی چیزهای وحشی که گوشت می‌خورند پیشکش می‌کنم. باشد که مردم من زنده‌گی کنند و کودکان در فراوانی بزرگ شوند.»

این تابستان نیز تابستان شادی بود، چون هنوز آن دردسر بزرگ نرسیده بود. ما در طول رودهای کوچکی که به سمت شرقی بلک هیلز جاری بود دیرک‌های زیادی برای تی‌پی‌های مان بریدیم، و هر غذایی که می‌خواستیم آن‌جا پیدا می‌شد. چون برای مردم ما بلک هیلز انباری از هرگونه غذا بود. تفریح بزرگ من و آهنین گاو، که پسری همسال من بود، ماهیگیری بود. ما همیشه یک طعمه به ماهی‌ها پیشکش می‌کردیم، و می‌گفتیم: «تو که با بال‌های سرخ ته‌آبی، این را به تو می‌دهم؛ پس بیا این‌جا.» بعد وقتی که اولین ماهی را می‌گرفتیم، آن را روی یک چوب چنگال‌مانند می‌گذاشتیم و آن را می‌بوسیدیم. اگر این کار را نمی‌کردیم، یقین داشتیم که ماهی‌های دیگر بو می‌بردند و نزدیک نمی‌شدند. اگر ماهی ریزی می‌گرفتیم، می‌بوسیدیم و می‌انداختیم تو آب، مبادا که برود و ماهی‌های بزرگ‌تر را بترساند. نمی‌دانم که این کارها اثری داشت یا نه، اما ما

همیشه ماهی‌های فراوانی می‌گرفتیم، و پدر و مادرمان به ما می‌بالیدند. سعی می‌کردیم هر چه در توانایی داریم بیش‌تر ماهی بگیریم تا در نظر دیگران مهم جلوه بکنیم.

مردی بود به نام واتانیه^۱ که در ماهی‌گیری با نیزه چیره‌دست بود. لب‌های این مرد چنان زخم بود که جرأت خندیدن نداشت. دور و بر دهانش همه جا چاک‌چاک بود. مردم سعی می‌کردند او را بخندانند، و به همین علت او از آن‌ها دوری می‌کرد. یک روز به من گفت: «برادر کوچکم، من شکار ماهی با نیزه را نشانت می‌دهم.» بعد رفتیم بالادست رودخانه، و آن‌جا یک ماهی، به این بزرگی (تا آرنج)، تو آ بگیر بود. واتانیه گفت: «نیزه را بردار و تا ته در آب فروکن، چون ماهی‌ها همیشه پایین‌تر از آنند که به نظر می‌رسد.» نیزه را برداشتم و تا آن‌جا که زورم می‌رسید آن را با فشار فرو کردم تو آب؛ اما آب زلال‌گودتر از آن بود که به نظر می‌آمد. تعادلم را از دست دادم و با سر افتادم توی آب سرد. وقتی که خودم را از آب بیرون کشیدم، واتانیه دولا شده و شکمش را گرفته بود و از خنده روده‌بر شده بود. خون از چانه‌اش سرازیر شده بود، و تا آن‌جا که پایش یاری می‌کرد دوید. بعد از آن تا مدت‌ها، هر وقت که می‌دید من دارم می‌آیم برمی‌گشت فرار می‌کرد که مبادا باز به خنده بیافتد. روزی پشت بوته‌یی پنهان شدم تا او از راه برسد و ببینم که با بیرون پریدن من چه طور می‌دود.

فکر می‌کنم واتانیه مرا خیلی دوست می‌داشت، چون اغلب اوقات مرا با خودش به ماهی‌گیری یا شکار می‌برد، و همیشه چیزهایی یادم می‌داد. همین طور، دوست داشت که برایم قصه بگوید، و این قصه‌ها بیش‌ترشان خنده‌دار بود. البته وقتی قصه‌های خنده‌دار می‌گفت که لبش زخم نباشد. هنوز یکی از آن قصه‌ها را که درباره‌ی لاکوتای جوانی به اسم بلنداسب بود یادم هست. بلنداسب برای رسیدن به دختری که دوست داشت چه سختی‌ها که نکشید. واتانیه گفت ماجرا را همان طور که اتفاق افتاده شرح می‌دهد، و شاید همین‌طور بود. اگر این جور اتفاق نیافتاد، می‌شد اتفاق بیفتد یا نیفتد. اما بشنو از ماجرای بلنداسب.



ماجرای خواستگاری کردن بلنداسب

می‌دانید که قدیما رسیدن به دختری که می‌خواستید با او عروسی کنید کار چندان ساده‌یی نبود. گاهی برای مرد جوان این کار خیلی سخت بود و او می‌بایست در این کار پایداری کند. فرض کنید که من جوانی هستم و دختری را دیده‌ام که به چشم من خیلی زیباست طوری که حس می‌کنم هر وقت که به او فکر می‌کنم مریض می‌شوم. نمی‌توانم بروم و با او در این باره حرف بزنم و بعد، اگر او بخواهد، ازدواج کنیم. باید خیلی پست باشم که راه بیافتم بروم با او صحبت بکنم، و تازه اگر توانستم با او حرف بزنم، این فقط اول کار است.

فرض کنید که من مدتی بیمار دختر بخصوصی باشم چون او را خیلی دوست دارم، اما او حتا گوشه‌ی چشمی هم به من نداشته باشد و پدر و مادرش هم خوب از او مراقبت کنند. اما من روز به روز بدتر می‌شوم؛ بنا بر این، شاید تو تاریکی دزدکی به تی‌پ‌اش بروم و چشم به راه بمانم تا بیاید بیرون. شاید تمام

شب را فقط منتظر بمانم و خواب به چشمم بیاید و او بیرون نیاید. آن وقت من بیش‌تر بیماراش می‌شوم.

شاید بروم میان بوته‌های کنار چشمه، که او گاهی برای آوردن آب به آن‌جا می‌رود پنهان شوم، و موقعی که او به آن‌جا بیاید - اگر کسی نبیند - آن وقت می‌پریم بیرون و او را می‌گیرم و فقط وادارش می‌کنم که به حرفم گوش کند. اگر او هم مرا دوست داشته باشد، از رفتاراش پیداست، چون خیلی خجالت می‌کشد و شاید یک کلمه هم حرف نزند یا بار اول شاید نگاهی هم به من نکند. بعد او را رها می‌کنم، و آن وقت شاید آن دور و بر کمین کنم تا بتوانم پدرش را تنها ببینم، و به او بگویم که برای دختر زیبایش چند اسب می‌توانم بدهم، و این موقع‌ها چنان بیمارم که اگر همه اسب‌های عالم را داشته باشم به او می‌دهم.

باری، اسم جوانی که می‌خواهم درباره‌اش حرف بزنم بلنداسب بود، و توی آن ده دختری بود که به چشم او چنان زیبا بود که از بس به او فکر کرده بود پاک بیمار شده و روز به روز بیمارتر می‌شد. دختر، خیلی خجول و چشم و چراغ پدر و مادرش بود. چون آن‌ها دیگر جوان نبودند و از طرف دیگر این دختر یکی یک دانه بود. بنا بر این، تمام روز مراقبش بودند، و قرار گذاشتند که کاری نکنند تا شب نیز که آن‌ها خوابند او در امان باشد. آن‌ها از بس در فکر او بودند برای خوابش بستری از چرم درست کرده بودند، و از وقتی که فهمیدند بلنداسب آن دور و بر در کمین اوست، تسمه‌هایی از خام درست کردند و شب دختر را در رختخواب می‌بستند تا وقتی که آن‌ها خوابند کسی نتواند او را بدزد، شاید دل دخترشان واقعاً بخواهد که او را بدزدند، اگرچه مطمئن نبودند.

باری، بلنداسب بعد از آن که مدتی دزدکی این طرف و آن طرف رفت، کمین کرد و چشم به راه دختر ماند، حالش روز به روز بدتر می‌شد. بالاخره، او را تنها گیر آورد و مجبورش کرد که با او حرف بزند. آن وقت فهمید که او هم دوستش دارد شاید کمی. البته این حالش را بهتر نکرد. بل که بیمارتر شد، اما حالا مثل نره گاو میش خود را شجاع می‌دید. بنا بر این، یکراست پیش پدر دختر رفت و گفت آن قدر دخترش را دوست دارد که دو اسب خوب برایش می‌دهد - که یکی از آن‌ها جوان باشد و دیگری نه چندان پیر.

ولی پیرمرد فقط دستش را تکان داد، و بلنداسب این طور فهمید که باید برود و دست از این حرف‌های احمقانه بردارد.

بلنداسب از این حرف بیش از همیشه بیمار شد؛ اما جوان دیگری گفت دو اسب به او قرض می‌دهد، و هر وقت که او اسب‌های بیش‌تری داشت قرض او را پس بدهد.

بعد بلنداسب پیش پیرمرد رفت و گفت برای دخترش چهار اسب می‌دهد، دوتای آن‌ها جوان و دوتای دیگر پیر، اما نه خیلی پیر. اما پیرمرد فقط دستش را تکان داد و چیزی نگفت.

بعد بلنداسب کمین دختر نشست تا بتواند دوباره با او حرف بزند، و از او بخواهد که با او فرار کند. به دختر گفت که اگر کاری را که او می‌گوید نکند بی‌شک همان جا می‌افتد و می‌میرد. اما دختر دست رد به سینه‌اش زد؛ دلش می‌خواست که او را مانند هر زن خوب بخرند. می‌بینید که او هم خیلی روی خودش حساب می‌کرد.

بلنداسب از این حرف دختر حالش چنان بد شد که یک لقمه غذا هم از گلویش پایین نمی‌رفت و باگردنی کج این طرف و آن طرف می‌رفت مثل این که چیزی به مرگش نمانده بود.

جوان دیگری به اسم گوزن سرخ بود که یار جانجانی بلنداسب بود، و همیشه هر کاری را با هم می‌کردند. گوزن سرخ چون دید بلنداسب به چه حالی افتاده، گفت: «پسرعمو، چی شده؟ مگر شکمت درد می‌کند؟ به نظر می‌رسد که داری می‌میری.»

آن وقت بلنداسب ماجرا را برای گوزن سرخ شرح داد و گفت که فکر می‌کند اگر نتواند به زودی با آن دختر عروسی کند نمی‌تواند خیلی زنده بماند.

گوزن سرخ کمی فکر کرد، و گفت: «پسرعمو، فکری به سرم زده، و اگر تو آن قدر مرد باشی که کاری را که می‌گویم بکنی، کارها درست خواهد شد. او یا تو فرار نخواهد کرد؛ پیرمرد او چهار اسب را نخواهد گرفت؛ و تمام دار و تدار تو هم همین چهار اسب است. باید او را بدزدی و با او فرار کنی. بعد، پس از مدتی می‌توانی برگردی، که دیگر کار از کار گذشته است،

چون او زن توست. شاید دلش بخواهد که تو او را به جوری بدزدی.»
بعد با هم نقشه کشیدند که چه کار بکنند. بلنداسب گفت که آن‌قدر دختر را دوست دارد که مرد هر کاری که گوزن سرخ یا هر کس دیگری راهش را نشان بدهد هست.

اما بشنو از کارشان. آن شب دیروقت دزدکی به تی‌پی دختر نزدیک شدند و منتظر ماندند تا مطمئن شدند که پیرمرد و پیرزن و دختر خوابند. آن‌وقت بلنداسب با یک کارد سینه‌خیز رفت زیر تی‌پی دختر رفت. بنا بود که اول تسمه‌های چرمی را ببرد، و آن‌وقت گوزن سرخ میخ‌های چوبی دور آن قسمت تی‌پی را در بیاورد و کمک کند تا دختر را بیرون بکشند و او را ساکت کنند. بعد بلنداسب او را سوار اسبش بکند و با شتاب از آن‌جا برود و مابقی عمر را شاد باشند.

وقتی که بلنداسب سینه‌خیز به تی‌پی دختر رفت، چنان هیجانی داشت که تاپ تاپ قلبش را می‌توانست بشنود، و صدا آن‌قدر بلند بود که یقین کرد که پیرمرد و پیرزن را بیدار خواهد کرد. اما این طور نشد، و بعد از چند لحظه شروع کرد به بریدن تسمه‌ها. هر بار که تسمه‌یی را می‌برید از صدای پاره‌شدن آن از ترس مرگ را پیش چشم خود می‌دید. اما کارش را درست انجام داد و همه‌ی تسمه‌ها را برید تا رسید به تسمه‌هایی که به ران دختر بود، این‌جا چنان دچار هیجان شد که دستش لغزید و کارد تو پای دختر فرو رفت. دختر داد طولانی و بلندی کشید. پیرمرد و پیرزن هم از خواب پریدند و داد کشیدند. در این موقع بلنداسب از تی‌پی در رفته بود، و دو نفری، یعنی او و گوزن سرخ مثل آهو می‌دویدند پیرمرد و چند نفر دیگر دنبال‌شان کردند اما آن‌ها تو تاریکی شب گم شدند و کسی آن‌ها را نشناخت.

باری، اگر تاکنون خاطرخواه دختر زیبایی شده باشید حال و روز بلنداسب را می‌فهمید. حال و روز خیلی بدی داشت، به نظر می‌آمد که اگر ناگهان نیافتد و نمیرد حتماً از گرسنه‌گی می‌میرد.

گوزن سرخ چاره‌یی اندیشید. چند روز بعد پیش بلنداسب رفت و گفت: «پسرعمو، جرأت داشته باش! یک فکر دیگری کرده‌ام، و مطمئنم اگر آن‌طور که

باید مردانه گی به خرج بدهی، این دفعه می توانیم او را بدزدیم.» و بلنداسب گفت: «هر نقشه یی که هر کس بکشد تا من به آن دختر برسم من مرد انجام دادمش هستم.»

اما بشنو از کارشان. دوتایی از ده دور شدند، و گوزن سرخ به بلنداسب گفت که لخت شود و بعد سر تا پای او را کاملاً سفید کرد، و سپس روی آن خط‌های سیاه کشید و بعد هم حلقه‌های سیاهی دور چشمش کشید. بلنداسب شکل و شمایل وحشت‌آوری گرفته بود که گوزن سرخ پس از رنگ‌کردن او به کاری که کرده بود خوب نگاه کرد، و گفت حتماً او هم کمی ترسیده است.

گوزن سرخ گفت: «حالا، اگر دوباره گرفتار شوی هرکس که تو را ببیند چنان می ترسد که خیال می کند تو از ارواح بدی، و بنابراین از دنبال کردنت خواهد ترسید.»

پاسی که از شب گذشت و همه خوب به خواب رفتند، آن دو دزدکی به تی پی دختر رفتند. بلنداسب با کاردی سینه خیز داخل شد، مثل دفعه ی قبل، و گوزن سرخ بیرون منتظر و آماده بود همین که بلنداسب همه بندها را برید دختر را بیرون بکشد و ساکتش کند.

بلنداسب تا کنار بستر دختر خزید و شروع کرد به بریدن تسمه ها. اما به این فکر افتاد که «از بس شکلم وحشتناک شده اگر مرا ببیند به طرفم تیر می اندازد.» دختر آرام نداشت و در رختخواب تقلا می کرد، و تا یک تسمه بریده می شد، صدای آن در می آمد. از این رو بلنداسب خیلی آهسته و با دقت مشغول کارش شد.

ولی شاید صدایی ایجاد کرده بود که ناگهان پیرزن بیدار شد و رو به پیرمرد کرد و گفت: «پیرمرد بلند شو! یکی تو این تی پی هست!» اما پیرمرد خواب‌آلود بود و نمی خواست کسی مزاحمش بشود. از این رو گفت: «البته که یکی تو این تی پی هست. بگیر بخواب.» بعد خرخرش بلند شد.

ولی بلنداسب آن قدر ترسیده بود که خیلی آرام و تا آن جا که می توانست صاف روی زمین دراز کشید. تمام روزهایی را که گرفتار آن دختر بود چنان که باید نخوابیده بود بنا بر این موقعی که در آن حال منتظر شنیدن خرناس پیرزن

بود، همه چیز از یادش رفت، حتا زیبایی آن دختر. گوزن سرخ، که بیرون تی‌پی دراز کشیده و آماده‌ی انجام‌دادن وظیفه‌اش بود، با خود می‌گفت که آن‌جا چه خبری شده، اما جرأت صدازدن بلنداسب را نداشت.

مدتی که گذشت روز دمید و گوزن سرخ به ناچار می‌بایست دو اسبی را که برای دوستش و آن دختر در آن‌جا بسته بود بردارد و برود، وگرنه او را می‌دیدند. بنا بر این گذاشت و رفت.

هوای تی‌پی که روشن شد دختر بیدار شد و اولین چیزی که دید یک حیوان وحشتناک بود، که سرتاپایش سفید بود با خط‌های سیاه که کنار رختخوابش خوابیده بود. پس جیغ کشید، پیرزن هم پشت سرش جیغ کشید و پیرمرد هم فریاد کرد. بلنداسب از جا پرید، چیزی نمانده بود که از ترس بمیرد، و تقریباً تی‌پی را از جا کند و از آن‌جا بیرون رفت.

مردم با تفنگ و تیر و کمان و تبر دوان‌دوان و فریادکنان از سراسر دهکده آمدند. در این موقع بلنداسب چنان تند می‌دوید که می‌شود گفت در هوای رفت نه از روی زمین، و چنان قیافه‌ی وحشتناکی داشت که مردم همه از سر راهش کنار رفته فرار می‌کردند تا او برود. چند نفری که دل و جرأتی داشتند خواستند به او تیراندازی کنند، اما دیگران گفتند که شاید او موجود مقدسی باشد و اگر او را بکشند دردسری درست شود.

بلنداسب به سمت رودخانه‌یی که در آن نزدیکی بود دوید، و در میان بوته‌زار درخت توخالی‌یی پیدا کرد و به داخل آن جهید. مدتی که گذشت چند نفری که دل و جرأت داشتند به آن‌جا رسیدند و بلنداسب شنید که می‌گویند او یک روح بد است و از آب بیرون آمده و دوباره به آن برگشته است.

صبح که شد فرمان دادند که مردم اردو را جمع کرده از آن‌جا کوچ کنند. آنان رفتند در حالی که بلنداسب در آن درخت پوک پنهان بود.

بشنو از آن طرف. گوزن سرخ همه‌ی ماجرا را از تی‌پی خودش تماشا می‌کرد و این‌طور وانمود می‌کرد که خیلی تعجب کرده است و مثل دیگران می‌ترسد. از این رو وقتی که اردو کوچ کرد او پنهانی به جایی که دوستش ناپدید شده بود برگشت. وقتی که به آن بوته‌زار رسید، صدا زد و بلنداسب جواب داد،

چون که صدای رقیقش را می‌شناخت. او آن رنگ‌ها را از بدن بلنداسب شست و کنار رود نشستند تا درباره‌ی مشکلات‌شان حرف بزنند.

بلنداسب گفت که او دیگر تا روزی که زنده است به دهکده بر نمی‌گردد، و هر چه به سرش بیاید برایش مهم نیست. گفت خیال دارد که به تنهایی به جنگ برود. گوزن سرخ گفت: «نه، پسرعمو، تو تنها به جنگ نمی‌روی، چون من هم می‌آیم.»

گوزن سرخ همه چیز را آماده کرد، و شب که شد عازم جنگ شدند. پس از چند روز تنگ غروب به اردوی گروه‌ها رسیدند، و همین که هوا تاریک شد دزدکی به جایی که اسب‌های گروه‌ها می‌چریدند نزدیک شدند، و نگهبان اسب‌ها را کشتند و صد اسب بردند. این نگهبان هیچ به فکر دشمن نبود چون که گمان می‌کرد که همه‌ی لاکوتاها از آن‌جا دور شده‌اند.

آن‌ها بی‌درنگ فرار را بر قرار ترجیح دادند چون همه‌ی اسب‌های گروه‌ها رم کرده بودند، و جنگجوها کمره تا آمدند بجنبند و اسب‌ها را گرفته سوار شوند دیگر صبح شده بود. گوزن سرخ و بلنداسب با گله‌یی که به جنگ آورده بودند سه شبانه‌روز فرار کردند تا به دهکده‌ی مردم‌شان رسیدند. آن وقت همه‌ی اسب‌ها را یگراست به دهکده و جلوی تی‌پی دختر بردند. پیرمرد آن‌جا بود و بلنداسب او را صدا زد و پرسید که آیا او این مقدار اسب را برای دخترش کافی می‌داند. پیرمرد این بار دیگر دستش را تکان نداد. چیزی که او می‌خواست اسب نبود. پری می‌خواست که مرد واقعی باشد و به کار بیاید.

بعد از آن ماجراها بلنداسب به آن دختر رسید، و من فکر می‌کنم که سزاوارش بود.



آمدن واسی چوها به بلک هیلز

تابستان بعد ۱۲ سالم شدم (۱۸۷۴). در همین تابستان بود که اولین نشانه‌ی دردسر تازه پیدا شد. طایفه‌ی ما در ساحل اسپلیت - توکریک^۱ در بلک هیلز اردو زده بودند، و از آنجا به اسپرینگ کریک^۲، بعد به ریپید کریک^۳ به جایی که این رود به دشت می‌ریزد کوچ کردیم. آن عصر، درست پیش از غروب آفتاب، ابر بزرگ رعدانگیزی از غرب بلند شد، و اندکی پیش از وزیدن باد، ابرهایی از پرستوهای دُم دوشاخه‌یی همه جا بالای سر ما به پرواز درآمدند. این به جزیی از شهود من می‌مانست، و حال عجیبی در من پیدا شد. پسرها سعی می‌کردند پرستوها را با سنگ بزنند و من از این کارشان آزرده بودم، اما چیزی نمی‌توانستم به آن‌ها بگویم. من هم سنگی برداشتم و وانمود کردم که می‌خواهم پرتاب کنم،

1. Split-toe Creek

2. Spring Creek

3. Rapid Creek

اما این کار را نکردم. پرستوها گویی مقدس بودند که سنگ هیچ کس به آن‌ها نخورد، و چون در این باره فکر کردم دانستم که چرا نتوانستند. روز بعد چند تن از مردم برای مرد مقدسی به نام خُرده کلبه‌ی عرق می‌ساختند. او می‌خواست مراسمی به جا آورد و برای این کار اول می‌بایست (در کلبه‌ی عرق) تطهیر شود.^۱ می‌گویند او اولین مردی بود که برای سرکرده‌ی بزرگ ما، دیوانه‌اسب یک زیور مقدس ساخت. آن‌ها در حالی که سنگ‌ها را برای تی‌پی عرق داغ می‌کردند، چند تا از پسرها به من گفتند که با آن‌ها به شکار سنجاب بروم. از دهکده بیرون رفتیم، و همین که خواستم سنجابی را با تیر بزنم، ناگهان حال بی‌قراری به من دست داد. نشستم، و با حالی غریب در این باره فکر کردم. همان طور که آن‌جا نشسته بودم صدایی شنیدم که می‌گفت: «فوری به خانه برگرد!» من به آن پسرها گفتم که باید فوری به خانه برگردیم، و همه شتابان برگشتیم. به خانه که رسیدیم همه هیجان داشتند. اردو را جمع می‌کردند، اسب‌ها را می‌گرفتند و سورت‌مه‌ها را بار می‌کردند؛ از این و آن شنیدم که وقتی که خُرده در کلبه‌ی عرق بود ندایی به او گفت که آن طایفه باید فوراً فرار کنند چون اتفاقی خواهد افتاد.

تنگ غروب بود که راه افتادیم، و تمام شب را از بیراهه به طرف اسپرینگ کریک، بعد رو به پایین آن رود به طرف رشته‌ی جنوبی گود ریور فرار کردیم. من بیش‌تر شب را در یک سورت‌مه نشسته بودم چون خواب‌آلوده‌تر از آن بودم که بتوانم پشت اسب بنشینم. صبح که شد در ساحل گود ریور اردو زدیم، اما تا آن اندازه توقف کردیم که غذایی بخوریم. بعد دوباره تمام روز را رو به یالای رود فرار کردیم تا به دهانه‌ی هورس کریک رسیدیم. قرار شد آن‌جا بمانیم، پیشاهنگ‌ها آمدند و گفتند که سربازهای زیادی به بلک هیلز آمده‌اند؛ و این چیزی بود که خُرده در کلبه‌ی عرق دیده بود. پس شب با شتاب به سوی اسموکی ارث ریور (وایت ریور) رفتیم، و وقتی که به آن‌جا رسیدیم، بیدار شدم و دمدمه‌های صبح بود. مختصر توقفی کردیم تا غذایی بخوریم، و بعد دو اردو به

۱. برای آیین تطهیر و کلبه‌ی عرق ← چپ مقدس فصل سوم، «بی‌نی‌پی: آیین تطهیر» ص ۵۱ تا ۶۶.

بالای اسموکی ارث به (دث) رایینسون رفتیم، زیرا ما از سربازانی که آنجا بودند می‌ترسیدیم.

بعداً دانستم که این پاهوسکا^۱ بود که آن تابستان سربازهایش را به بلک هیلز آورده بود تا ببیند که آنجا چه پیدا می‌کند. او حق نداشت به آنجا برود، چون سراسر آن سرزمین مال ما بود. هم‌چنین واسی‌چوها با ابر سرخ پیمان بسته بودند (۱۸۶۸) که بنا بر آن تاروژی که علف می‌روید و آب می‌رود این سرزمین مال ما باشد.^۲ بعدها این را هم فهمیدم که پاهوسکا خیلی از آن فلز زرد که واسی‌چوها را دیوانه می‌کند پیدا کرده بود، و دردمرید از اینجا پیدا شد، درست مثل چیزی که قبلاً به وجود آمده بود، یعنی وقتی که آن صد نفر نابود شدند.

مردم ما می‌دانستند که آنجا در کلوخ‌های کوچک فلز زرد بود؛ اما دلواپس آن نبودند، چون به درد نمی‌خورد.

ما تمام زمستان را در شهر سربازها ماندیم، و در تمام این مدت دردمرید به تندی نزدیک می‌شد؛ چون که در پاییز شنیدیم که چند واسی‌چو از رود میسوری آمده بودند تا بلک هیلز را برای فلز زرد بکاوند، برای این که پاهوسکا با صدایی که به گوش همه رسید این را گفته بود. بعدها او را برای این کارش نابود کردند.

مردم سراسر زمستان در این باره حرف می‌زدند. دیوانه‌اسب در سرزمین پودر ریور بود و نشسته‌گاو جایی در شمال هیلز. آن مردم ما که در شهر سربازها بودند فکر می‌کردند که ما باید جمع شویم و کاری بکنیم. مردم ابر سرخ می‌گفتند که سربازها برای این به آنجا رفته‌اند که مواظب حفارها باشند، اما ما، که فقط تماشاگر بودیم، این را باور نکردیم. ما مردم ابر سرخ را ولگردهای دژ می‌خواندیم و مردم ما می‌گفتند که آن‌ها (مردم ابر سرخ) هواخواه واسی‌چوها هستند، و ما اگر کاری نکنیم بلک هیلز از دست ما خواهد رفت.

در بهاری که من دوازده‌ساله شدم (۱۸۷۵)، سربازهای بیش‌تری با ارابه‌های زیاد از شهر سربازها به دهانه‌ی رود لارامی آمدند و به هیلز رفتند.^۳

۱. Pahuska، درازمو، یعنی ژنرال کاستر.

۲. نگاه کنید به فاجعه سرخپوستان آمریکا، ص‌های ۲۱۳-۱۴. م.

۳. در آن بهار کلثل داج با ۴۰۰ نفر و ۷۵ ارابه یک هیأت زمین‌شناس را تا هیلز همراهی کرد و

سراسر تابستان همه در این باره حرف می‌زدند، و در ماه پروار کردن (ژوئن) یک رقص خورشید^۱ در شهر سربازها به پا شد تا به مردم نیرو بدهد، اما خیلی در آن شرکت نکردند؛ شاید از آن‌جا که همه از گفت‌وگوی درباره‌ی بلک هیلز به هیجان آمده بودند.

دو مرد را به یاد دارم که با هم می‌رقصیدند. یکی یک پایش را در نبرد صد کشته از دست داده بود و آن دیگری یک چشمش را در حمله‌ی اراپوها، از این رو آن دو فقط سه چشم داشتند و سه پا که برقصند. وقتی که آن‌ها می‌رقصیدند ما لب رودخانه رفتم و کمی برگ نارون چیدیم. این برگ‌ها را می‌جویدیم و وقتی که رقصنده‌ها لباس می‌پوشیدند و سعی می‌کردند آراسته باشند تفاله‌ها را به طرف آن‌ها پرتاب می‌کردیم. با بزرگ‌ترها هم همین کار را می‌کردیم، و هیچ کس از کوره در نمی‌رفت، چون فرض این بود که همه باید خوشخو باشند و هر جوری که شده تحمل شان را نشان بدهند؛ بنابراین آن‌ها هم می‌بایست آزار ما را تحمل کنند. بعد از این به موقعش درباره‌ی یک رقص بزرگ خورشید خواهم گفت.

تو ماهی که گوساله‌ها مو در می‌آورند (پیتامبر) شورای بزرگی با واسی چوها در ساحل اسموکی ارث ریور در دهانه‌ی وایت کلی کریک^۲ تشکیل شد. آن شورا را به یاد دارم، اما آن زمستان چندان چیزی از آن نمی‌فهمیدم. خیلی از لاکوتاها آن‌جا بودند، همین طور هم شیه‌لاها و ابر آبی‌ها^۳ اما دیوانه‌اسب و نشسته‌گاو آن‌جا نبودند. در میان آن دایره از چند چادر سایبانی ساختند، و رایزن‌ها زیر آن نشسته به گفت‌وگو پرداختند، و دور تا دور آن‌ها را انبوهی از مردم سواره و پیاده گرفته بودند. آن‌ها روزها و روزها گفت‌وگو کردند، اما این گفت‌وگو سرانجام باد

→

تا ماه اکتبر آن‌جا ماند. (برای تمامی این ماجرا ← به فاجعه‌ی سرخوستان آمریکا ص ۳۸۰ به بعد.)

۱. برای رقص خورشید ← چپ مقدس ص ۹۳ به بعد.

2. White Clay Creek

۳. شاین‌ها و آراپاهوها.

هوا شد. من از پدرم پرسیدم که آنها آنجا درباره‌ی چه چیزی گفت وگو می‌کنند؟ او گفت که «پدر بزرگ» در واشینگتن می‌خواهد بلک هیلز را اجاره کند تا واسی چوها بتوانند فلز زرد را از آنجا بیرون بکشند، و رییس سربازها گفته بود که اگر ما این کار را نکنیم بلک هیلز مثل برف در دست ما آب خواهد شد، چون واسی چوها هر جور که شده آن سرزمین را خواهند گرفت.

از شنیدنش غمگین شدم. آنجا برای بازی جای خوبی بود و مردم همیشه در آن سرزمین خوشبخت بودند. من هم به شهودم فکر می‌کردم و هم به این که ارواح چه گونه آنجا مرا به مرکز جهان بردند.

پس از شورا شنیدم که رودهای کوچکی از واسی چوها که به طرف هیلز راه افتادند و رودهای بزرگی شدند، و باز شنیدیم که آنها پیش از این داشتند آنجا چند شهر می‌ساختند. به نظر می‌آمد که در دسربد نزدیک شده باشد، بنابراین طایفه‌ی ما اردو را برچیدند و برای پیوستن به دیوانه‌اسب به سوی پودر ریور به راه افتادند. اول کنار هورس هد کریک^۱، بعد با گذشتن از جاده‌ی واسی چوها^۲ قبلی – همان جاده‌یی که آن صد تن در آن نابود شدند – در وار بونت^۳ اردو زدیم که در ساحل آن تازه علف سبز شده بود. بعد در سیج کریک^۴، بعد از آن کنار ریور^۵، بعد کنار دریفت وود کریک^۶ اردو زدیم، و باز به دشت درختان کاج در کنار هیلز آمدیم.

شب‌ها دیگر خیلی سرد بود، اما روزها هوا صاف و آرام بود؛ و وقتی که آنجا اردو زدیم من تنها از هیلز بالا رفتم و مدت درازی زیر درختی نشستم. فکر می‌کردم که شاید شهودم برگردد و به من بگوید که چه طور باید آن سرزمین را برای مردم نگاه دارم، اما چیز روشنی ندیدم.

بعد غمگین شدم، اما چند روز بعد اتفاقی افتاد که حال خوشی در من پیدا شد. ما به رودخانه‌یی به اسم گرفتن اسب کروها^۶ رفته بودیم، آنجا گاومیش زیادی دیدیم و گوشت و پوست‌های دباغی‌شده‌ی زیادی برای زمستان جمع

1. Horse Head Creek

2. War Bonnet

3. Sage Creek

4. Beaver

5. Driftwood Creek

6. Taking - The - Crow - Horses Creek

کردیم. در طایفه‌ی ما مردی بود به اسم تنومند که همیشه از چابکی اسبش حرف می‌زد. یک روز که داشتیم آن‌جا اردو می‌زدیم من به تنومند گفتم که «اسب من می‌تواند تندتر از اسب تو بتازد»، و او به من خندید و گفت که: «مگر کلاغ‌ها و (گرگ‌های) کایوت اسب تو را تندپا بدانند.» به او گفتم که «اگر اسب من بتواند از اسب تو ببرد چه می‌دهی؟» او گفت که کمی داروی سیاه (قهوه) می‌دهد. بنابراین مسابقه دادیم، و من داروی سیاه را بردم. در تمام مدتی که ما اسب می‌تاختیم من به بال سفید بادی که دومین پدر بزرگ شهودم به من داده بود فکر می‌کردم؛ و شاید آن نیرو به پای اسب من رفته بود.

در کیلز - هیمسلف کریک^۱ گوشت و پوست بیش‌تری گیرمان آمد و آماده‌ی پیوستن به اردوی دیوانه‌اسب در پودر ریور شدیم. چند تن از مردم ولگردهای دژ (مردم ابر سرخ) با ما بودند، و چون دیدند که ما می‌خواهیم به دیوانه‌اسب بپیوندیم، از ما جدا شدند و به شهر سربازها برگشتند. آن‌ها از این می‌ترسیدند که مبادا دردسری درست شود، و می‌دانستند که دیوانه‌اسب خواهد جنگید، بنابراین خواستند از دست واسی‌چوها در امان باشند. ما از آن‌ها چندان خوش‌مان نمی‌آمد.

باری، ما رایزن نداشتیم، برای این که فقط یک دسته‌ی کوچک بودیم، و چون راه افتادیم، پسرها هر جا که دل‌شان می‌خواست می‌رفتند. یک روز همان طور که به طرف پودر ریور می‌رفتیم من با یکی از همسال‌هایم به اسم اسب دزد پیشاپیش دیگران می‌راندیم که ردپایی دیدم که به جایی می‌رفت. دنبال آن را گرفتیم و در کنار رودی تپه‌ی کوچکی بود که لاکوتایی آن‌جا روی زمین افتاده بود. پیاده شدیم و به او نگاه کردیم، دیدیم مرده است. اسمش ریشه دُم بود، و به تانگ ریور می‌رفت که بسته‌گانش را ببیند که مرد. خیلی پیر بود و آفتابش لب بام، بنابراین دراز به دراز افتاده و پیش از دیدن بسته‌گانش مرده بود.

بعد از آن به دهکده در ساحل پودر ریور آمدیم و به آخر رود رفتیم و اردو زدیم. من خیلی دلم می‌خواست که دوباره پسرعمویم دیوانه‌اسب را ببینم، چون

حالاکه گویا دردسر بزرگی در پیش بود، همه جا حرف او بود و او بزرگ‌تر از قبل به نظر می‌آمد. من هم بزرگ‌تر می‌شدم.

البته من او را از وقتی که یادم هست گه‌گاهی دیده بودم، و از کارهای دلیرانه‌یی که کرده بود داستان‌ها شنیده بودم. یکی از آن داستان‌ها که به یادم مانده این است که روزی او و برادرش دو نفری سوار اسب شدند و از دهکده بیرون رفتند که دسته‌ی بزرگی از کروها به آن‌ها حمله کردند. آن‌ها مجبور به فرار شدند. و در حالی که سخت اسب می‌تاختند، و همه کروها هم دنبال‌شان، دیوانه‌اسب صدای برادرش را شنید؛ و چون به عقب نگاه کرد دید اسب برادرش خورده زمین و چیزی نمانده که کروها بریزند سرش. دیوانه‌اسب برگشت و یکراست به میان کروها زد و با یک تیر و کمان با آن‌ها جنگید، بعد برادرش را ترکش نشاند و فرار کرد. و مردم از بچه‌گی او، که همیشه با پشته‌ای پیراین‌ورو آن‌ور می‌رفت، حرف می‌زدند. آن‌وقت‌ها پشته دیگر جوان نبود. او جنگجوی بزرگی بود، شاید بزرگ‌ترین جنگجویی که تا آن زمان داشتیم. می‌گویند مردم از این که این پسر و آن پیرمرد را با هم می‌دیدند تعجب می‌کردند؛ ولی من فکر می‌کنم که پشته می‌دانست که دیوانه‌اسب مرد بزرگی خواهد شد و می‌خواست که همه چیز را به او یاد بدهد.

پدر دیوانه‌اسب پسرعموی پدر من بود، و پیش از دیوانه‌اسب در خانواده‌ی ما هیچ کس رئیس قبیله نشده بود؛ اما کسانی بودند که مرد دین بودند؛ و او از نیرویی که از شهودی در بچه‌گی پیدا کرده بود رئیس شد. وقتی که جوان بودم، پدرم چیزی درباره‌ی آن شهود به من گفت. در رؤیا دید که به جهانی رفت که در آن چیزی به جز ارواح چیزها نبود. این جهان واقعی است و آن طرف این جهان است، و هر چیز که ما این‌جا می‌بینیم مثل سایه‌یی است از آن جهان. او در آن جهان سوار اسبش بود، و او و آن اسب و درخت‌ها و علف‌ها و سنگ‌ها و همه چیز از روح ساخته شده بود و هیچ چیز سخت نبود، و همه چیز شناور به نظر می‌آمد.

۱. به انگلیسی Hump می‌توان آن را قوز یا کروز و مانند این‌ها نیز ترجمه کرد. این نام همان است که در فاجعه سرخپوستان آمریکا (ص ۱۹۸) قوزی خوانده شده است. م.

اسبش آرام آن‌جا ایستاده بود، و با این همه چون اسبی ساخته از سایه می‌رقصید، و نام دیوانه‌اسب از این جاست، نه آن‌که اسبش دیوانه یا وحشی بوده باشد، اما آن اسب در شهودش به شکل عجیبی می‌رقصید.

نیروی بزرگ او از این شهود بود چون وقتی که او به جنگ می‌رفت، فکرش فقط این بود که باز در آن جهان باشد، از این رو می‌توانست به آب و آتش بزند و آسیبی نبیند. تا زمانی که واسی‌چوها او را در شهر سربازان در ساحل وایت ریور کشتند، او فقط دو بار زخمی شد، آن هم به طور تصادفی و هر دو دفعه هم به دست یکی از مردمش، یعنی موقعی که هیچ انتظار در دسری را نداشت و به آن فکر نمی‌کرد؛ هرگز از دشمن گزندى به او نرسید. پانزده‌ساله بود که به طور تصادفی زخمی شد؛ و بار دوم در جوانی بود که از دست مرد حسودی که همسرش دیوانه‌اسب را دوست داشت مجروح شد.

باز می‌گفتند که او سنگ مقدسی با خود داشت، شبیه به همان سنگی که در شهودی دیده بود، و هر وقت که به خطر می‌افتاد، آن سنگ هم خیلی سنگین می‌شد و او را به طریقی حفظ می‌کرد. باز می‌گفتند که دلیل آن که هرگز هیچ اسبی زیاد زیر رانش دوام نمی‌آورد همین بود. من در این باره چیزی نمی‌دانم؛ شاید مردم آن را ساخته باشند؛ اما این راست است که او هیچ وقت یک اسب را زیاد نگاه نمی‌داشت. اسب‌ها فرسوده می‌شدند. من فکر می‌کنم که تنها نیروی شهود بزرگش بود که او را بزرگ ساخت.

پیش از این گه‌گاه به من توجه می‌کرد و با من حرف می‌زد، و گاهی به جارچی می‌گفت که مرا به چادرش بخواند تا با او غذا بخورم. آن وقت چیزهایی برای سربه‌سر گذاشتن من می‌گفت، من در جوابش چیزی نمی‌گفتم، چون گمان می‌کنم که کمی از او می‌ترسیدم. از این نمی‌ترسیدم که آسیبی به من برساند؛ فقط می‌ترسیدم. همه چنین احساسی به او داشتند، چون که مرد عجیبی بود و در دهکده بی‌توجه به مردم و بی‌آن‌که حرفی بزند می‌گشت. در تی‌پی خودش بذله‌گویی می‌کرد، و چون با گروه کوچکی به جنگ می‌رفت، سخنان خنده‌دار می‌گفت که جنگجوهاش شاد باشند. اما دور و بر دهکده هرگز توجهی به کسی نداشت، جز به بچه‌های کوچک. لاکوت‌ها همه رقصیدن و خواندن را دوست

دارند؛ اما او هرگز نمی رقصید، و می گویند که کسی او را ندید که آواز بخواند، ولی همه دوستش داشتند، و هرکاری که او می خواست می کردند و هر جایی که او می گفت می رفتند. نسبت به لاکوتاهای دیگر او مردی کوتاه قد و قلمی بود و صورت ظریفی داشت و چشم هاش مثل این که در چیزها نفوذ می کرد و گویا همیشه درباره ی چیزی که پیش می آمد خیلی فکر می کرد. هیچ وقت چیز زیادی برای خود نمی خواست، و مثل رؤسای دیگر اسب های زیادی نداشت. می گویند که وقتی شکار کمیاب می شد و مردم گرسنه بودند، او اصلاً چیزی نمی خورد. مرد عجیبی بود. شاید همیشه نیمی از وجودش در جهان شهودش بود. مرد بسیار بزرگی بود، و من فکر می کنم که اگر واسی چوها او را در آن جا نکشته بودند، ما شاید تا امروز بلک هیلز را داشتیم و شاد بودیم. آنان نتوانستند او را در جنگ بکشند. وقت مرگ در حدود سی سال داشت.

یک روز بعد از آن که در ساحل پودر ریور چادر زدیم، من رفتم سر رود تا او را دوباره ببینم، اما تی پی او خالی و او جایی رفته بود، شاید با دسته یی از جنگجوها به جنگ گروه ها رفته بود، زیرا ما آن موقع به گروه ها نزدیک بودیم. می بایست همیشه مواظب آنها باشیم. بعداً او را دیدم. دستش را روی شانهم گذاشت و مرا به تی پی اش برد و کنار هم نشستیم. یادم نمی آید که چه گفت، ولی می دانم که زیاد حرف نزد، سر به سرم نگذاشت شاید به دردسری که در پیش بود فکر می کرد.

ما زیاد با هم نمائیم، بل که پراکنده شدیم و جاهای مختلف چادر زدیم تا غذا برای مردم و اسب ها فراوان باشد. دیوانه اسب دهکده را با در حدود صد تی پی در ساحل پودر ریور نگاه داشت، و دسته یی ما در ساحل تانگ ریور چادر زد. برای اسب ها در شب یک اصطبل ساختیم و تمام روز از آنها مواظبت می کردیم، چون گروه ها اسب دزدهای قهاری بودند و ما می بایست چشم و گوش مان باز باشد. روز زن ها شاخه های سپیدار را می شکستند و پوست آنها را می کنند و شب آنها را به اسب ها می دادند. اسب ها آن را دوست داشتند و همین سبب می شد که پوست شان نرم و براق و خودشان پروار شوند.

کنار در آن اصطبل یک تی پی برای نگهبان اسب ها بود، و یک شب

دماغ‌کلاغی با زنش آن‌جا بودند. او سوراخی در تی‌پی درست کرده بود و از آن به بیرون نگاه می‌کرد. بعد از مدتی خیلی خوابش گرفت، بنابراین زنش را بیدار کرد و گفت بلند شود و کشیک بدهد تا او چرتی بزند. مدتی که گذشت زن یک سیاهی دید که آهسته روی برف حرکت می‌کرد. شوهرش را بیدار کرد و آهسته به او گفت: «پیرمرد، بهتر است بیدار شوی. به گمانم چیزی دیده‌ام.» بعد، دماغ‌کلاغی بلند شد و از سوراخ به بیرون نگاه کرد و مردی را دید که دور اصطبل دنبال بهترین اسب می‌گشت. دماغ‌کلاغی به زنش گفت چشم از آن سوراخ برندارد و هر وقت که آن مرد با اسب از آن‌جا بیرون آمد به او بگوید، و خودش در دهانه‌ی تی‌پی دراز کشید در حالی که لوله‌ی تفنگش را از دریچه‌ی تی‌پی بیرون آورده بود. بعداً شنید که کلون اصطبل را کشیده‌اند. وقتی که زن دماغ‌کلاغی دستی به او زد، او سرش را بیرون آورد و آن مرد را دید که دارد سوار اسب می‌شود تا فرار کند. او در زمینه‌ی آسمان سیاه به نظر می‌رسید، بنابراین دماغ‌کلاغی او را با تیر زد و صدای تیر همه‌ی اردو را بیدار کرد و همه دوان‌دوان با تفنگ و چماق آمدند. زردپره‌ن اولین کسی بود که ضربه را به جسد آن‌کرو زد، ولی ضربه‌های زیادی پس از او به آن جسد زدند. مردی که دشمن را کشت دیگر نباید به او دست بزند، زیرا که قبلاً به افتخار کشتن او رسیده است. باید بگذارد دیگری ضربه‌ی افتخار را بزند. وقتی که من به آن‌جا رسیدم، پشته‌یی از چرب کنار جسد آن‌کرو اتپاشته شده بود، و زنان او را با تبر تیکه تیکه کرده و به این‌ور آن‌ور پخش کرده بودند. وحشتناک بود. بعد همان‌جا کنار جسد آتش روشن کردند و رقص مرگ به پا کردند. مردها، زنها، و بچه‌ها درست نصف‌شب رقصیدند، و درباره‌ی دماغ‌کلاغی که آن‌کرو را کشته بود و زردپره‌ن که اولین ضربه را به او زده بود شعر خواندند.

بعد سپیده زد و جارچی به ما گفت که اردو را به جایی که ریشه‌دم مرده بود کوچ بدهیم. دماغ‌کلاغی لباس جنگ پوشید، صورتش را سیاه کرد و سوار اسبی شد که دشمن می‌خواست بدزد. وقتی که مردها صورت‌شان را سیاه می‌کنند،

۱. Counting Coup، یعنی ضربه‌زدن به دشمن مرده یا زنده. و این کار با چوب انجام می‌گیرد و یک امتیاز به شمار می‌آید. به طبع اولین ضربه بیش از همه ارزش دارد.

زن‌ها همه شادی و هلهله می‌کنند، و معنی این کار این است که مردهاشان می‌خواهند دشمنان را بکشند.

وقتی که دوباره چادر زدیم، یکی از ولگردهای ابر سرخ- که به شهر سربازها برگشته بودند چون که می‌ترسیدند در دسری درست شود- آمد و گفت که گروه‌ها به جز او همه‌ی گروه او را در خواب کشته‌اند، و او فرار کرده است چون برای پیشاهنگی رفته بود بیرون.

زمستان که شد، از طرف واسی چوها پیک‌هایی آمدند و گفتند که باید فوری به شهر سربازها برویم و گرنه در دسر درست خواهد شد. اما حرف احمقانه‌یی بود، چون که هوا خیلی سرد بود و خیلی از مردم ما و اسب‌های ما در برف می‌مردند. از این گذشته، ما تو سرزمین خودمان بودیم و آزارمان هم به کسی نمی‌رسید. اواخر ماه گوساله‌های سرخ سیر (فوریه) هوا خیلی گرم شد، و طایفه‌ی کوچک ما راه افتاد طرف شهر سربازها، اما قبل از آن که به آنجا برسیم هوا باز خیلی سرد شد. دیوانه‌اسب یا نزدیک به صد تی‌پی در پودر ریور ماندند، و در ماه برف‌کوران (مارس) آنجا اتفاقی افتاد. دم‌دمه‌های صبح بود. بوران شد و هوا خیلی سرد شد. مردم خواب بودند. ناگهان تیرباران شد و اسب بود که در دهکده جولان می‌داد. سواره‌نظام واسی چوها بود، داد می‌کشیدند و تیراندازی می‌کردند و تی‌پی‌ها را زیر سم اسب‌های خودشان گرفته بودند. مردم همه بیرون پریدند و می‌دویدند، چون هنوز خوب بیدار نشده و هراسان بودند. سربازها تا می‌توانستند خیلی از زن و بچه‌هایی را که به طرف پرتگاه می‌دویدند کشتند. بعد بعضی از تی‌پی‌ها را آتش زدند و بقیه را خراب کردند. اما وقتی که مردها کنار پرتگاه رسیدند، دیوانه‌اسب چیزی به آن‌ها گفت و جنگجوها همه شروع کردند به خواندن سرود مرگ، و به سربازها هجوم بردند؛ سربازها فرار کردند، و خیلی از اسب‌های مردم را با خود بردند. دیوانه‌اسب با دسته‌یی از جنگجوها تمام آن روز سربازها را دنبال کرد، و آن شب تمام آن اسب‌های دزدی و بعضی از اسب‌های خود آن‌ها را هم پس گرفت، و همه را با خود به دهکده آورد.^۱

۱. کنل رینولدز (Reynolds) در سحرگاه شانزدهم مارس ۱۸۷۶ با شش گروهان از سواره‌نظام به دهکده‌ی دیوانه‌اسب حمله کرد. (← فاجعه سرخپوستان آمریکا، ص ۹۸-۳۹۷).

این مردم تو سرزمین خودشان بودند و آزارشان به کسی نمی‌رسید. آن‌ها فقط می‌خواستند که دست از سرشان بردارند. ما تا مدت‌ها بعد چیزی در این باره نمی‌دانستیم؛ اما در شهر سربازها آن‌قدر شنیدیم که ما را به سیاه‌کردن صورت‌ها مان وادارد.



جنگ با «سه ستاره»

ما این بار تا وقتی که علف در ماهی که اسب‌ها مو می‌ریزند (می) خوب بود در شهر سربازها ماندیم. بعد پدرم به من گفت که ما می‌خواهیم پیش دیوانه‌اسب برگردیم و بعد از آن خیال جنگیدن داریم، چون برای حفظ سرزمین مان چاره‌ی دیگری برای مان نمانده. گفت که ابر سرخ مرد ارزانی است و می‌خواهد بلک هیلز را به واسی‌چو‌ها بفروشد؛ دُم‌خال‌خالی و سرکرده‌های دیگر هم مرده‌های ارزانی بودند، و همه‌ی مردم ولگردهای دژ ارزان و هواخواه واسی‌چو‌ها بودند. عمه‌ام، که در شهر سربازها زنده‌گی می‌کرد، گویا یا ما یکدل بود، چون وقتی که داشتیم اردو را جمع می‌کردیم او یک شش‌لول، از همان‌هایی که سربازها داشتند، به من داد و گفت حالا مرد شده‌ای. سیزده سالم بود و در این سن و سال چندان بزرگ نبودم اما فکر می‌کردم هر جورری که شده باید مرد باشم. ما پسرها تمرین تحمل می‌کردیم، و همه سوارهای خوبی بودیم، و من هم با کمان و هم با تفنگ خوب نشانه می‌زدم.

طایفه‌ی کوچکی بودیم که شب راه افتادیم و تند سفر می‌کردیم. پیش از آن که به واربونت کریک برسیم، بعضی از شیه‌لاها (شاین‌ها) به ما پیوستند، چون دل آن‌ها هم مثل دل ما بد بود و به همان محل می‌رفتند. بعدها فهمیدیم که خیلی از طایفه‌های کوچک همین کار را کرده و از همه جا جمع شده بودند.

درست بعد از آن که ما در ساحل واربونت اردو زدیم پیشاهنگ‌های ما یک قطار از ارابه‌های واسی‌چوها را دیدند که در راه قدیمی — که پیش از این در آن در دسر درست کرده بودند — بالا می‌آیند.^۱ آن‌ها به ارابه‌هاشان گاو بسته بودند و این‌ها جزیی از رود واسی‌چوهاییی بودند که به بلک هیلز می‌رفتند. آن‌ها به پیشاهنگ‌های ما شلیک کردند، و ما تصمیم گرفتیم به آن‌ها حمله کنیم. وقتی که گروه جنگجوها آماده شدند، من هم، با آن که کوچک بودم، تصمیم گرفتم آن‌جا بمیرم، و اگر این‌طور می‌شد شاید مشهور می‌شدم. من به یکی از همسال‌هایم به اسم جهنده‌اسب گفتم که قصد مردن دارم، و او هم گفت همین قصد را دارد، بنابراین ما رفتیم، و خرچنگ و چند پسر دیگر هم همین کار را کردند.

وقتی که واسی‌چوها ما را دیدند با ارابه‌هاشان دور خود و گاوهاشان حلقه درست کردند. ما تو یک دایره‌ی بزرگ دور آن‌ها می‌چرخیدیم و هر لحظه حلقه را تنگ‌تر می‌کردیم. این بهترین شیوه‌ی جنگیدن است، و گاهی دو دایره تشکیل می‌دادیم، در داخل هم، و تند در جهت مخالف حرکت می‌کردیم، با این کار زدن ما مشکل‌تر می‌شد. سواره‌نظام واسی‌چوها نمی‌دانستند چه جوری بجنگند. آن‌ها به هم نزدیک می‌شدند و حرکت می‌کردند و زدن‌شان آسان بود. ما تو دایره از هم فاصله می‌گرفتیم، و همان‌طور که دور ارابه‌ها می‌چرخیدیم، به آن پهلوی اسب که رو به ارابه‌ها نبود خم می‌شدیم و از زیر گردن اسب شلیک می‌کردیم. این کار آسان نبود، حتا اگر پاهاتان دراز بود، و پاهای من هنوز چندان دراز نشده بود. اما پاها را به اسب می‌چسباندم و با ششلولی که عمه‌ام به من داده بود تیراندازی می‌کردم. قبل از حمله می‌ترسیدیم، اما بزرگ‌مرد به ما گفت که ما پسرهای شجاعی هستیم، و کمی که گذشت به ترسم غلبه کردم. واسی‌چوها از

۱. راه بوزمن (Bozeman)، که بنابر پیمان‌نامه‌ی ۱۸۶۸ بسته شده بود.

پشت ارابه‌ها تند تیراندازی می‌کردند، و من صفر گلوله‌ها را می‌شندم اما به هیچ کدام مان نخورد. من به شهودم فکر می‌کردم، و شاید همین به ما یاری کرد. نمی‌دانم که از واسی چو‌ها کسی را کشتیم یا نه. چند بار دور آن‌ها چرخیدیم، و یک بار نزدیک شدیم، اما زیاد نبودیم و دست‌مان به واسی چو‌ها که پشت ارابه‌ها بودند نمی‌رسید، بنا بر این گذاشتیم و رفتیم. این اولین جنگ من بود. وقتی که به اردوگاه برگشتیم چند تا از جنگجوهای شیه‌لا به ما گفتند که پسرهای دلیری هستیم، و جنگ‌های زیادی در پیش داریم.

بعد خیلی تند به سفر ادامه دادیم، چون در خطر بودیم و می‌خواستیم پیش دیوانه‌اسب برگردیم. او به رُزباد ریور^۱ در غرب کوچ کرده بود، و مردم آن‌جا جمع شده بودند. ما در حین سفر به طایفه‌های کوچک دیگری برخوردیم که همه به همان محل می‌رفتند، به طوری که قبل از رسیدن ما خیلی از سرخ‌پوست‌ها آن‌جا جمع شده بودند. پسر ابر سرخ با ما بود، اما خود او در شهر سربازها مانده بود.

وقتی که ما به یال‌کوه این طرف رُزباد ریور رسیدیم دیدیم دره تا چشم‌کار می‌کرد پر از تی‌پی و اسب است. طایفه‌های زیادی آن‌جا بودند. اوگ‌لالاها، هونک‌پاپاها، مینه‌کونجو‌ها، سائز آرک‌ها، پاسیاه‌ها، برؤل‌ها، ساتی‌ها^۲، و یانکتونایی‌ها^۳؛ همین طور هم خیلی از شیه‌لاها و ابرابی‌ها آمده بودند که همراه ما بجنگند. دهکده چنان دامن‌دار بود که در یک نگاه نمی‌توانستی همه‌ی اردوها را ببینی. پیشاهنگ‌ها به دیدن ما آمدند تا ما را به اردوگاه ببرند، و همه از دیدن ما شاد شدند، مردان بزرگی آن‌جا بودند دیوانه‌اسب و بزرگ‌راه از اوگ‌لالاها، نشسته‌گاو و زهره^۴ و سیه‌ماه و کلاغ سلطانی از هونک‌پاپاها؛ عقاب‌خال خالی از سائز آرک‌ها؛ پشته‌ی جوان و تند‌گاو از مینه‌کونجو‌ها؛ گنددشنه و خرس یخی از

1. Rosebud River

2. Santee

3. Yanktonai

۴. به انگلیسی Gall. در این واژه مانند «زهره‌ی» فارسی معنای «دلیری» نیز هست. این نام همان است که در فاجعه‌ی مرخپوتان آمریکا (ص ۳۷) «پیزی» یا «مکار» خوانده شده است. م.

شیه‌لاها؛ اینکپادوتا^۱ با سانتی‌ها و یانکتوی‌نایی‌ها. مردان بزرگ آن‌جا بودند با همه‌ی آن مردم و اسب‌ها. هِچتو آلو!^۲

در حدود اواسط ماه پروارکردن (ژوئن)، تمام دهکده برای رقص خورشید کمی به بالای رود به جای خوبی کوچ کردند. دره آن‌جا پهن و هموار بود، و ما در یک بیضی بزرگ که رودخانه از وسط آن می‌گذشت اردو زدیم، و در مرکز آن سایه‌بانی از شاخه برای رقصنده‌ها علم کردند که درش رو به شرق بود، که روشنایی از آن‌جا می‌آید. به همه‌ی جهات پیشاهنگ فرستادند تا آن جایگاه مقدس را پاسبانی کنند. نشسته‌گاوه که آن موقع مرد مقدس بزرگ قوم بود، مسئول این رقص بود تا مردم را پاک کند و به آن‌ها تاب و تحمل بدهد. این رقص از این نظر تو ماه پروارکردن به پا می‌شد که این وقت از سال خورشید در اوج است و نیروی نمو جهان نیرومندتر از همیشه است. بشنوید که رقص خورشید چه گونه به پا شد.^۳

اول مرد مقدسی را فرستادند که یک درخت مقدس واگا چون^۴ پیدا کند که باید آن را وسط حلقه‌ی رقص علم کنند. هیچ کس جرأت نمی‌کرد برود دنبال آن مرد که ببیند آن‌جا دارد چه کار می‌کند یا چه کلمات مقدسی می‌گوید. او که درخت مناسب را پیدا کرد به مردم گفت، و آن‌ها آوازخوان و سراپا گل‌پوش به آن‌جا رفتند. بعد چون نزدیک درخت مقدس جمع شدند، بعضی از زن‌هایی که فرزند در شکم داشتند دور آن رقصیدند، چون روح خورشید هرگونه باروری را دوست دارد. بعد یکی از جنگجو‌ها، که در آن تابستان چند کار پهلوانانه کرده بود، ضربه‌یی به درخت زد که ضربه‌ی افتخار به حساب می‌آید؛ و او پس از این کار باید به کسانی که بی‌چیزند هدیه بدهد، و هر چه دلیرتر باشد بیش‌تر می‌دهد. بعد از این، دسته‌یی از دخترهای جوان آوازخوان آمدند، تبرهای تیز در دست؛ و آن‌ها می‌بایست آن‌قدر خوب بوده باشند که هیچ کس نتواند از آن‌ها بد

1. Inkpaduta

۲. به راستی چنین است.

۳. برای شرح دقیق «رقص خورشید» ← چپ مقدس ص ۹۳ به بعد. م.

۴. Waga Chun: درخت خش‌خش‌کن، یعنی سپیدار.

بگویند، یا آن که هیچ مردی چیزی درباره‌ی آن‌ها نشنیده باشد؛ و اگر کسی چیز بدی درباره‌ی آن‌ها می‌دانست وظیفه داشت که همان‌جا مقابل مردم بگوید و ثابت کند. اما اگر کسی دروغ می‌گفت برایش خیلی بد می‌شد.

دخترها درخت را انداختند و شاخه‌هایش را زدند. بعد سرکرده‌ها — که این‌جا پسرهای آن‌ها بودند — درخت مقدس را به خانه بردند، چهار بار بین راه ایستادند، و هر بار برای یک فصل، برای شکرگزاری از آن‌ها.

درخت مقدس را که به خانه آوردند پیش از آن که آن را وسط جایگاه رقص عَلم کنند سوارهای جنگجو دور حلقه‌ی ده جمع شدند، و با یک علامت به مرکزی که بنا بود درخت را آن‌جا عَلم کنند هجوم بردند، هر کی سعی می‌کرد اولین نفری باشد که دستش به آن مکان مقدس می‌رسد؛ و اولین نفر آن سال تو جنگ کشته نمی‌شد. جمع شدن آن‌ها تویی آن مرکز به میدان جنگ می‌مانست، با اسب‌هایی که روی دو پا بلند می‌شدند و توگرد و خاک بزرگی هیاهو می‌کردند و مردها تیراندازی می‌کردند و گلاویز می‌شدند و سعی می‌کردند که یک‌دیگر را از پشت اسب سرنگون کنند.

بعد از آن جشن بزرگی، که غذا در آن فراوان بود، و رقص بزرگی به پا شد. پنداری فتحی کرده بودیم.

روز دیگر مردان مقدسی که سرودهای مقدس می‌خواندند و به روح سوگندهای مقدس می‌خوردند درخت را تو مرکز نشاندد. و بامداد دیگر مادران شیرده بچه‌های کوچک مقدس خود را آوردند پای درخت بگذارند، تا پسرهایشان مردهای دلیر و دخترهایشان مادر مردهای دلیر بشوند. مردهای مقدس گوش بچه‌هایشان را سوراخ کردند، و والدین‌شان برای هر سوراخ یک اسب به نیازمندان می‌دادند.

روز دیگر رقص شروع شد، و آن‌هایی که می‌خواستند پای‌کوبی کنند آماده شدند، چون در کلبه‌ی عرق روزه گرفته و خود را پاک و نیایش کرده بودند. مردهای مقدس اول تن آن‌ها را رنگ کردند. بعد هر یک از آن مردها زیر درخت دراز کشید مثل مرده، و مردهای مقدس جایی در پشت یا سینه‌ی او را شکافتند، به طوری که یک رشته از چرم، که به بالای درخت بسته بود، بتواند از میان

گوشت گذشته و گره زده شود. بعد آن مرد بلند می‌شد و به صدای طبل‌ها می‌رقصید، و به نوار چرم تکیه می‌داد تا موقعی که می‌توانست درد را تحمل می‌کرد یا تا وقتی که گوشت از تنش جدا شود.

تو آن دو روز رقص به ما پسرهای کوچک‌تر خیلی خوش گذشت، چون مجاز بودیم که برای اذیت و آزار مردم تقریباً هر کاری که از دست‌مان برمی‌آمد بکنیم. و فرض بر این بود که آن‌ها بایست کارهای ما را تحمل کنند. ما نیزه‌های نوک‌تیز علفی جمع می‌کردیم، و به تن هر مردی که پیرهن نپوشیده بود فرو می‌کردیم که ببینیم آیا می‌توانیم دادش را دریاوریم یا نه، چون همه می‌بایست همه چیز را تحمل کنند. همین طور از شاخه‌های تازه‌ی زبان‌گنجشک تفنگ‌های بادی درست می‌کردیم و به مردها و زن‌ها می‌زدیم که ببینیم آیا از جا می‌پرند یا نه، و اگر از جا می‌پریدند، همه به آن‌ها می‌خندیدند. مادرها برای بچه‌های کوچک مقدس‌شان تو مشک‌هایی که از مثانه‌ی گاومیش ساخته بودند، آب می‌بردند و ما تیر و کمان‌های کوچک درست می‌کردیم و زیر پیرهن‌مان پنهان می‌کردیم و یواش به آن‌ها نزدیک می‌شدیم و مشک‌ها را با تیر سوراخ می‌کردیم. آن‌ها می‌بایست هر چیزی را تحمل کنند و وقتی که آب از مشک می‌ریزد بد و بیراه نگویند. آن‌جا به ما خوش می‌گذشت.

درست بعد از تمام‌شدن رقص خورشید، چند تا از پیشاهنگ‌های ما از جنوب آمدند، و جارچی دور حلقه‌ی ده گشت و گفت: «پیشاهنگ‌ها برگشته و خبر آورده‌اند که سربازها دارند بالای رودخانه اردو می‌زنند، بنابراین، ای جنگجوهای جوان، دلیر باشید و برای روبه‌روشدن با آن‌ها آماده شوید.»

همان طور که آن‌ها همه داشتند آماده می‌شدند، من هم آماده می‌شدم، چون که دیوانه‌اسب رهبری جنگجوها را به عهده داشت و من می‌خواستم با او باشم، اما عموی من، که خیلی به فکر من بود، گفت:

«برادرزاده‌ی جوان، تو نباید بروی. به بیچاره‌ها نگاه کن. بمان خانه، و شاید همین‌جا جنگ‌ها پیش بیاید.» بنابراین جنگجوهای من رفتند. شاید عموی من فکر می‌کرد که من کوچک‌تر از آنم که کاری از دستم بر بیاید، و شاید هم کشته شوم.

بعد جارجی به ما گفت اردو را جمع کنیم، و ما در حالی که جنگجوها رفته بودند رو به غرب به سوی گریزی گراس^۱ کوچ کردیم و کنار سرچشمه‌ی اسپرینگ کریک اردو زدیم. بعدها فهمیدم که این سه ستاره^۲ بود که آن موقع تو ساحل رُزباد با مردم ما می‌جنگید^۳. او پیاده‌نظام فراوان و عده‌ی کمی هم سواره‌نظام داشت، و خیلی از سرخ‌پوست‌های کُرو و شوشون^۴ با او بودند. آن‌ها همه برای حمله به ما به جایی که رقص خورشید به پا شده بود می‌آمدند، اما دیوانه‌اسب فرارشان داد و آن‌ها به گوس کریک که همه‌ی ارابه‌هاشان را آن‌جا گذاشته بودند برگشتند. دوستم، شاهین آهنین، آن روز آن‌جا بود، و او می‌تواند بگوید که جنگ چه طور بود.

شاهین آهنین نقل می‌کند:

من هونک‌پایا هستم. آن تابستان چهارده‌ساله بودم، و پسر بزرگی بودم. دو دسته‌ی جنگی از ده بیرون رفتند، یک دسته‌ی خیلی بزرگ از ته قسمت جنوبی اردو، و یک دسته‌ی کوچک از ته شمالی آن. من با دسته‌ی کوچک رفتم که حدود چهل نفر بودیم. دسته‌ی بزرگ صبح زود به آن‌جا رسید، و وقتی که ما رسیدیم، آن‌ها مدت زیادی بود که داشتند می‌جنگیدند. آن‌جا تو خم رودخانه دره‌ی پهنی هست که چندین پرتگاه دارد و دور آن را چندین تپه گرفته است، و به نظر می‌آمد که مردم تو تمام آن محل می‌جنگیدند. گروه‌ها با سربازها بودند، و ما با بعضی از آن‌ها درگیر شدیم. به نظر می‌رسید که گویا بهترین‌شان گیر ما افتاده بودند. بعد سربازها سمت دیگر ما شروع کردند به پیشروی، و ما مجبور به عقب‌نشینی شدیم. رو به طرفی رفتیم که دسته‌ی بزرگ آن‌جا بود، اما سربازها دلیرتر شدند و سخت‌تر می‌جنگیدند. وقتی که به پیچ رودخانه رسیدیم، گروه‌ها به میان ما زدند، و جنگ تن به تن شد. نمی‌دانم من کسی را کُشتم یا نه، اما

1. Little Big Horn

۲. ژنرال کروک.

۳. هفدهم ژوئن ۱۸۷۶. ← فاجعه سرخپوستان آمریکا ص ۴۱۵ به بعد. م.

4. Shoshone

حدس می‌زنم که کشتم، چون ترسیده بودم و سخت می‌جنگیدم، برای زنده ماندن چاره‌ی جز کشتن نبود، و من هنوز زنده‌ام. لاکرتایی با من بود به اسم بی‌تی‌بی، و یک کرو بزرگ راست او را از اسبش پایین کشید و او ناپدید شد. البته، من از ترس جانم می‌دویدم، چون ما نمی‌توانستیم هم با همه‌ی گروه‌ها بجنگیم و هم با سربازها، و من می‌ترسیدم. اما تنها من نبودم که می‌دویدم. همه می‌دویدند، و گروه‌ها هم به دنبال‌مان. آن وقت ناگهان دیدیم که یک دسته سواره‌نظام، در حدود سی نفر، درست رو به روی ما درآمدند. نمی‌دانم که چه جوری به آن‌جا رسیده بودند. شاید از گشت پیشقراولی‌شان برمی‌گشتند. برای ما بد شده بود. آن وقت سر و صداهایی به زیان خودمان شنیدم که می‌گفت: «دلیر باشید! برای مردن روز خوبی است! به بچه‌ها و بیچاره‌هایی که تو خانه مانده‌اند فکر کنید!» پس ما هم فریاد کردیم: هوکا‌هی! و به سواره‌نظام هجوم آوردیم و شروع کردیم به تیرانداختن به آن‌ها و سرنگون کردن‌شان از اسب، چون آن‌ها برگشته بودند و می‌دویدند. آن‌ها به طرف دسته‌ی بزرگ‌شان می‌تاختند، و آن‌جا خیلی‌ها می‌جنگیدند، اما همه چیز با هم در آمیخته بود، و نمی‌شد گفت که آن‌جا چه پیش آمده بود. جنگ رقت‌انگیز و وسیعی بود. آن‌ها تمام روز جنگیدند. بعد گروه‌ها از پشت به ما هجوم آوردند، و ما برگشتیم و به آن‌ها حمله کردیم. بنابراین ما همه می‌بایست فرار کنیم، فریاد می‌کردیم یی-هی، چون زیاد نبودیم. من دیگر خیلی می‌ترسیدم، و از ترس جانم می‌دویدم. به زمین سنگلاخی رسیدم، و اسبم میان دو سنگ رفت و سمش تقریباً شکافت.

یک شیه‌لای بسیار شجاع بود به اسم عقاب نشسته. دوست من بود و با من در نبرد شرکت داشت. وقتی که من از اسبم پیاده شدم تا به سمش نگاه کنم، یک کرو تنها پشت سرم می‌آمد. بعد دوستم شیه‌لا را دیدم که به مقابله‌ی آن کرو می‌رفت. آن دو تن به تن می‌جنگیدند، و آن کرو افتاد. کاشکی با عقاب نشسته مانده بودم، چون اولین کسی بودم که ضربه‌ی افتخار را به آن کرو می‌زدم. دیگری این کار را کرد.

من پیشاپیش اسبم که روی دو دست و یک پا راه می‌رفت پیاده می‌دویدم. آن وقت دیدم از آبکند عمیقی که رودخانه‌یی از آن می‌گذشت دودی بیرون می‌آید. به آن دود نزدیک شدم، سه لاکوتا آن‌جا بودند که گاو میشی را کشته بودند و درست همان‌جا مهمانی ترتیب داده بودند، در حالی که بالای تپه جنگ ادامه داشت. آن‌ها دعوت‌م کردند، بنابراین نشستم و خوردم، زیرا چهارده‌ساله بودم و همیشه گرسنه. ما وقت خوردن می‌بایست مواظب هم باشیم. یکی از آن‌ها خون نیمه‌بسته‌ی گاو میش را تو پوست گاو میش گذاشت و آن را دور سم اسب بست تا بتوانم سوار بشوم.

پس از آن که مدت درازی آن‌جا گوشت خورديم، یک سوار لاکوتا که تمام صورتش خونالود و گل‌آلود بود به آن‌جا آمد، عصبانی بود و گفت «این‌جا چه کار می‌کنید؟ ما داریم می‌جنگیم. شش فقط به فکر شکم‌تان هستید! چرا به فکر بیچاره‌هایی که تو خانه هستند نیستید؟ عجله کنید! ما باید سرزمین‌مان را حفظ کنیم!»

من خجالت کشیدم، بنابراین سوار اسبم شدم و راه افتادیم. اسبم که پایش را به آن شکل بسته بودند بهتر راه می‌رفت. به یال تپه‌یی رسیدیم، و از آن‌جا دیدیم که در سراسر رُزباد جنگ بود. نمی‌شد گفت غالب کیست و مغلوب کیست. جنگ مغلوبه شده بود. چند کُرو آن‌جا به ما حمله کردند و من هرگز به آن دسته‌ی بزرگ که سخت آن‌جا می‌جنگید نرسیدم، اما جایی که من بودم اوضاع خیلی بد بود، مگر همان موقعی که داشتم کباب می‌خوردم. بایست زیاد خورده باشم، چون حالا دیگر شب شده بود. البته وقتی ما به آن‌جا رسیدیم آن‌ها مدتی بود که می‌جنگیدند.

وقتی که هوا تاریک شد به راه افتادیم تا از زن‌ها و بچه‌ها مواظبت کنیم، و دشمن نتواند ما را تعقیب کند. البته من فکر می‌کردم که واسی چو‌ها ما را شکست داده‌اند، اما بعد فهمیدم که این‌طور نبود. جنگ تمام نشده و شب آن را متوقف کرده بود، اما واسی چو‌ها شکست خوردند، و به دهکده‌ی ما حمله نکردند. آن‌ها به ارابه‌هاشان در گوس کریک برگشتند و همان‌جا ماندند.

ایستاده‌خرس نقل می‌کند:

من تو آن جنگ بودم، خیلی‌ها نبودند، جنگ‌جوها تو تاریکی برگشتند، و همه چنان هیجان‌زده بودند که آن شب هیچ کس نخوابید.

فردا صبح، در حدود بیست تن از جوانان راه افتادیم تا ببینیم که میدان جنگ کجاست. اولین چیزی که دیدیم یک اسب مرده‌ی بی‌نعل بود. بعد یک اسب مرده‌ی نعلدار دیدیم، و نزدیک این یکی، سربازی افتاده بود که تنش پر از تیر بود. به جایی رسیدیم که سربازها بعد از جنگ اردو زده بودند، و آن‌جا جایی بود که تازه‌کنده و آتش‌بزرگی روی آن روشن کرده بودند. شروع کردیم به کندن آن‌جا تا ببینیم که چه چیزی پنهان کرده‌اند. زانو زدیم و با دست‌های مان زمین نرم را کندیم؛ به یک پتو رسیدیم که یک سرباز مرده در توئی آن بود، پتو را دور پا و کمر و گردنش بسته بودند، او را بیرون کشیدیم، و یکی از مردان گفت: «این پتو مال من. من دنبالش می‌گشتم. من این پتو را برمی‌دارم.» و آن را برداشت.

زیر آن سرباز مرده‌ی دیگری را تو پتوی دیگری پیچیده بودند، و بعد دیگری و دیگری را زیر آن، چهارمی یک واسی‌چوی سیاه (سیاه‌پوست) بود. هر بار یکی می‌گفت، «این پتو مال من» و آن را برمی‌داشت. من پنجمی را برداشتم، و مردی که آن تو بود جوان بود، و یک حلقه به انگشتش بود که سنگ سفیدی داشت و برق می‌زد. من انگشت او را بریدم و حلقه را درآوردم و آن را تا مدت‌ها داشتم. یکی از آن مردها پوست سر سربازی را کند و آن را روی چوب گذاشت و رو به خانه حرکت کرد. وقتی که به یال کوه رسیدیم سربازهای سه ستاره را دیدیم که به طرف گومس کریک عقب می‌نشستند. گرد و خاک بزرگی آن‌جا بلند شده بود. بعد به خانه رفتیم.

دهکده چند روز تو سرچشمه‌ی اسپرینگ کریک ماند. بعد همه‌ی اردو را جمع کردیم و کوچ کردیم طرف گریزی گرامس.



نابود کردن درازمو

گوزن سیاه ادامه می‌دهد:

آن روز دیوانه‌اسب، سه ستاره را در کنار رُزباد شکست داد، و به گمانم سربازها را آن‌جا نابود کرده بود. شاید جنگجوهای بیش‌تری را از دهکده‌های دیگر فرا خوانده و سپیده‌دم سربازها را از میان برده بود، چون آن‌ها پس از جنگ، آن‌جا تَرُ تاریکی اردو زدند.

بعد از آن که سواره‌نظام سه ستاره، صبح سرد ماه بوفکوران (مارس) به ساحل پودر ریود حمله کردند و او آن‌ها را شکست داد راه افتاد که بیش‌تر به طرف غرب برود، به طرف رُزباد کوچ کرد، و چون سربازها آمدند آن‌جا که ما را بکشند، او آن‌ها را شکست داد و مجبور به عقب‌نشینی کرد. آن‌وقت بیش‌تر رو به غرب کوچ کرد به طرف دره‌ی گریزی گراس. ما تمام این مدت در سرزمین‌مان بودیم و فقط می‌خواستیم ما را تنها بگذارند. سربازها به آن‌جا آمدند که ما را

بکشند، و خیلی‌هاشان نابود شدند. آن‌جا سرزمین ما بود و ما نمی‌خواستیم که به دردسر بیافتیم.

وقتی که ما در آن دره، سمت جنوب گریزی گراس اردو زدیم هنوز خورشید مستقیماً بالای سر ما نبود، و گمان می‌کنم که این دو روز پیش از آن نبرد بود. دهکده‌ی خیلی بزرگی بود و به سختی می‌شد تی‌پی‌های ما را شمرد. در دورترین نقطه‌ی بالای رود، رو به جنوب، هونک‌پاپاها بودند و بعد از آن‌ها اوگ‌لالاها بودند. بعد مینه‌کونجوها آمدند؛ بعد سانز آرک‌ها، و پاسیاه‌ها، و شیه‌لاها، در آخر همه در دورترین نقطه‌ی شمال، ساتی‌ها و یانکتوی‌نایی‌ها بودند. گریزی گراس در سراسر قسمت شرقی بود، با چند جنگل در طول آن، و از آب شدن برف کوه‌های بیگ هورن پُر آب بود. اگر بالای تپه‌یی می‌ایستادی آن کوه‌ها را می‌دید که به جنوب و غرب کشیده شده‌اند. طرف دیگر این رود (گریزی گراس)، پرتگاه‌ها و پشت آن‌ها چندین تپه بود. از میان پرتگاه‌ها چند دره‌ی کوچک تا پایین کشیده شده بود. سمت غرب ما تپه‌های کوچک‌تری بود، و ما اسب‌ها را آن‌جا می‌چراندیم و نگهبانی می‌کردیم. آن‌ها آن‌قدر زیاد بودند که نمی‌شد شمرد.

مردی بود به اسم شاهین آوازخوان که تو جنگ رُزباد تیر به تهیگاهش خورده بود، و مردم امیدی به خوب شدنش نداشتند. اما طبیب مقدسی بود به اسم چانه‌مودار که او را مداوا کرد.

روز پیش از نبرد تنم را روغن مالیده بودم که با پسرهای دیگر به آب‌تنی برویم، که چانه‌مودار صدام زد بروم تی‌پی شاهین آوازخوان. گفت می‌خواهد من کمکش کنم. پنج پسر دیگر هم آن‌جا بودند، و او در مراسم مداوا به ما به جای خرس احتیاج داشت، چون او نیرویش را از روئایی درباره‌ی خرس گرفته بود. تنم را زرد کرد، و همین‌طور صورتم را، دو طرف دماغم یک خط سیاه کشید، از چشم به پایین، بعد مویم را بالا برد و بست تا به شکل گوش‌های خرس دربیاید، و چند پر عقاب هم به سرم زد.

وقتی که او مشغول این کارها بود، من به شهودم فکر می‌کردم، و ناگهان گویا مرا از زمین به هوا بلند کرده بودند، و چون در آن حال بودم، چیزهایی بیش

از آن چه بشود گفت فهمیدم، و حس کردم که یقیناً به زودی چیز سهمگینی اتفاق خواهد افتاد. ترس برم داشت.

او پسرهای دیگر را با رنگ سرخ کرد و گوش‌های واقعی خرس به سرشان گذاشت.

چانه‌مودار، که پوست واقعی خرس را که سر هم داشت، به تن کرده بود، شروع کرد به خواندن سرودی که چنین بود:

«در درگاه، گیاهان مقدس شادی می‌کنند.»

و همان طور که می‌خواند، دو دختر داخل شدند و دو طرف مرد زخمی ایستادند، یکی یک جام آب و دیگری یک گیاه به دست داشت. من سعی کردم ببینم آیا جام همه‌ی آسمان را در خود دارد یا نه، همان طور که در شهود من بود، اما نتوانستم ببینم. آن دو دختر جام و گیاه را به شاهین آوازخوان دادند، و چانه‌مودار هم چنان سرود می‌خواند. بعد یک نی سرخ به مرد زخمی دادند، و او با آن بلند شد. بعد دخترها از تی‌پی بیرون رفتند، و مرد زخمی هم با تکیه به چوب‌دست سرخ مقدس به دنبال‌شان راه افتاد، و ما پسرها، که خرس‌های کوچکی بودیم، می‌بایست دور او بپریم و مثل خرس به طرف او خرخر بکنیم. وقتی که ما این کار را می‌کردیم، می‌شد چیزی چون پره‌های از همه رنگ دید که از دهن‌مان بیرون می‌آید. بعد چانه‌مودار چار‌دست و پا بیرون آمد، و به نظر من که به راستی شبیه به خرس بود. بعد راه‌رفتن شاهین آوازخوان بهتر شد. او فردایش نتوانست بجنگد، اما زود خوب شد.

پس از این مراسم، ما پسرها رفتیم آب‌تنی که رنگ‌ها را از تن‌مان بشوئیم و چون برگشتیم مردم می‌رقصیدند و در تمام دهکده حرف جنگ و کشتار بود؛ و همه از کارهای دلیرانه‌شان تو نبرد با مه ستاره کنار ژزباد نقل می‌کردند.

ما پسرها می‌بایست تنگ غروب اسب‌ها را جمع کنیم. بعد شب شد و مردم هنوز تو تمام دهکده دور آتش می‌رقصیدند. ما پسرها از یک رقص به رقص دیگر می‌رفتیم، تا جایی که دیگر خواب‌مان آمد و نتوانستیم بمانیم.

سپیده زده بود که پدرم از خواب بیدارم کرد و گفت برای چراندن اسب‌ها همراهش بروم. از دهکده که بیرون رفتیم گفت: «باید ریسمان بلندی به یکی از اسب‌ها ببندیم که گرفتتش آسان باشد، بعد می‌توانیم اسب‌های دیگر را بگیریم. اگر اتفاقی بیفتد، تو تا می‌توانی باید اسب‌ها را زود برگردانی. چشم از اردوگاه برندار.»

ما چند پسر بودیم که با هم از اسب‌ها مان مواظبت می‌کردیم تا این که خورشید راست بالای سر ما تابید و هوا خیلی گرم شد. بعد فکر کردیم برویم آب‌تنی، و پسرعموی من گفت تا برگشتن ما پیش اسب‌ها می‌ماند. وقتی که داشتیم تنم را چرب می‌کردم، احساس خوبی نداشتم، حال عجیبی داشتم. به نظر من آمد که چیز وحشتناکی می‌خواهد اتفاق بیفتد. اما به هر حال همراه آن پسرها رفتیم. خیلی‌ها تو آب بودند، و خیلی از زن‌ها بیرون دهکده طرف غرب شلغم می‌کنند. ما مدتی تو آب بودیم، بعد پسرعمویم آمد آن‌جا که به اسب‌ها آب بدهد، چون حالا دیگر هوا خیلی گرم شده بود.

درست همان موقع صدای جارچی را از اردوی هونک‌پایا که خیلی از ما دور نبود، شنیدیم که می‌گفت: «مهاجمان دارند می‌آیند! دارند حمله می‌کنند! مهاجمان دارند می‌آیند!» بعد جارچی اوگ‌لالاها به صدای بلند همان کلمات را تکرار کرد؛ و این صدا را می‌شنیدیم که هم‌چنان از یک اردو به اردوی دیگر می‌رفت، رو به شمال، به اردوی سانتی‌ها و یانکوتوی‌نایی‌ها.

در این موقع همه می‌دویدند که اسب‌ها را بگیرند. ما خوشبخت بودیم که در آن وقت اسب‌های مان درست دم دست‌مان بود. برادر بزرگ‌ترم یک کُرند داشت، و به تاخت به سوی هونک‌پایاها رفت. من یک سمند داشتم. پدرم با عجله آمد و گفت: «برادرت بدون تفنگ رفته به اردوی هونک‌پایا. به او برس و این را به‌اش بده. و بعد یگراست برگرد پیش من.» او ششلول مرا هم داد — همانی را که عمه‌ام به من داده بود. من تفنگ‌ها را گرفتم، پریدم پشت اسب و به برادرم رسیدم. گرد و خاک بزرگی دیدم که درست بالای اردوی هونک‌پایا رسیده بود. همه‌ی هونک‌پایاها این‌ور و آن‌ور می‌دویدند و جیغ می‌کشیدند، و خیلی‌ها خیس آب از رودخانه بیرون می‌دویدند. آن وقت سربازها از میان گرد و خاک

سوار بر اسب‌های بزرگ بیرون آمدند. آن‌ها بزرگ، نیرومند و بلندقد بودند و همه تیراندازی می‌کردند^۱. برادرم تفنگش را گرفت و رو به من فریاد کرد که برگردم. درست آن طرف اردوی هونک‌پایا پیشه‌ی پروته‌یی بود، و چند جنگجو در آن جمع شده بودند. او به آن طرف رفت، و من هم به دنبالش. تا این وقت زن‌ها و بچه‌ها دسته‌جمعی به طرف پایین رودخانه می‌دویدند. به پشت سرم نگاه کردم، دیدم که همه می‌دوند و از دامنه‌ی تپه‌یی در آن پایین بالا می‌روند و پراکنده می‌شوند.

وقتی به آن پیشه رسیدیم، دیدم خیلی از هونک‌پایاها قبلاً به آن‌جا آمده‌اند، و گلوله‌ی سربازها بالای سر ما به درخت‌ها می‌خورد و برگ‌ها را می‌ریخت. دیگر از دهکده خبری نداشتم. همه جا گرد و خاک و فریاد و رعد بود؛ چون که زن‌ها و بچه‌ها به آن‌جا می‌دویدند، و جنگجوها سوار بر اسب می‌آمدند.

آن‌جا میان ما تو بوته‌زار و بیرون از اردوی هونک‌پایا فریادی بلند شد که می‌گفت: «جرات داشته باشید! زن نباشید! بیچاره‌ها از نفس افتاده‌اند!» من فکر می‌کنم که این وقتی بود که زهره جلو هونک‌پایاهایی را که پا به فرار گذاشته بودند گرفت و برشان گرداند.

کمی تو جنگل ماندم و به شهودم فکر کردم. این کار نیروی بیش‌تری به من داد، و به نظر می‌آمد که مردم من هم باشنده‌گان تندی باشند و آن سربازها نابود خواهند شد.

آن وقت تو آن گرد و خاک فریاد دیگری بلند شد که: دیوانه‌اسب دارد می‌آید! دیوانه‌اسب دارد می‌آید! آن‌ها از سمت غرب و شمال می‌آمدند و مثل باد بزرگ غرنده‌یی فریاد می‌کردند هوکا‌هی! و کل می‌کشیدند؛ و صفیر سوت‌های استخوان عقابی به گوش می‌رسید.

دره از دود و غبار تاریک‌تر می‌شد، و آن‌جا تنها سایه بود و غوغای بزرگ فریادها و سم‌ها و تفنگ‌ها. آن طرفی که من بودم صدای سم اسب‌های سربازها به گوش می‌رسید، آن‌ها به داخل پیشه برمی‌گشتند و به همه جا تیراندازی

۱. این‌ها نفرات رنو (Reno) بودند که از انتهای جنوبی دهکده حمله می‌کردند. ← به فاجعه سرخپوستان آمریکا ص ۳۰۰ به بعد. م.

می‌کردند. بعد اسب‌ها از ییشه درآمدند، من هم بیرون آمدم و میان مردها و اسب‌هایی بودم که به هم آمیخته بودند و به بالادست رود می‌رفتند، و همه فریاد می‌کردند که «عجله کنید! عجله کنید!» سربازها به بالادست رود می‌تاختند و ما همه آن‌جا وقت غروب و تو هیاهوی بزرگ به هم آمیخته بودیم. من چندان چیزی ندیدم؛ اما یک بار لاکوتایی را دیدم که به سربازی که جا مانده بود و می‌جنگید حمله کرد، این سرباز مرد دلیری بود.^۱ آن لاکوتا افسار اسب آن سرباز را گرفت، اما سرباز او را با یک ششلول کشت. من کوچک بودم و نتوانستم با آن جمعیت به جایی که سربازها بودند بروم، بنابراین کسی را نکشتم. در مقابل من خیلی‌ها بودند، و همه چیز تاریک و درهم بود.

چیزی نگذشت که سربازها همه به رودخانه زدند، و همین‌طور هم خیلی از لاکوتاها؛ و من هم کمی در آن آب ماندم. مردها و اسب‌ها همه قاطی هم تو آب می‌جنگیدند. و این به تگرگی می‌مانست که تو رودخانه فرو می‌ریخت. بعد ما از رودخانه بیرون آمدیم، مردم سربازهای مرده را لخت می‌کردند و لباس‌های‌شان را می‌پوشیدند. سربازی روی زمین افتاده بود و هنوز دست و پا می‌زد. لاکوتایی به من نزدیک شد و گفت: «پسر، پیاده شو پوست سرش را بکن.» من پیاده شدم و شروع کردم به کندن پوست سرش. موی کوتاهی داشت و کارد من خیلی تیز نبود. دندان‌هایش را به هم قفل کرده بود. بعد من یک گلوله در پیشانیش خالی کردم و پوست سرش را کندم.

خیلی از جنگجوهای ما سربازها را تا بالای تپه‌ی آن طرف رودخانه دنبال کردند. همه برگشتند پایین رودخانه، و آن دوردست بالای تپه‌ی، بالای اردوی ساتی، گرد و خاک بزرگی بود، و جنگجوهای ما مثل سایه تویی آن غبار می‌چرخیدند، و تفنگ‌های زیادی شلیک شد.^۲

فکر کردم پوست سری را که کنده‌ام به مادرم نشان بدهم، بنابراین رو به تپه‌ی که جمعی از زن‌ها و بچه‌ها آن‌جا بودند اسب تاختم. وقت پایین رفتن زن بسیار زیبایی را میان گروهی از جنگجوهای دیدم که می‌خواستند برای نبرد به

۱. او احتمالاً کاپتان فرنچ بود.

۲. کاستر در انتهای شمالی در حدود چهار میل آن طرف‌تر به اردوگاه حمله کرده بود.

بالای آن تپه بروند، آن زن این جور می خواند:

«برادران، حالا دوست هاتان آمده اند!»

دلیر باشید! دلیر باشید!

آیا می خواهید مرا اسیر ببینید؟»

وقتی که من از وسط اردوی اوگ لالاها رد می شدم شاهین آوازخوان را دیدم که تو تی پی اش نشسته بود و تفنگی به دست داشت، و تنها بود، و آواز پرافسوسی می خواند که این بود:

«برادران، از شما چه کاری ساخته است که از من نیست؟»

وقتی پیش زن هایی که بالای تپه بودند رسیدم آنها همه آواز می خواندند و کل می کشیدند تا مردهایی را که آن طرف توگرد و خاک بالای تپه می جنگیدند تشویق کنند. مادرم وقتی که اولین پوست سری را که کنده بودم دید کل بلندی برایم کشید.

مدتی با مادرم آن جا ماندم و گرد و خاک بزرگ را که روی تپه ی آن طرف رودخانه می چرخید تماشا کردم، و اسب ها با زین های بی سوار از گرد و خاک بیرون می آمدند.

ایستاده خرس نقل می کند:

من مینه کونجو هستم، و اردوی ما سومین اردوی جنوبی بود. ما صبح روز جنگ دیر بیدار شدیم. زن ها رفته بودند شلغم کنی و دو تا از عموهای من هم رفته بودند شکار. من و مادر بزرگم، که خیلی پیر و فرتوت بود، و یکی از عموهایم تو تی پی ماندیم. وقتی که خورشید بالای سرمان رسید من رفتم رودخانه آب تنی بکنم، و وقتی که برگشتم تنها چیزی که تنم بود یک پیرهن بود. مادر بزرگم کمی گوشت تو خاکستر پخت و به ما داد. وقتی که داشتیم کباب می خوردیم، عمویم گفت:

«وقتی که غذایت را خوردی، باید یکراست بروی پیش اسب‌ها. شاید اتفاقی بیفتد.» برادر بزرگ‌ترم و یک مرد دیگر اسب‌ها را تُو دو دسته کنار ماسکرات کریک^۱ پایین رود زیر اردوی ساتی‌ها می‌چراندند.

پیش از آن که غذایم را تمام بکنم، مردم آن بیرون به تکاپو افتاده بودند. در این میان شنیدم که جارچی ما می‌گفت مهاجم‌ها دارند می‌آیند. بعد از شنیدن حرف‌های جارچی، عمویم گفت: «من پیش از این به تو گفته بودم که شاید چیزی اتفاق بیفتد. بهتر است یکراست بروی و تُو آوردن اسب‌ها کمک‌شان کنی.»

من از گریزی گراس، که تا سینه آب داشت، گذشتم و از بلک بیوت بالا رفتم تا نگاهی به آن دور و برها بکنم. دیدم آن طرف هونک‌پایاها رو به جنوب، سربازها سوار اسب همان طور که از شیب تپه‌یی رو به رودخانه سرازیر می‌شدند پراکنده می‌شوند. از رودخانه گذشته بودند و به طور یورتمه می‌آمدند^۲. شروع کردم به سرازیر شدن از تپه (بلک بیوت)، اما چون پابره‌نه بودم و آن‌جا هم پُر کاکتوس بود، می‌بایست یواش بروم، و راهم را از میان آن‌ها پیدا کنم. آن وَر ابری از گرد و خاک بلند شد؛ و آن وقت هونک‌پایاها را دیدم که می‌دوند، و چون بالای تپه‌های جنوب و شرق را نگاه کردم سربازهای دیگری را دیدم که سواره به آن‌جا می‌رفتند^۳. من طرف اسب‌ها ترفتم. بل که تا می‌توانستم با عجله خوردم را از میان کاکتوس‌ها به دهکده رساندم. همه جاسر و صدا بود، و همه با فریاد چیزی می‌گفتند و این طرف و آن طرف می‌دویدند. بعد از مدتی برادر بزرگ‌ترم آمد و اسب‌های ما را آورد، و عمویم گفت: «عجله کنید! باید برویم!» من اسب خاکستری رنگم را گرفتم و ششلولم را برداشتم و تیر و کماتم را به دوش انداختم. چند روز پیش من پرنده‌ی سرخی را کشته بودم، آن را به مویم بستم. نذر کرده بودم که اگر این پرنده مرا در جنگ بعدی حفظ کند پیشکشی بکنم؛ و همین‌طور هم شد.

1. Muskrat Creek

۲. او نو را دید که چهار میل دورتر برای حمله پیشروی می‌کرد.

۳. ظاهراً نفرات کاستر بودند که برای حمله به انتهای شمالی دهکده می‌رفتند.

ما راه افتادیم پایین رودخانه، طرف دهانه‌ی ماسکرات کریک، آن طرف اردوی ساتی‌ها. خیال داشتیم که با دسته‌ی دوم سربازها^۱ رو به رو بشویم. وقتی رسیدیم آن‌جا، آن‌ها می‌بایست روی تپه جنگیده باشند چون همان طور که ما از دهانه‌ی ماسکرات کریک رو به شرق بالا می‌رفتیم به لاکوتایی برخوردیم که خون از دهش می‌ریخت و روی گردن اسبش خم شده بود اسمش گوزن بلند بود. جنگجوهای جلو ما بودند، این‌ها پیشاهنگ‌هایی بودند که از همه دلیرترند و کارکشته‌ترند. شانزده ساله بودم و با آن‌هایی که دلیری‌شان کم‌تر بود عقب ماندیم، و مدتی منتظر اسب‌های مان شدیم.

تو نیمه راه تپه بودیم که به لاکوتای دیگری برخوردیم. او پیاده و خونین و مالین و گیج بود. بلند می‌شد و می‌افتاد. وقتی که از تپه بالاتر رفتیم، سربازها را دیدم، که پیاده شده و افسار اسب‌ها را به دست گرفته بودند. منتظر ما بودند و تیراندازی می‌کردند. مردها این موقع همه جای تپه و هر گوشه و کناری پراکنده شده بودند. فریاد یکی از مردها مان را شنیدم که می‌گفت: «آن‌ها رفته‌اند!» و دیدم که خیلی از اسب‌های سربازها افسار پاره کرده و فرار کرده‌اند. جنگجوهای ما همه جا فریاد می‌کشیدند «هوکا‌هی! عجله کنید!» بعد ما همه بالا رفتیم، و هوا از دود و گرد و خاک سیاه شده بود. جنگجوها را دیدم که دور و بر من مثل سایه پرواز می‌کردند، و سر و صدای آن همه سم اسب و تفنگ و فریاد چنان بلند بود که همه چیز به نظر ساکت می‌آمد و مثل این که آن همه هیاهو بالای ابر بود. به خواب بدی می‌مانست. ناگهان سربازی را دیدم که درست کنار من بود، خودم را کج کردم و با ته ششلول انداختمش پایین. فکر می‌کنم که قبلاً با ششلولم شلیک کرده و آن را خالی کرده بودم، اما نمی‌دانم کی. سرباز افتاد و زیر سم‌های اسب رفت. گمان کنم که خیلی از ما احتیاج به اسلحه نداشتیم. همان سم اسب‌ها بس بود.

بعد از این ما به طور منظم از تپه سرازیر شدیم و رفتیم طرف دهکده، که آن‌جا پر بود از مردها و اسب‌های مرده. آن‌ها نابود شده بودند.

ما همه دیوانه شده بودیم، و چیزی برای تان بگویم تا ببینید که چه قدر دیوانه شده بودیم. سرخ پوست مرده‌بی روی زمین دمر افتاده بود و یکی گفت: «پوست سر آن ری را بکنید!»^۱ مردی پیاده شد و پوست سر او را کند، و وقتی که مرده را پشت و رو کرد، دیدیم که شیه‌لا است، یکی از دوستان ما. ما همه دیوانه شده بودیم.

حالا زن‌ها را می‌دیدم که دسته‌جمعی می‌آمدند و همه کل می‌کشیدند. مدتی آن دور و بر منتظر ماندیم، و بعد سربازها را دیدیم که رو به جنوب و شرق از تپه‌ها بالا می‌آیند^۲ همه فریاد کشیدند: «عجله کنید!» و ما به طرف سربازها حرکت کردیم. آن‌ها به همان جایی که آمده بودند عقب کشیدند. یکی کشته شد، و خیلی از ما پیاده شدند و به او ضربه زدند. بعد همه‌ی سربازها را تا تپه‌یی که پیش از این آن‌جا بودند دنبال کردیم.

آن‌ها اسب و قاطرهای بارکش‌شان را توی یک حلقه جمع کردند و زین و چیزهای دیگر را جلوشان گذاشتند تا از گلوله در امان باشند، اما ما محاصره‌شان کردیم، و تپه‌یی که بالایش بودیم بلندتر بود و به آسانی آن‌ها را می‌دیدیم. اسب‌ها مان را پایین تپه‌ها بردیم تا در امان باشند. بعد همه شروع کردیم به تیراندازی به طرف سربازها و اسب‌ها. هوا خیلی گرم بود، و چند سرباز کتری به دست از تپه سرازیر شدند که از رودخانه آب بگیرند. راه زیادی نرفتند، و هر چندتایی که از آن‌ها باقی مانده بودند با شتاب به بالای تپه برگشتند. بعد شنیدم که چند سرباز کمی آب گیرشان آمد، اما من ندیدم. یک بار لاکوتایی به تنهایی از آن طرف یکر است به سربازها حمله کرد تا شجاعتش را نشان بدهد، اما آن‌ها او را کشتند، و ما نتوانستیم جسدش را بگیریم.

حالا دیگر تنگ غروب بود. من تا آن موقع نفهمیده بودم که گرسنه‌ام چون که بوی خون همه جا را گرفته بود، اما به هر حال حالا گرسنه‌ام شده بود.

۱. Ree ری‌ها دشمنان سؤ‌ها بودند و کاستر پشاهنگ‌های ری را با خودش آورده بود.

۲. دسته‌یی از نفرات تحت فرمان رتو برای کمک به کاستر رهپار شده بودند، و بقیه‌ی آن دسته به دنبال آن‌ها می‌آمدند. آن‌ها را به سوی آن تپه پس راندند، که پس از آن جنگ مصیبت‌بار در آن دره، در انتهای جنوبی دهکده، دوباره به طرف آن عقب‌نشینی کردند.

دلیرترین دلیران با هم جمع شدند. و از کاری که باید آن شب بکنند گفت و گو کردند. قرار بر این شد که چند نفر از ما برویم خانه و غذایی بخوریم و چیزی هم برای آن‌هایی که می‌ماندند تا مراقب سربازها باشند بیاوریم. دست‌مان به سربازها نرسید: پس بنا شد که آن‌ها را از گرسنه‌گی و تشنه‌گی زجرکش کنیم. من با چند نفر دیگر برگشتم خانه، بعد آفتاب غروب کرد. اول فکر کردم که آن‌ها اردو را جمع کرده‌اند، اما نکرده بودند. فقط همه‌ی اردوها را تو یک دهکده نزدیک هم جمع کرده بودند.

من آن شب با آن‌های دیگر به تپه برگشتم. سراسر اردوگاه آتش روشن کردیم، و همه هیجان‌زده بودند. خوابم نبرد چون تا چشمم را می‌بستم همه‌ی آن منظره‌های وحشتناک پیش چشمم می‌آمد. گمان نکنم که هیچ کس خوابیده باشد.

فردا صبح زود جارچی دوره افتاده بود و می‌گفت: «باقی سربازها امروز خواهند مرد!» بنابراین، بعد از این که غذایی خوردیم، همه آماده شدیم. من این دفعه لباس و چارق پوشیدم و پاتابه پیچیدم. دیروز فقط یک پیرهن تنم بود. این دفعه زین هم داشتم. آماده‌ی جنگیدن بودم.

همه سوار شدیم و رفتیم آن‌جا، و آن دسته‌یی که تمام شب کشیک می‌دادند به خانه برگشتند. ما دور تا دور سربازها پراکنده شدیم، و اسب‌ها را زیر تپه گذاشتیم، اما حالا زدن سربازها سخت‌تر شده بود، چون آن‌ها شب زمین را کنده و در آن پنهان شده بودند. آن روز هوا خیلی گرم بود، و گاهی بعضی از سربازها سینه‌خیز به طرف رودخانه می‌رفتند که آب بخورند. ما چندتایی از آن‌ها را کشتیم، بعد دیگران برگشتند. شاید بعضی به آب هم رسیده باشند، نمی‌دانم. هر دو طرف هم چنان تیراندازی می‌کردیم. یک دفعه شنیدم که یکی فریاد زد «هی - هی!» من به آن طرف خزیدم، تیر به بالای ابروی لاکوتایی خورده و مرده بود.

خیلی که گذشت شنیدم که سربازهای بیش‌تری دارند می‌آیند^۱ آن وقت

۱. ژنرال تری (Terry) بود که از دهانه‌ی لیتل ییگ هورن به بالادست رود به میدان جنگ می‌آمد.

همه راه افتادیم طرف خانه، و مردم آن‌جا می‌گفتند: «ما این را رها کرده به حال خود خواهیم گذاشت!»
 بعد اردو را جمع کردیم و راه افتادیم طرف کوه‌های بیگ هورن.
 اگر آن سربازها نیامده بودند، ما همه‌ی آن‌هایی را که روی آن تپه بودند نابود می‌کردیم.

شاهین آهنین نقل می‌کند:

من هونک‌پایا هستم، و همان طور که قبلاً گفتم، چهارده ساله بودم. خورشید از بالای سر ما گذشته بود، اما من تازه داشتم ناشتایی می‌خوردم، چون خواب مانده بودم. همین موقع شنیدم که جارچی می‌گفت: «مهاجمان دارند می‌آیند.» من از جا پریدم و دویدم طرف اسب‌هامان که نزدیک اردوگاه چرا می‌کردند. یکی را با طناب گرفتم، و آن‌های دیگر رم کودند، اما برادر بزرگ‌ترم که قبلاً اسبش را گرفته بود اسب‌های دیگر را به جلو راند. وقتی که سوار اسبم — که ریسمانی به پوزه‌اش بسته بود — شدم، سربازها به آن‌جا تیراندازی می‌کردند و مردم می‌دویدند و مردها و پسرها اسب‌هاشان را که از تیراندازی و داد و فریاد ترسیده بودند می‌گرفتند. بچه‌های کوچک را دیدم که از رودخانه‌یی که آن تُو آب‌تنی می‌کردند بیرون می‌دویدند؛ و زن‌ها و بچه‌ها همه رو به پایین دره می‌دویدند.

اسب‌های ما به طرف مینه‌کونجوها رم کردند، اما دوباره آن‌ها را جمع کردیم و برگردانیدیم. تا این موقع جنگجوها به طرف سربازها می‌دویدند، و سوار اسب‌ها می‌شدند، و خیلی از هونک‌پایاها تُو بوته‌زار و جنگل نزدیک محلی که سربازها ایستاده و از اسب‌هاشان پیاده شده بودند جمع می‌شدند. من از کنار مرد خیلی پیری رد شدم که داد می‌زد: «پسرها، دلیر باشید! آیا می‌خواهید این بچه‌های کوچک را مثل سگ از من بگیرند؟»

من به تی‌بی‌مان رفتم و زود لباس جنگ پوشیدم؛ اما صدای ویژ ویژ گلوله‌ها را می‌شنیدم، و از بس تکان می‌خوردم مدتی طول کشید تا یک پر عقاب را به مویم بزنم. چون می‌بایست تمام وقت ریسمان اسبم را داشته باشم، که مرا این‌ور و آن‌ور می‌کشید و تقلا می‌کرد فرار کند. وقتی که من سرم به این کار

گرم بود، جمعی از جنگجوها سوار بر اسب غرش‌کنان رو به بالای رود می‌رفتند و داد می‌زدند که «هوکا هی!» بعد من صورتم را قرمز کردم و تیر و کمانم را گرفته سوار بر اسب شدم. فقط تیر و کمان داشتم، تفنگ نداشتم.

وقتی که سوار اسبم شدم، گویا جنگ بالای رود تمام شده بود، چون که همه رو به پایین رود می‌تاختند و داد می‌زدند: «برای مردن روز خوبی است!» سربازها از آن سر دهکده می‌آمدند، و هیچ کس از تعدادشان خبر نداشت.

مردی به اسم خرس کوچک سوار اسب ابلق، که یک پتوی رو زنی خیلی قشنگی داشت، به من نزدیک شد، و گفت: «دلیر باش، پسر! زمین تنها چیزی است که مانده گار است!» بعد، من همراه او و دیگران رو به پایین رودخانه راندم، و خیلی از هونک‌پایا تو سمت شرقی رودخانه جمع شده بودند، پای آب‌کندی که تا بالای تپه‌یی کشیده می‌شد که دسته‌ی دوم سربازها آن‌جا بودند. شیه‌لای جگرداری با ما بود، و شنیدیم که می‌گفت: «دارد می‌رود!» نگاه کردم دیدم همین شیه‌لا است. او یک کلاه جنگی خال‌خال سرش بود و یک پیرهن خال‌خال از پوست چند حیوان، یک کمربند خال‌خال رویش بسته بود. تنها از تپه بالا رفت و ما همه به دنبالش، تو نیمه راه. سربازها آن بالا سراسر یال آن تپه بودند، و پیاده شده اسب‌ها را نگاه می‌داشتند. آن شیه‌لا یکر است دایره‌وار چند بار به آن‌ها نزدیک شد و همه‌ی سربازها به او شلیک کردند. بعد او به جایی که ما ایستاده بودیم، یعنی سر آب‌کند، برگشت. می‌گفت: «آه، آه!» یکی گفت: «دوست شیه‌لا، چه شده؟» او شروع کرد به بازکردن کمربند خال‌خالیش، و وقتی که آن را تکان داد، چندین گلوله از آن بیرون ریخت. او خیلی مقدم‌س بود و سربازها نتوانسته بودند به او آسیبی برسانند. مرد خوش قد و بالایی بود.

مدتی آن‌جا چشم به راه ماندیم، همه جا تیراندازی بود. بعد فریادی شنیدم که می‌گفت: «حالا دارند می‌روند، دارند می‌روند!» بالا را نگاه کردیم و دیدیم که اسب‌های سربازها رم کرده‌اند. همه مثل اسب‌های خاکستری بودند.

من اسب خرس کوچک را دیدم که روی دو پا بلند شده و رو به بالای تپه طرف سربازها می‌تاخت. همین که خرس کوچک به آن‌ها نزدیک شد، اسبش تیر خورد و افتاد، و وقتی که او از زمین بلند شد می‌لنگید، چون به پایش گلوله

خورده بود. او لنگ‌لنگان به طرف ما آمد و سربازها هم به طرفش تیر می‌انداختند. ملت گوزن که دوست و برادرش بود سواره از تپه بالا رفت و او را به ترکش نشانده و سالم برگشت، و گلوله پشت گلوله بود که دور و برش می‌ریخت. وظیفه‌اش بود که به طرف برادرخوانده‌اش برود، حتا اگر می‌دانست که کشته می‌شود.

در این میان فریاد بلندی دور تا دور سربازهایی که آن بالا بودند به آسمان برخاست و جنگجوها بودند که از همه جا می‌آمدند و هوا از گرد و خاک و دود سیاه شده بود.

دیدیم که سربازها شروع کردند یگراست از تپه به طرف ما سرازیر شوند. تقریباً همه پیاده بودند، و گمان کنم چنان ترسیده بودند که نمی‌دانستند چه کار می‌کنند. آن‌ها دست‌هاشان را طوری تکان می‌دادند مثل این که خیلی تند می‌دوند، اما فقط راه می‌رفتند. بعضی از آن‌ها به هوا تیر در می‌کردند. ما همه فریاد کشیدیم «هوکا هی!» و به طرف‌شان هجوم بردیم، سواره دور آن‌ها را تو تاریکی‌یی که به ما فرود آمده بود گرفتیم.

سربازی را دیدم که سوار اسب بود، گفتم بگیر. تیر از این پهلوی زیر دنده‌هایش فرو رفت و از آن پهلوی درآمد. او جیغی کشید و قاچ زینش را گرفت و آویزان شد، با سر آویزان تلوتلو می‌خورد. در کنارش به راه افتادم، و کمان سنگینم را برداشتم و به پشت گردنش کوییدم، از پشت زین افتاد، پیاده شدم و با کمانم به قصد کشت او را زدم. مدتی بعد از آن که مرد باز هم او را می‌زد، هر بار که می‌زدم می‌گفتم «هون!» دیوانه شده بودم، چون به زن‌ها و بچه‌های کوچکی فکر می‌کردم که آن پایین فرار می‌کردند، همه هراسان و از نفس افتاده. این وای چو‌ها همین را می‌خواستند، و آمدند که به همین برسند، و ما هم آن را به آن‌ها دادیم. دیگر چندان چیزی ندیدم. من پُراور را دیدم که با گرز جنگی سربازی را می‌کشت. دیدم که گاومیش سرخ شاخ افتاد. لاکوتایی بود که لب آب‌کند اسب می‌تازاند، و فریاد می‌کرد که مواظب باشید، سربازی آن‌جا پنهان شده. من او را دیدم که حمله کرد و آن سرباز را کشت و شروع کرد او را با کارد پاره‌پاره کردن. بعد به طرف رودخانه رفتیم، و گرد و خاک که برطرف شد چشم‌مان به

زن‌ها و بچه‌ها افتاد که از آن طرف رودخانه به طرف ما می‌آمدند. سربازها در آن‌جا همه نایود و پراکنده شده بودند.

زن‌ها دسته‌جمعی از تپه‌ها بالا رفتند و شروع کردند به لخت کردن سربازها. در آن موقع زن‌ها فریاد می‌کشیدند و می‌خندیدند و آواز می‌خواندند. چیز خنده‌داری دیدم. دو تا پیرزن چاق سربازی را که زخمی بود و داشت جان می‌کند لخت می‌کردند. شروع کردند به بریدن چیزی که او داشت، و او از جا پرید و شروع کرد به گلاویز شدن با آن دو زن چاق، سرباز یکی از زن‌ها را به این‌ور و آن‌ور می‌کشید، حال آن‌که دیگری سعی می‌کرد او را با کارد بزند. پس از مدتی، زن دیگری به طرف او هجوم آورد و کاردش را در او فرو کرد که افتاد و مرد. دیدن واسی چو لخت که با دو زن چاق می‌جنگید خنده‌دار بود.

این‌جا بود که دیدیم جنگجوهای ما همه به چند سرباز هجوم آورده‌اند. این سربازها از تپه‌ی بالای رودخانه آمده بودند که به دسته‌ی دومی که ما نایود کرده بودیم کمک کنند. آن‌ها برگشتند و فرار کردند و ما هم به دنبال‌شان. آن‌ها را دوباره به بالای تپه‌ی که قاطرهای بارکش‌شان را آن‌جا گذاشته بودند عقب راندم. آن‌جا نتوانستیم چندان آسیبی به آن‌ها برسانیم، چون زمین راکنده و تویی آن پنهان شده و پشت زین و چیزهای دیگر دراز کشیده بودند. سن آن پایین کنار رودخانه بودم که دیدم چند سرباز با سطل از تپه سرازیر شده‌اند. آن‌ها تفنگ نداشتند، فقط سطل داشتند. چند پسر آن‌جا بودند، و از پشت بوته‌ها بیرون آمدند و گل و سنگ به صورت سربازها پرتاب می‌کردند و آن‌ها را تو رودخانه دنبال می‌کردند. گمان می‌کنم که آب سیری خورده باشند، چون هنوز هم دارند آب می‌خورند. ما همه‌شان را تویی آب کشتیم.

مدتی گذشت، دیگر غروب شده بود، و من با چند نفر دیگر به خانه برگشتم تا چیزی بخورم، حال آن‌که چند نفر دیگر آن‌جا ماندند تا مراقب سربازهای روی تپه باشند. تمام روز چیزی نخورده بودم، چون این دردسر درست موقعی شروع شد که می‌خواستم ناشتایی بخورم.

گوزن سیاه نقل می‌کند:

بعد که من اولین پوست سرم را به مادرم نشان دادم، مدتی پیش زن‌ها ماندم و آن‌ها همه آواز می‌خواندند و کل می‌کشیدند. به خاطر گرد و خاک زیاد چندان چیزی از جنگ ندیدیم، اما می‌دانستیم که سربازی باقی نخواهد ماند. خیلی از پسرهایی که همسن و سال من و کوچک‌تر از من بودند و با مادر و خواهرشان آن‌جا مانده بودند، از من خواستند که با آن‌ها به میدان جنگ بروم. سوار اسب شدیم و راه افتادیم. همان طور که از تپه به طرف رودخانه سرازیر شده بودیم اسب‌های خاکستری بی‌زنی را دیدیم که به طرف آب رم کرده بودند. ما از گریزی گراس رفتیم طرف دهانه‌ی آب‌کندی که از وسط پرتگاه به میدان جنگ می‌رسید.

پیش از آن که برسیم آن‌جا، واسی‌چوها همه افتاده، و بیش‌ترشان مرده بودند، اما بعضی از آن‌ها هنوز زنده بودند و دست و پا می‌زدند. تا این موقع خیلی از پسرهای کوچک دیگر به بالای پرتگاه رسیده بودند، ما آن دور و بر راه افتادیم و به واسی‌چوها تیراندازی می‌کردیم. یکی بود که از تیرهایی که به تن داشت به خود می‌پیچید، و من راه افتادم کتش را بگیرم، اما مردی کنارم زد و کت را برای خودش برداشت. بعد چیز براقی دیدم که به کمر بند آن سرباز آویزان بود، و آن را درآوردم. گرد و براق و زرد، خیلی قشنگ بود و من به جای گردن‌بند آن را به گردنم انداختم. اول داخلش تیک‌تیک می‌کرد، و بعد دیگر نکرد اما آن را مدت‌ها به گردن داشتم تا فهمیدم که چیست و چه‌طور باید به تیک‌تیک‌اش انداخت.

بعد زن‌ها همه آمدند آن‌جا و رفتند نوک تپه. اسب‌های خاکستری مرده آن‌جا افتاده بودند و بعضی از واسی‌چوهای مرده روی آن‌ها. از مرده‌های ما خیلی آن‌جا نبودند، چون آن‌ها را قبلاً برده بودند؛ اما خیلی از مردم ما کشته و زخمی شده بودند. من پاهوسکا^۱ را ندیدم، و تصور می‌کنم که هیچ کس نمی‌دانست که او کدام یکی بود. سربازی دست‌هایش را بلند کرده بود و می‌نالید. من تیری به

پیشانی‌ش زدم، دست و پایش لرزید. دیدم چند لاکوتا، لاکوتای دیگری را بلند کرده‌اند، به آن‌جا رفتم، و او برادر شکار صبح بود، که او را واسی‌چوی سیاه می‌نامیدند. گلوله از بالای شانه‌ی راست او فرو رفته و در قسمت چپ تهیگاه او مانده بود، چون وقتی که گلوله به او خورد پهلوی اسبش آویزان شده بود. آن‌ها سعی می‌کردند دوایی به او بدهند. او پسرعموی من بود، و پدر او و پدر من خیلی از این عصبانی شده بودند، برای همین رفتند و یک واسی‌چو را کشتند و او را پوست کنند. آن واسی‌چو چاق بود، و گوشتش خوش‌خوراک به نظر می‌آمد، اما من چیزی از آن نخوردم.

پسر کوچکی بود، کوچک‌تر از من، از من خواست که پوست سر سربازی را برایش بکنم. من کندم، و او دوید تا آن را به مادرش نشان بدهد. وقتی که ما آن‌جا بودیم، بیش‌تر جنگجوهای سربازهای دیگر را تا تپه‌یی که قاطرهای بارکش‌شان را آن‌جا گذاشته بودند دنبال کردند. بعد از مدت کمی من از پرتاب زدن خسته شدم. چیزی جز بوی خون نبود، که مریضم کرد. بنابراین با چند نفر دیگر به خانه برگشتم. من به هیچ وجه متأسف نبودم. پسر خوشبختی بودم. آن واسی‌چوها آمده بودند که مادرها و پدرهای ما را بکشند، و این سرزمین ما بود. وقتی که کنار هونک‌پایاها توبته‌زار بودم، و اولین سربازها تیراندازی کردند، می‌دانستم که این اتفاق می‌افتد. فکر می‌کنم مردم من خویشان باشنده‌های تندی‌شهود من بودند. و آن سربازها خیلی ابله بودند که این کار را کردند.

تمام شب همه توبته‌ها بیدار بودند. صبح بعد دسته‌ی جنگی دیگری رفتند طرف تپه‌یی که سربازهای دیگری آن‌جا بودند، و مردهایی که تمام شب آن‌جا نگهداری می‌دادند برگشتند خانه. من و مادرم هم رفتیم. او سوار مادیانی بود که کره‌ی کوچکی به پهلویش بسته بود که همراه مادرش یورتمه می‌رفت.

ما اسب‌ها و قاطرهای باری را آن بالا می‌دیدیم، اما سربازها توبته‌ی جایی بودند که کنده بودند. زیر تپه، درست سمت غرب گریزی گراس چند توبته از نوعی توت بود، و یک پسر بزرگ به نام گورد ابله بود که دور توبته‌ها می‌دوید. ما پسرها از او پرسیدیم که چرا این کار را می‌کند، و او گفت: «یک واسی‌چو توبته آن توبته است.» و بود. او وقتی که سربازها به بالای تپه می‌رفتند آن‌جا پنهان شده، و

تمام شب آن‌جا بود. ما پسرها شروع کردیم با تیر و کمان به او تیرانداختن، و این مثل شکار خرگوش بود. او از یک طرف به طرف دیگر می‌خزید در حالی که ما دور بوته می‌دویدیم و به او تیر می‌انداختیم. یک بار داد کشید «آخ». کمی که گذشت ما علف‌های دور و بر بوته را آتش زدیم، و او شتابان از آن بیرون آمد. چند تا از جنگجوه‌های ما او را کشتند. یک بار از پشت تپه‌یی که چند تا از مرده‌های ما آن‌جا نگهداری می‌دادند بالا رفتیم. نتوانستیم وادی چو‌ها را ببینیم، چون که توی آن جاهایی که کنده بودند دراز کشیده بودند، اما اسب‌ها و قاطرهای بارکش را دیدیم، و خیلی هاشان مرده بودند. وقتی که پایین آمدیم و دوباره از رودخانه گذشتیم، چند سرباز به طرف ما تیر انداختند که به آب خورد. من و مادرم چهار نعل به اردو برگشتیم، تنگ غروب بود. آن وقت پیشاهنگ‌های ما خبر آوردند که سربازهای پیش‌تری دارند به بالای رود می‌آیند؛ بنابراین، اردو را جمع کردیم. پیش از تاریک‌شدن هوا آماده شدیم و راه افتادیم بالای گریزی گراس، به قصد وود لاس کریک^۱. تمام شب تو کوه‌های بیگ هورن فرار می‌کردیم، به دنبال گریزی گراس. من و دو برادر کوچک‌ترم سوار یک سورتمه بودیم، و مادرم چند تا توله‌سگ کوچک هم تو سورتمه‌ی ما گذاشته بود. آن‌ها مدام تقلا می‌کردند از سورتمه بخزند بیرون، و من هم آن‌ها را به جای خودشان برمی‌گرداندم، این شد که زیاد نخوابیدم.

صبح به یک رودخانه‌ی کوچک خشک رسیدیم و اردو زدیم و مهمانی بزرگی به پاکویدیم. توی گوشت تکه‌های چربی بود، و ای کاش کمی از آن را حالا هم داشتم.

نصفه‌های روز بود که دوباره راه افتادیم و به وود لاس کریک، پای کوهستان، آمدیم و آن‌جا اردو زدیم. مردی به اسم مه‌خرم که زخم خیلی بدی داشت آن‌جا دچار حمله‌ی غش شد، او هی می‌گفت: «جینی، جینی»^۲. نمی‌دانم منظورش چه بود. او مرد، و ما اسم جایی را که اردو زده بودیم گذاشتیم «اردوی جایی که جینی مرد».

آن شب همه به هیجان آمده بودند و شروع کرده بودند به فریادزدن که «سربازها دارند می آیند!» من نگاه کردم و آن‌ها را دیدم سواره کنار هم و یکراست به طرف ما می آمدند. اما این‌ها چند تا از مردهای خودمان بودند که لباس سربازها را پوشیده بودند. آن‌ها این کار را واسه‌ی خنده کرده بودند.

پیشاهنگ‌ها خبر آوردند که سربازها ما را تعقیب نمی‌کنند و حالا همه چیز در امان بود. آن‌جا تو تمام اردو آتش‌های بلندی روشن کرده بودند و تمام شب رقص کشتن به پا بود.

من چند تا از سرودهای کشتن را که مردم ما ساخته بودند و آن شب می‌خواندند برای‌تان می‌خوانم. بعضی از آن‌ها این جور بود:

«درازمو هیچ موقع برنگشته
حالا زنش گریه می‌کنه، گریه می‌کنه
این‌جا رو نینگاکن، اون گریه می‌کنه.

«درازمو، پاک بی‌تفنگ بودم
خیلی برام آوردی. اِرت ممنونم!
تو منو می‌خندونی!»

«درازمو، پاک بی‌اسب بودم
خیلی برام آوردی. اِرت ممنونم!
تو منو می‌خندونی!»

«درازمو، کسی نمی‌دانه کجا افتاده
گریه کنون، دارن دنبالش می‌گردن
اون این‌جا خوابیده»

«آهن‌های مقدس تون^۱ رو بتدازین پایین
شما آن قدر نیستین که آزاری برسونین.
آهن‌های مقدس تونو ول کنین»

پس از مدت کمی من ازرقصیدن خسته شدم و درست همان جایی که بودم روی
زمین خوابیدم.
پسرعمویم واسی چوی سیاه آن شب مرد.

رفتن به راه سیاه

ما یک ماه، شاید هم بیش تر، تو سرزمین نزدیک کوه های ییگ هورن ماندیم. پدرم به من گفت که آن جنگیدن هیچ فایده‌یی نداشت، چون به هر حال طایفه‌ی ولگردهای دژ حاضر شده بودند بلکه هیلز را به واسی‌چوها بفروشنند، و سربازهای بیش‌تری برای جنگیدن با ما می‌آمدند. گفت سه ستاره تو ساحل گوس کریک است و سربازهای بیش‌تری بالای ساحل یلو استون^۱، و این‌ها با هم جمع شده‌اند که ما را میان خودشان بگیرند.

هر دفعه دسته‌یی از مردم، برای زنده‌گی توئی قرارگاه‌هایی که واسی‌چوها ساخته بودند از پیش ما می‌رفتند. اما خیلی‌ها با ما ماندند، و بنابراین ما با اسب‌هامان راه افتادیم که از سربازها دور بشویم. ما توئی یک خط خیلی بلند رو

به پایین رُزباد می‌رفتیم و هر جا که این رود از وسط پرتگاه‌های بلند می‌گذشت اردو می‌زدیم. بعد رفتیم پایین رود جایی که پیش از نابودکردن درازمو رقص خورشید بزرگی آن‌جا به پا کرده بودیم. سربازها از آن راه آمده بودند و جای مقدس را سم‌کوب اسب‌هاشان کرده و به پهن اسب‌ها آلوده بودند. بعد به پایین رود کوچ کردیم به جای مقدسی کنار آبی که پرتگاه سنگی بزرگی آن‌جا هست، و بالای این پرتگاه عکس‌هایی پیدا می‌شد، و چیز مهمی را که به زودی اتفاق می‌افتاد پیشگویی می‌کرد. آن روزها عکسی آن‌جا بود که سربازهای سرنگون‌شده‌ی زیادی را نشان می‌داد، و مردم می‌گفتند که این تصویر پیش از نابودشدن درازمو آن‌جا بود. من نمی‌دانم، اما آن موقع آن‌جا بود، و به نظر نمی‌آمد که کسی بتواند از آن بلندی بالا برود و آن‌جا عکس بکشد.

به کوچ‌مان به طرف تانگ ریور ادامه دادیم و مختصر اردویی زدیم. وقتی که آن‌جا بودیم، پیشاهنگ‌ها آمدند و خبر آوردند که یک قایق آتشی^۱ بزرگ با بار ذرت برای اسب سربازها به یلو استون آمده است و ذرت را آن طرف رودخانه انبار کرده‌اند. بعضی از جوان‌های ما به تماشای آن رفتند، و یکی از آن‌ها، یعنی زردپهرن را سربازهای قایق آتشی کشتند. اما آن‌های دیگر ذرت را به خانه آوردند و کمی از آن را به ما دادند. ما آن را خشک کردیم؛ خوب بود.

همین موقع، تو ماه گیلای سیاه (اوت)، مردم شروع کردند به پراکنده‌شدن، چون دیگر می‌دانستیم که باز سربازها دارند می‌آیند. گنبدشنه و شیه‌لاها رفتند طرف ویلو کریک تو کوه‌های بیگ هورن. خیلی از لاکوتاها تو دسته‌های کوچک پنهانی راه افتادند طرف قرارگاه‌ها.

بقیه‌ی ما، که هنوز زیاد بودیم، رو به شرق حرکت کردیم، و سربازهای سه ستاره هم به دنبال‌مان. همان طور که می‌رفتیم مردم ما علف پشت سرمان را آتش می‌زدند، و دود پشت سرمان مثل روز و روشنایی آتش مثل شب وسیع بود. این کار اسب‌های سربازها را از گرسنه‌گی تلف می‌کرد.

بعد هوا بارانی شد، و آن روزهایی که ما به طرف شرق می‌رفتیم هم‌چنان

۱. یعنی، کشتی بخاری.

می‌بارید. اسب‌های ما توی گل زیاد، سخت تلاش می‌کردند و این بایست برای اسب سربازهایی که پشت سر ما بودند بد باشد چون چیزی هم برای خوردن نداشتند.

نشته‌گاو و زهره و جمعی از مردم ما از ما جدا شدند و راه افتادند طرف سرزمین مادرزرگ (کانادا)، و مردم دیگر تمام وقت از ما جدا می‌شدند، اما دیوانه‌اسب سرزمینی را که از ما بود رها نمی‌کرد.

تو ماه گوساله‌ی سیاه (سپتامبر) نزدیکای سرچشمه‌ی گراند ریور اردو زدیم. در این موقع اسب آمریکایی با تی‌پی‌های زیاد با سربازهای سه ستاره کنار اسلیم بیوتس^۱ در ساحل رَیبت کریک^۲ می‌جنگید.^۳ آن‌ها تو باران جنگ سختی کردند، و سربازها اسب آمریکایی را کشتند، و زن‌ها و بچه‌ها را از خانه‌ها بیرون راندند همه‌ی پاپاها (گوشت خشک‌شده‌ی گاومیش) را که غذای آن زمستان‌شان بود گرفتند. بعد دیوانه‌اسب یا دسته‌یی از جنگجوهای ما رفت آن‌جا و سربازها را تو باران دنبال کرد. آن‌ها رو به جنوب به طرف بلک هیلز فرار کردند، و اسب‌های زیادی تو گل مردند. دیوانه‌اسب راه درازی آن‌ها را دنبال کرد و وادارشان کرد که موقع فرار بجنگند.

ما هر جا می‌رفتیم، سربازها برای کشتن ما می‌آمدند، و این سرزمین خودمان بود. این سرزمین قبل از آن که واسی‌چوها با ابر سرخ پیمان ببندند مال ما بود، و مطابق آن پیمان این سرزمین تا زمانی که علف سبز می‌شود و آب روان است از ما خواهد بود، و حالا آن‌ها ما را دنبال می‌کردند چون ما به یاد داشتیم و آن‌ها از یاد برده بودند.

بعد از آن باز راه افتادیم طرف غرب، دیگر خوشبخت نبودیم چون خیلی از مردم ما گره‌ی دم اسب‌ها را باز کرده^۴ و پیش واسی‌چوها رفته بودند. ما به دوردست‌های سرزمین‌مان برگشتیم، و خیلی از سرزمین ما از آتش سیاه شده بود، و از گاومیش اثری نبود. ما کنار تانگ ریور اردو زدیم چون آن‌جا کمی

1. Slim Buttes

2. Rabbit Creek

۳. نبرد اسلیم بیوتس، ۹ سپتامبر ۱۸۷۶. ← فاجعه‌ی سرخپوستان آمریکا ص ۴۱۵ به بعد. م.

۴. یعنی، دست از جنگ کشیده بودند.

سپیدار برای اسب‌ها مانده بود؛ و به زودی زمستان سختی از راه رسید. برف زیادی بارید. پیدا کردن شکار سخت شد، و برای ما روزگار گرسنه‌گی بود. اسب‌ها مردند، و ما آن‌ها را خوردیم. آن‌ها مردند چون که برف حسایی یخ زده بود و آن‌ها علفی را که تُو دره مانده بود پیدا نمی‌کردند و سپیدار کافی هم برای خوردن همه‌ی آن‌ها نبود. تابستان ما هزاران نفر و با هم بودیم، اما حالا دو هزار نفر هم نمی‌شدیم.

ماه برگریزان (نوامبر) خبر رسید که بلک هیلز و همین‌طور همه‌ی سرزمین غرب آن را، یعنی سرزمینی که ما آن موقع آن‌جا بودیم، به واسی‌چوها فروخته بودند! بعدها که بزرگ‌تر شدم فهمیدم که مردم ما راضی به چنین کاری نبودند. واسی‌چوها تنها پیش بعضی از سرکرده‌ها رفته و آن‌ها را مجبور کرده بودند که علامت‌های خودشان را روی این پیمان‌نامه^۱ بگذارند. شاید برخی از آن‌ها وقتی این کار را کردند که از خوردن مین‌ه واکان^۲ (آب مقدس، ویسکی)، که واسی‌چوها به آن‌ها داده بودند، دیوانه بودند. من این را شنیدم؛ نمی‌دانم، فقط دیوانه‌ها و ابله‌ها زمین‌مادر را می‌فروشنند. گاهی فکر می‌کنم اگر ما با هم مانده و آن‌ها را وادار کرده بودیم که همه‌ی ما را بکشند بهتر بود.

کند دشنه با طایفه‌اش شیه‌لا تُو ویلو کریک کنار کوه‌های بیگ هورن اردو زده بودند، و یک صبح خیلی زود نزدیک به آخر ماه برگریزان سربازها برای کشتن‌شان آمدند آن‌جا.^۳ مردم همه خواب بودند. برف سنگینی باریده و هوا خیلی سرد بود. وقتی که سربازها شروع کردند به تیراندازی به تی‌پی‌ها، مردم به وسط برف‌ها دویدند، و اغلب‌شان لخت بودند و لباس خواب هم تن‌شان نبود. مردها تُو برف و سرما می‌جنگیدند و جز قطار فشنگ چیزی به تن نداشتند. جنگ سختی بود، چون جنگجوها به فکر زن و بچه‌هایی بودند که از سرما یخ می‌زدند. آن‌ها نتوانستند سربازها را شکست بدهند، اما آن‌هایی که کشته نشدند و از سرما نمردند فرار کردند و آمدند به اردوی ما کنار تانگ ریور.

۱. این پیمان در اکتبر ۱۸۷۶ بسته شد.

2. Minne Wakan

۳. چنان‌که گفته‌اند کلنل مکزی در ۲۶ نوامبر ۱۸۷۶ به دهکده‌ی شاین‌ها حمله کرد.

آن موقع را یادم هست که کنده‌شده با آن‌چه از مردم گرسنه و یخ‌زده‌اش باقی مانده بود پیش ما آمد. تقریباً هیچ چیز نداشتند، و بعضی از آن‌ها توی راه مردند. خیلی از بچه‌های کوچک مردند ما تنها کاری که توانستیم بکنیم این بود که به آن‌ها لباس بدهیم، اما چندان غذایی نداشتیم که به آن‌ها بدهیم، چون ما اسب‌های مان را وقتی که می‌مردند می‌خوردیم. و بعد از مدتی آن‌ها از پیش ما رفتند، به قصد شهر سربازها کنار وایت ریور که خود را تسلیم واسی‌چو‌ها بکنند؛ و بنابراین ما در سرزمینی که از ما بود و آن را از ما دزدیده بودند تنها شدیم.

پس از آن مردم متوجه شدند که رفتار دیوانه‌اسب عجیب‌تر از همیشه است. او دیگر خیلی کم در اردوگاه می‌ماند. مردم که می‌دیدند او بیرون دهکده به تنهایی توی سرما زنده‌گی می‌کند، از او می‌خواستند که بیاید خانه. او نمی‌آمد، ولی گاهی به آن‌ها می‌گفت که باید چه کار بکنند. مردم می‌گفتند آیا او اصلاً چیزی می‌خورد یا نه. یک بار پدرم او را تنها در آن وضع دید، و او به پدرم گفت: «عمو، تو متوجه رفتار من شده‌ای. اما نگران نباش؛ برای زنده‌گی من غارها و سوراخ‌هایی هست، و این‌جا بیرون دهکده شاید ارواح به من کمک کنند. دارم برای خیر مردم نقشه می‌کشم.»

همیشه مرد عجیبی بود، اما آن زمستان عجیب‌تر از همیشه بود. شاید دیده بود که به زودی می‌میرد، و داشت فکر می‌کرد که چه‌طور وقتی که میان ما نیست به ما کمک کند.

برای ما زمستان بسیار بدی بود و همه غمگین بودند. بعد در دسر دیگری پیدا شد. پیشاهنگ‌هایی را فرستاده بودیم که بفهمند سربازها کجا هستند. آن‌ها در دهانه‌ی تانگ ریور اردو می‌زدند. در آغاز ماه یخبندان در تی‌پی (ژانویه)، بعضی از پیشاهنگ‌های ما برگشتند و خبر دادند که سربازها به بالای تانگ ریور می‌آیند که یا ما بجنگند، و دو تفنگ ارابه‌دار (توپ) با خودشان دارند.

جای بهتری نبود که برویم، بنابراین آماده‌ی جنگ شدیم، و من می‌ترسیدم، چون که پدرم به من گفت که چندان مهماتی برای ما نمانده. دهکده را کمی به بالای رود بردیم، و جنگجو‌ها بالای پرتگاه بلندی آماده شدند که

سربازهای پیاده و ارابه‌های شان صبح به آن‌جا آمده بودند.^۱ سربازها آن‌جا توی دره آتش روشن کردند و صبحانه خوردند در حالی که مردم ما آن‌ها را نگاه می‌کردند و گرمسینه بودند. بعد آن‌ها شروع کردند با تفنگ ارابه‌دار شلیک کردن که دو بار شلیک می‌کرد، چون گلوله‌های آهنی آن پس از آن که به زمین می‌خورد در می‌رفت. بعضی از آن‌ها در ترفت، و ما پسرها به دنبال یکی از آن‌ها دویدیم و گرفتیم.

بعد سربازهای پیاده شروع کردند به بالا آمدن از پرتگاه، و هوا هم سخت شروع کرد به باریدن برف و آن‌ها توی بوران برف می‌جنگیدند. ما نتوانستیم مانع بالا آمدن سربازها بشویم، چون چندان مهماتی نداشتیم. سربازها همه چیز داشتند اما وقتی که رسیدند آن‌جا مردهای ما نیزه و تفنگ را به جای چماق به کار می‌بردند، و مدت کمی تن به تن جنگیدند و جلو سربازها را گرفتند تا زن‌ها اردو را جمع کرده با بچه‌ها و اسب‌ها فرار کنند. ما توی بوران برف رو به جنوب به بالای تانگ ریور و به طرف لیتل پودر ریور فرار کردیم. سربازها مدتی ما را دنبال کردند؛ و عقب اردوی ما جنگ بود. ما دور شدیم، اما خیلی از چیزهایی را که لازم داشتیم از دست دادیم، و وقتی که کنار لیتل پودر ریور اردو زدیم، همان قدر بیچاره بودیم که مردم کند دشته آن روزی که پیش ما آمده بودند. هوا چنان سرد بود که خورشید هم برای خودش آتش روشن کرده بود، و ما اسب‌ها مان را که از گرمسینه گی می‌مردند می‌خوردیم.

اواخر ماه گوساله‌ی سرخ میر (فوریه) یا اوایل ماه برفکوران (مارس)، دُم خال‌خالی، بروله‌ها و دیگران، پیش ما آمدند. خواهر دم‌خال‌خالی مادر دیوانه‌اسب بود. او رییس بزرگی بود و پیش از آن که به طرف واسی‌چو‌ها برود جنگجوی بزرگی بود. من او را دیدم و از او خوشم نمی‌آمد. او از غذای واسی‌چو‌ چاق بود و ما از قحطی لاغر، پدرم به من گفت که او آمده تا خواهرزاده‌اش را به سربازها تسلیم کند، چون مردم ما از ما برگشته بودند؛ و بهار وقتی که علف به قدر کافی برای اسب‌ها بلند شود سربازهای زیادی می‌آیند که با ما بجنگند، و

۱. ژنرال مایلز ژانویه‌ی ۱۸۷۷ به دهکده‌ی دیوانه‌اسب در کنار تانگ ریور حمله کرد.

خیلی از شوشونها و کروها و حتا لاکوتاها و دوستان قدیم ما، شیلاها با واسی چوها مخالف ما بودند. من این را نتوانستم بفهمم، و خیلی به این موضوع فکر کردم. چه طور آدم‌ها با بدبودن چاق می‌شوند، و با خوب بودن گرسنه‌گی می‌کشند. من به شهودم فکر کردم و فکر کردم، و این خیلی غمگینم می‌کرد، چون فکر می‌کردم نکند همه‌ی این‌ها یک خواب عجیب بود و بس.

بعد شنیدم وقتی که علف سبز شود ما به شهر سربازها خواهیم رفت، و دیوانه‌اسب دم اسبش را باز کرده بود و دیگر خیال جنگیدن نداشت.

ماه در آمدن علف‌ها (آوریل) طایفه‌ی کوچک ما پیشاپیش دیگران راه افتاد به طرف شهر سربازها، و اوایل ماهی که اسب‌ها مو می‌ریزند (مه) بود که دیوانه‌اسب هم با بقیه‌ی مردم ما و اسب‌هایی که فقط پوست و استخوان بودند آمدند. وقتی که او آن‌جا تو شهر سربازها تسلیم می‌شد دور تا دورش را سربازها و پاسبان‌های لاکوتا گرفته بودند. من او را دیدم که کلاه جنگیش را از سر برمی‌داشت. اما آن قدر نزدیک نبودم که بشنوم چه می‌گوید. او بلند حرف نمی‌زد و چند کلمه بیش تر نگفت، و بعدش نشست.

من چهارده ساله بودم. حالا ما به قدر کافی داشتیم که بخوریم و ما پسرها می‌توانستیم بی‌آن که از چیزی بترسیم بازی کنیم. سربازها مراقب ما بودند، و گاهی پدر و مادرم از آن دسته مردم ما که با نشسته‌گا و زهره به سرزمین مادر بزرگ رفته بودند، و می‌خواستند آن‌جا مانده‌گار شوند حرف می‌زدند. ما مجاور قرارگاه ابر سرخ، که به شهر سربازها نزدیک بود، اردو زدیم. آن‌چه آن تابستان پیش آمد قصه نیست.

کشتن دیوانه اسب

شب اول ماهی که گوساله مو درمی آورد (سپتامبر) اردوی مان را از قرارگاه ابر سرخ جمع کردیم و بی سر و صدا راه افتادیم. پدرم به من گفت که می خواهیم برویم اردوی دم خال خالی، اما تا مدتی بعد دلیلش را به من نگفت. بیش تر شب را تو راه بودیم و بعد اردو زدیم.

اما موقعی که روز بعد دوباره حرکت کردیم، طایفه یی از مردم ابر سرخ پیش ما سبز شدند و گفتند که اگر همین حالا برنگردیم دردمر بزرگی پیدا خواهد شد. از ما بعضی برگشتند، و بقیه را سربازها کمی بعد برگرداندند؛ اما دیوانه اسب به اردوی داییش رفت.

بعد از آن اتفاق پدرم برایم گفت که چرا دیوانه اسب چنین کاری کرده بود. او از این می ترسید که مبادا کسی آن جا که همه ی سربازها هستند دردمری درست کند. و اسی چو ها تفنگ های ما را گرفته بودند تا اگر دردمر بدی پیدا شد نتوانیم

دست به کاری بزنیم. واسی چو‌ها دم خال‌خالی را سرهمی لا‌کوتاها کرده بودند چون او هرکاری را که آن‌ها می‌خواستند می‌کرد، و دیوانه‌اسب فکر کرد که اگر ما با دایی او باشیم بیش‌تر در امان خواهیم بود. بعدها، ولگردهای دژ گفتند که او خیال داشت که باز دم اسبش را گره بزند و با واسی چو‌ها بجنگد. چه طور می‌توانست چنین کاری بکند حال آن‌که ته تفنگی داشت، و نه می‌توانست از جایی پیدا بکند؟ این قصه‌یی بود که واسی چو‌ها ساخته بودند، و وقتی که این را گفتند زبان‌شان چاک‌چاک شد. مردم ما عقیده دارند که آن‌ها برای این آن‌کار را کردند که او مرد بزرگی بود و نمی‌توانستند او را تو جنگ بکشند، آن‌طور که دم خال‌خالی و دیگران خود را فروخته بودند او خود را به واسی چو‌ها نمی‌فروخت. پدرم به من گفت که آن تابستان واسی چو‌ها از دیوانه‌اسب خواستند که با ابر سرخ و دم خال‌خالی و دیگران برای دیدن پدر بزرگ به واشینگتن برو؛ اما او نرفت. او به آن‌ها گفت: «پدر من با من است، و میان من و روح بزرگ هیچ پدر بزرگ دیگری نیست.»

تنگ غروب فردای روزی که ما به قرارگاه ابر سرخ برگشتیم، چند سرباز به آن‌جا آمدند و دیوانه‌اسب را با خودشان می‌آوردند. او سوار اسبش بود و کمی جلوتر از دیگران تنها می‌آمد. آن‌ها زیاد آن‌جا نماندند، بل‌که به طرف شهر سربازها رفتند، و من و پدرم با خیلی‌های دیگر رفتیم ببینیم که می‌خواهند چه بکنند.

وقتی که به آن‌جا رسیدیم نتوانستیم دیوانه‌اسب را ببینیم، چون سربازها و پاسبان‌های لا‌کوتا دور تا دور او را گرفته و مردم پشت سر آن‌ها جمع شده بودند. یک لحظه حس کردم که چیز خیلی بدی دارد اتفاق می‌افتد، و همه یک‌دفعه به هیجان آمدند، و از هر گوشه و کنار صدای پیچ مردم بلند بود. بعد به زبان خودمان فریادی شنیدم که می‌گفت: «به من دست نزنید! من دیوانه‌اسب‌ام!» و ناگهان چیزی مثل بادی بزرگ که یک‌دفعه به درخت‌های زیادی بخورد میان همه‌ی مردمی که آن‌جا بودند افتاد. یکی فریاد کشید و چیزی گفت، اما هرکسی که دور و بر من بود یا از آن دیگری می‌پرسید چه شده، یا داشت به دیگری می‌گفت که چه اتفاقی افتاده، و شنیدم که دیوانه‌اسب کشته شد، مریض

شد، زخمی شد؛ و من ترسیده بودم، چون آن روز وقتی که ما به قصد کشتن می‌رفتیم کنار گریزی گراس همه می‌دانستند چه می‌کنند، و به نظر می‌آمد که ما همه درست همان موقع جنگ را شروع کنیم.

بعد همه چیز آرام شد، و به نظر می‌آمد که همه منتظر چیزی هستند. بعد مردم از هم جدا و متفرق شدند، و من شنیدم که دیوانه اسب فقط مریض شده است و شاید به زودی خوب شود.

ولی طولی نکشید که همه فهمیدیم که چه اتفاقی آنجا افتاده بود، چون بعضی از مردم دیدند که چه اتفاقی افتاد، و من برای تان می‌گویم که ماجرا از چه قرار بود.

آن‌ها به دیوانه اسب گفتند اگر او به شهر سربازها برود و آنجا یا ریس واسی چو‌ها حرف بزند آزاری به او نخواهند رساند. اما دروغ می‌گفتند. آن‌ها او را برای گفت‌وگو پیش ریس نبردند. او را به زندان کوچکی بردند که میله‌های آهنی روی درچه‌هایش بود، چون آن‌ها نقشه کشیده بودند که از شر او خلاص شوند. و او وقتی که دید آن‌ها دارند چه کار می‌کنند، برگشت و از زیر لباسش یک کارد درآورد و به طرف سربازهایی که آنجا بودند رفت. بعد بزرگمرد کوچک، که دوست او بود، او را از پشت گرفت و سعی کرد کارد را از دستش بگیرد. این بزرگمرد کوچک همانی است که به ما پسرها گفته بود دلیر باشید، و این پیش از اولین جنگ من بود، یعنی وقتی که تو واریونت کریک به ازابه‌ها حمله کرده بودیم، و آن دو در حالی که تقلا می‌کردند، یک سرباز از یک طرف سرنیزه‌اش را در پشت او فرو کرد و او افتاد و شروع کرد به مردن. بعد آن‌ها او را بلند کردند و به دفتر ریس سربازها بردند. سربازها آنجا را دوره کرده بودند و نمی‌گذاشتند کسی برود تو، و مردم را وادار کردند که متفرق بشوند. من و پدرم برگشتیم به اردوی مان تو قرارگاه ابر سرخ.

آن شب گوشه‌یی آواز گریه و زاری شنیدم، و بعد گریه و زاری بیش‌تر شد، تا آن که همه‌ی اردو به زاری افتادند.

دیوانه اسب مرده بود. او دلیر بود و نیک و دانا بود. او هرگز جز نجات مردمش چیزی نخواست بود، او فقط موقعی با واسی چو‌ها جنگید که آن‌ها برای

کشتن ما به سرزمین ما آمده بودند. فقط سی سال داشت. آن‌ها نتوانستند او را در جنگ بکشند. باید دروغ می‌گفتند تا او را آن جور بکشند.
من تمام شب گریه می‌کردم، و همین‌طور هم پدرم.

وقتی که صبح شد، پدر و مادر دیوانه‌اسب او را در یک گاری به اردوی ما آوردند. بعد او را در یک صندوق گذاشتند، و شنیدم که مجبور شدند او را دو تیکه کنند چون صندوق به اندازه‌ی کافی دراز نبود. آن‌ها صندوق را به یک سورتمه بستند و تنها به طرف شرق و شمال رفتند. من دو پیر را دیدم که تنها با جسد پسرشان دور می‌شدند. کسی به دنبال‌شان نبود. تنهای تنها رفتند، و هنوز آن‌ها را می‌بینم که دارند می‌روند. اسبی که سورتمه را می‌کشید سمند بود. پدر دیوانه‌اسب یک کهر صورت سفید داشت که دو پایش هم سفید بود. مادرش یک یابوی خرمایی‌رنگ داشت که یک گُره کهر همراهش بود.

آن دو پیر هرگز به ما نگفتند که جسد پسرشان را کجا بردند. امروزه هیچ کس نمی‌داند که او کجا آرام گرفته، چون آن دو پیر هم از دنیا رفته‌اند. درباره‌ی آن محل حرف‌ها زده‌اند، و بعضی گفته‌اند که جایش را می‌دانند اما نمی‌گویند، و خیلی‌ها فکر می‌کنند یک جایی کنار پیر کریک^۱ در بدلندز^۲ است. من فقط این را می‌دانم که آن دو پیر با آن جسد یکراست از پیر کریک^۳ پایین آمدند که این فقط کمی دورتر از جنوب تپه‌ی است که ما در آنیم.^۴ دو شکارچی بودند که آن‌جا کنار این رود شکار می‌کردند و آن‌ها دو پیر را دیدند که با یک سورتمه می‌آمدند، و وقتی که این را به پدرم گفتند، گفتند یک سمند سورتمه را می‌کشید که صندوقی روی آن بود؛ و پیرمرد سوار یک کهر صورت سفید بود که دو پایش سفید بود و پیرزن سوار مادیانی قهوه‌ی‌رنگ بود با یک گُره سمند. این شکارچی‌ها آن دو پیر را دیدند که به پایین پیر کریک می‌رفتند، و بعد آن دو پیر

1. Bear Creek

2. Badlands

3. Pepper Creek

۴. کلبه‌ی چوبی گوزن سیاه در حدود دو میلی غرب پستخانه‌ی مندرسون در قرارگاه پاین ریج در داکوتای جنوبی قرار دارد.

را دوباره در وایت هورس کریک^۱ دیدند که کمی پایین‌تر از پیو کریک است، و آن‌ها پیش از این آن‌جا بودند. و آن شکارچی‌ها گفتند که دیگر صندوقی روی سورتمه نبود. بنابراین فکر می‌کنم که آن‌ها شاید جسد را جایی آن طرف پیو کریک پنهان کرده باشند چون که شکارچی‌ها آن‌ها را دیده بودند، و شاید شب دوباره برگشته و صندوق را به بدلتز برده باشند. اما حالا شاید دیوانه‌اسب کمی دور از ما آن‌جا کنار پیو کریک در آن تپه خوابیده باشد. نمی‌دانم. جمدش هر کجا که هست باشد، چون حالا دیگر علف شده است؛ اما هر جا که روح او هست، جای خوبی است.

سرزمین مادر بزرگ

آخر ماه برگریزان (اکتبر) پس از آن که واسی چوها دیوانه اسب را کشتند، به ما گفتند که باید از جایی که بودیم به میسوری ریور کوچ کنیم و توی قرارگاه‌های مختلفی که برای ما ساخته بودند زنده گی کنیم. یک طایفه ی بزرگ با ابر سرخ حرکت کردند، و ما با طایفه ی بزرگ دیگری راه افتادیم که سرکرده اش دم خال خالی بود. این دو طایفه در حدود یک روز راه از هم فاصله داشتند.

مردم ما همه غمگین بودند چون که دیوانه اسب مرده بود، و حالا آن‌ها می‌خواستند ما را توی جزیره‌های کوچک در بند داشته باشند و وادارمان کنند که مثل واسی چوها باشیم. بنابراین قبل از این که خیلی دور بشویم، بعضی از ما از اردو کنار کشیدیم و راه سرزمینی را پیش گرفتیم که آن‌جا خوشبخت بودیم. ما تند می‌رفتیم و سربازها دنبال‌مان نمی‌کردند. اما وقتی که دسته ی کوچک ما به سرزمین پودر ریور رسید، آن را آن جور که باید باشد ندیدند، و ما هم آماده ی

زمستان نبودیم. پس سفرمان را رو به شمال ادامه دادیم و تند رفتیم، چون می‌خواستیم با آن بسته‌گان‌مان باشیم که با نشسته‌گاو و زهره تو سرزمین مادر بزرگ (کانادا) بودند.

قبل از آن که به بسته‌گان‌مان تو کلی کریک^۱ برسیم هوا خیلی سرد شد؛ اما آن‌ها از دیدن ما خوش حال شدند و از ما نگهداری کردند. آن‌ها گوشت فراوانی شکار کرده بودند، چون توی آن سرزمین گاو میش فراوان بود؛ و زمستان خوبی بود. سربازها نتوانستند برای کشتن ما به آن‌جا بیایند.

من آن زمستان پانزده ساله شدم، و خیلی به شهودم فکر می‌کردم و حیران بودم که وظیفه‌ام کی باید انجام بگیرد؛ چون آن پدر بزرگ‌ها به من نشان داده بودند که چه طور مردم ما به راه سیاه می‌روند و چه طور حلقه‌ی قوم شکسته و درخت شکوفا پژمرده خواهد شد، پیش از آن که من آن حلقه را با نیرویی که به من داده بودند دوباره بسازم، و درخت مقدس را در مرکز شکوفا کنم و راه سرخ را دوباره پیدا کنم. قسمتی از این‌ها قبل از این اتفاق افتاده بود، و من تو این فکر بودم که کی نیرویم خواهد روید تا بقیه‌ی کارها همان جور باشد که من در شهودم دیده بودم. اما من نمی‌توانستم در این باره چیزی به کسی بگویم، چون من فقط یک پسر بچه بودم و مردم حتماً گمان می‌کردند که من دیوانه شده‌ام و می‌گفتند که «جایی که از نشسته‌گاو کاری بر نمی‌آید از دست تو چه کاری ساخته است؟»

وقتی که علف‌ها دوباره سبز شد ما به شکار گاو میش رفتیم، و من حالا دیگر آن قدر بزرگ شده بودم که همراه مردها شکار کنم. من و عمویم - اسب دونده - یک روز با هم تنها بیرون رفته بودیم. من سوار یک کهر بودم و قزلم را که بسیار تندپا بود یدک می‌کشیدم. عمویم سوار یک قزل بود، و یک اسب خرمایی را یدک می‌کشید. به لیتل ریور کریک رسیدیم و از آن گذشتیم، و درست همان موقع حال غریبی در من پیدا شد و فهمیدم که اتفاقی خواهد افتاد. بنا بر این به عمویم گفتم: «حال غریبی دارم و فکر می‌کنم که به زودی اتفاقی بیافتد.

وقتی که تو داری گاومیش شکار می‌کنی من مواظبم و تند کار را به انجام می‌رسانیم و می‌رویم.» او چند لحظه نگاه عجیبی به من کرد و بعد گفت: «خیلی خوب»، و به دنبال یک گاومیش افتاد. چند گاومیش در آن دره چرا می‌کردند. من اسب‌ها را گرفته و مواظب بودم. وقتی که او ماده گاومیش فربه‌ی را کشت، رفتم که در پوست‌کندن آن به او کمک کنم، اما وقتی که داشتم کمک می‌کردم اسب‌ها را هم نگه می‌داشتیم، زیرا هنوز آن حال غریب تو من بود. بعد صدایی شنیدم که می‌گفت: «فوراً برو نگاه کن!» من به اسب دهنده گفتم که به بالای تپه می‌روم تا ببینم آن‌جا چه خبر است. از تپه بالا رفتم و دو شکارچی لاکوتا را دیدم که به تاخت گاومیشی را در عرض دره به طرف پرتگاه دنبال می‌کردند. همین که آن‌ها پشت پرتگاه از نظر دور شدند، اسبم گوش‌هایش را تیز کرد و به اطراف نگاه کرد و بو کشید. بعد صدای چند شلیک تند به گوشم خورد، پس از آن صدای سم اسب‌های زیاد. بعد دسته‌یی از پنجاه سوار دیدم که از پشت پرتگاهی که آن دو شکارچی ناپدید شده بودند درآمدند. بنابراین من و عمویم هر اندازه که می‌توانستیم گوشت برداشتیم و تند به دهکده برگشتیم و ماجرا را به دیگران گفتیم.

این نشان می‌داد که نیروی من زیاد می‌شد، و من خوشحال بودم. ماه پروار کردن (ژوئن) نشسته‌گاو و زهره در فورست بیوت^۱ یک رقص خورشید به پا کردند، و بعد ما دوباره به شکار رفتیم. مردی به اسم دُم‌آهنی این بار با من بود، و ما تنها بیرون رفتیم. من ماده گاومیش بزرگی را کشتم و داشتیم آن را پوست می‌کنیدیم و شقه می‌کردیم، که یک توفان تندتر از آسمان پیدا شد. بعد هوا شروع کرد به باریدن، و من صدایی در ابرها شنیدم که می‌گفت: «شتاب کن! پیش از آن که هوا تاریک شود اتفاقی خواهد افتاد!»

البته من وقتی که این صدا را شنیدم به هیجان آمدم و به دُم‌آهنی گفتم که صدایی در ابرها شنیدم، و باید عجله کنیم و برویم. همه چیز، به جز چربی گاومیش را گذاشتیم و فرار کردیم. وقتی که به اردوگاه طایفه‌ی کوچک‌مان

رسیدیم، هیجان‌زده بودیم و به مردم گفتیم که باید فرار کنیم. پس، آن‌ها اردو را جمع کردند و به راه افتادند. ما به مادی کریک^۱ رسیدیم. هنوز باران سختی می‌بارید و هنگام گذشتن از رودخانه به دردرس افتادیم چون که اسب‌ها در گل فرو می‌رفتند. دسته‌یی از ما رد شدیم، اما سورتمه‌ی پیرمرد و پیرزن و دختر زیبایی وسط رودخانه به گل نشست. بعد دسته‌ی بزرگی از گروه‌ها حمله‌کنان به ما رسیدند، و آن‌ها آن‌قدر زیاد بودند که ما نمی‌توانستیم جلوشان را بگیریم و فرار کردیم، و همان‌طور که آن‌ها دنبال ما می‌آمدند به آن‌ها تیراندازی می‌کردیم. مردی بود به اسم گرگ شجاع که آن روز در کنار آن‌گذار از خود دلیری نشان داد. وقتی که سورتمه‌ی آن دو پیر و دختر زیبا تو گل فرو رفت او نزدیک آن‌ها بود، بنابراین از اسبش، که به چابکی گاو میش می‌دوید، پایین جست و دختر را سوار آن کرد؛ بعد در کنار آن دو پیر ایستاد و جنگید تا هر سه کشته شدند. دختر با آن اسب تندپا دور شد. پسرعموی من، دشوار زن^۲، هم یک کار دلیرانه کرد، و مرد. او برگشت و تنها به یک گروه داشت به لاکوتایی که در یک بوته تیراندازی می‌کرد حمله کرد، و کشته شد.

آن ندای ابرها راست گفته بود، و به نظر می‌آمد که نیروی من بیش از پیش زیاد می‌شد.

وقتی که پسرعمویم دشوار زن کشته شد، وظیفه‌ی من این بود که از زنش نگهداری کنم، من هم این کار را کردم؛ و ما تو تاریکی از دسته‌ی کوچک‌مان جدا شدیم. تمام شب باران می‌بارید، و زن پسرعموی من چنان زار زار گریه می‌کرد که مجبور شدم ساکتش کنم که مبادا دشمن صدای او را بشنود و ما را پیدا کند. وقتی که صبح به اردوی بزرگ رسیدیم بسته‌گان من سوگواری پسرعمویم دشوار زن را شروع کردند، آن‌ها دست به گردن هم انداخته زاری می‌کردند. تمام روز گریه و زاری کردند، و من هم می‌بایست همین کار را می‌کردم. من حق‌کنان به این‌ور و آن‌ور می‌رفتم و هی می‌گفتم: «پسرعمویم مرا خیلی دوست داشت و من هم خیلی او را دوست داشتم، و او حالا مرده. حق‌حق.» من

1. Muddy Creek

۲. یعنی، کسی که با تیرزدنش دشوار است.

پسرعمویم را خیلی دوست داشتم، اما نمی‌خواستم تمام روز را گریه کنم. این کاری بود که من می‌بایست بکنم، و کار سختی بود.

ما تمام آن تابستان و زمستان بعد را، که من شانزده ساله شدم، تو کلی کریک توئی سرزمین مادر بزرگ ماندیم. آن زمستان هوا خیلی سرد بود. بوران‌های زیادی شد، پیدا کردن شکار سخت شد، و بعد از مدتی پاپایی (گوشت خشک‌کرده) که تابستان درست کرده بودیم همه خورده و تمام شد. پیدا بود که اگر به زودی شکاری گیر نمی‌آوردیم همه‌مان از گرسنه‌گی می‌مردیم، و همه افسرده بودند. دسته‌های کوچک شکارچی به جهات مختلف رفتند، اما شکار توئی هوای بورانی بد است. من و پدرم تنها به راه افتادیم و اسب‌هامان را تو برف سنگین یدک می‌کشیدیم. وقتی که به لیتل ریور کریک رسیدیم کنار رودخانه با پوستین‌های گاومیش سرپناهی ساختیم و آتش روشن کردیم. شامگاه تو یک درخت پوک خرگوشی دیدم، و وقتی که درخت را شکافتیم چهار خرگوش در آن بود. هر چهارتا را کشتم چون برف خیلی زیاد بود و آن‌ها نتوانستند فرار کنند. من و پدرم آن‌ها را کباب کردیم و قبل از خوابیدن هر چهار تا را خوردیم، چون راه رفتن تو برف سخت بود و شکم ما مدت زیادی خالی بود.

آن شب باد فرونشست و هوا آرام و خیلی سرد بود. وقتی که توئی آن سرپناه دراز کشیده بودیم کایوتی که چندان دور نبود زوزه کشید، و ناگهان فهمیدم که دارد چه می‌گوید، حرف نمی‌زد، اما چیزی روشن‌تر از کلمات می‌گفت که: «ای دو پا، سرکوه بزرگی که در غرب توست گاومیش هست؛ اما اول دو دوپای دیگر را هم آن‌جا می‌بینی.»

پدرم خوابیده بود، بیدارش کردم و گفتم: «پدر صدای کایوتی را شنیدم که می‌گوید سرکوه بزرگ غرب ما گاومیش هست، و اول دو نفر دیگر را هم آن‌جا می‌بینیم. بیا صبح زود راه بیفتیم.»

دیگر پدرم فهمیده بود که من یک جور نیروی عجیب دارم، و حرف مرا باور کرد. باد با دمیدن روز دوباره بالا آمد و وقتی که ما صبح رو به غرب راه افتادیم فقط می‌شد مختصری پیش پای‌مان را ببینیم. قبل از رسیدن به آن‌کوه دو اسب را در کنار چند بوته دیدیم که توئی بارش برف و باد چندان به روشنی دیده

نمی‌شدند. آن‌ها تنگ هم ایستاده بودند و دم‌شان رو به باد و سرشان پایین بود. وقتی که نزدیک‌تر شدیم؛ دیدیم یک سرپناه از پوستین گاومیش توی بوته هست، و پیرمردی و پسری توی آن هستند، خیلی سرد و گرمه و نومید. آن‌ها لاکوتا بودند و از دیدن ما خوشحال شدند، اما نای رفتن نداشتند، چون دو روز بود که از ده بیرون آمده و جز برف چیز دیگری ندیده بودند. با آن دو نفر توی آن بوته‌زار اردو زدیم و بعد پیاده از آن کوه بالا رفتیم. و آن بالا درختان زیادی بود. از یال کوه گذشتیم و به پشت کوه رفتیم و در یک سرپناه منتظر ماندیم، اما نمی‌توانستیم چیزی ببینیم. در حالی که انتظار می‌کشیدیم، از مردمی که در خانه گرمه‌گی می‌کشیدند حرف می‌زدیم، و همه غمگین بودیم. گاهی مختصری از تیره‌گی برف کاسته می‌شد و می‌شد جایی را دید بعد باز نمی‌شد جایی را دید. وقتی که داشتیم از مردم گرمه‌مان حرف می‌زدیم، ناگهان هوا کمی روشن شد، و سر پشمالوی نره گاومیشی را دیدیم که میان وزش برف از دره‌ی زیر پای ما بیرون آمد. بعد هفت‌تای دیگر پیدا شدند، و تاریکی برف دوباره جلو دید ما را گرفت. آن‌ها ما را ندیدند، و باد آن‌ها را می‌برد، چنان که بوی ما را نشنیدند.

هر چهار نفرمان بلند شدیم و به چهار جهت جهان نیایش کردیم و گفتیم: «هلو! هلو!» بعد اسب‌ها مان را از بوته‌زار آن طرف تپه آوردیم و دور زدیم و به سر دره‌ی آم‌دیم که باد گاومیش‌ها را به آن طرف می‌برد.

قرار شد اول پیرمردها تیر بیندازند و بعد ما پسرها بقیه را سواره دنبال کنیم. چیزی نگذشت که دیدیم گاومیش‌ها دارند می‌آیند. پیرمردها بالا خزیدند و تیر انداختند، اما آن‌قدر سردشان بود، و یا شاید به هیجان آمده بودند، که تیرشان فقط به یک گاومیش خورد. فریاد کشیدند «هوکا!» و ما پسرها به طرف گاومیش‌های دیگر هجوم آوردیم.

برف سختی با باد همراه بود که تمام دره را گرفته بود، و موقعی که ما به گاومیش‌ها نزدیک شدیم آن‌ها چنان به هیجان آمده بودند که برگشتند و به طرف ما هجوم آوردند و ماع‌کشان راست از کنار ما رد شدند. با این کار برف عمیق را برای اسب‌های ما باز کردند و گرفتن‌شان آسان‌تر شد. ناگهان دیدم گاومیش‌هایی که من دنبال‌شان می‌کردم با یک بهمن بزرگ غلتیدند، و فهمیدم که در یک آب‌کنند

پر از برف فرو رفته‌اند، و اسب من هم درست پشت سرشان در همان آبکند فرو رفت، و دیگر کار از کار گذشته بود. ما همه آن‌جا بودیم - من و اسب و چهار گاو میش، تقلا می‌کردیم و دست و پا می‌زدیم، اما من توانستم خود را کمی از آن آبکند بیرون بکشم. یک تفنگ چندتیر داشتم که در اردو به ما برگردانده بودند، و همان‌جا چهار گاو میش را کشتم، اما چون دستکشم را دور انداخته بودم وقتی که داشتم تیراندازی می‌کردم تفنگ تو دست‌هام یخ زد، طوری که مجبور شدم از پوست دستم بگذرم تا تفنگ از دستم جدا بشود.

وقتی که پیش دیگران برگشتم، آن پسر سه تا گاو میش کشته بود، بنابراین هشت گاو میش داشتیم، که دور و بر ما در برف پراکنده بودند. هنوز صبح بود، ولی تقریباً تا شب کشید که پدرم و آن پیرمرد گاو میش‌ها را پوست کنند و شقه کردند. از دست من کاری بر نمی‌آمد، چون که دست‌هام یخ زده بود. بالاخره همه‌ی گوشت‌ها را در یک جا جمع کردیم، و بعد تو یک سرپناه خوبی پشت یک سنگ اردویی بنا کردیم که دور و بر آن بوته‌زار بود و چوب فراوان در آن پیدا می‌شد، آتش بزرگی روشن کردیم، و پوست‌های دباغی‌شده‌مان را پشت اسب‌ها بستیم و از پوست سپیدارهایی که از جنگل کنار رود کنده بودیم غذای سیری به آن‌ها دادیم. از پوست‌های خام به جای سرپناه استفاده کردیم. بعد سور بزرگی راه انداختیم و آواز خواندیم و خیلی شاد بودیم.

باد فروکش کرد و هوا خیلی سرد شد، بنابراین ما می‌بایست آتش را تمام شب روشن نگاه داریم. شب بیرون سرپناه صدای ناله شنیدم، و وقتی که نگاه کردم، دیدم یک دسته تیشی تا آن‌جا که جرأت می‌کردند به هم چسبیده و نزدیک شده بودند، و ناله می‌کردند چون خیلی سردشان شده بود. کاری به کارشان نداشتیم، چون دل‌مان برای‌شان می‌سوخت.

روز بعد تا آن‌جا که اسب‌ها زورشان می‌رسید گوشت بارشان کردیم و پیاده به طرف اردوگاه به راه افتادیم. مابقی گوشت‌ها را در کنار درخت بزرگی پنهان کردیم که پیدا کردنش آسان باشد. تمام آن روز خیلی آهسته می‌رفتیم چون برف زیاد بود، و تمام وقت به نظر می‌آمد که هوا سردتر می‌شود. تنگ غروب روز دوم به اردو رسیدیم، و مردم از دیدن ما با آن همه گوشت خوشحال شدند، بعد

چند نفر دیگر رفتند تا گوشتی را که ما پنهان کرده بودیم بیاورند.
صبح فردای روزی که ما به خانه رسیدیم من بیرون رفتم تا تویی دره‌یی که
سپیدار داشت دنبال اسب‌های مان بگردم، دیدم که پنج تا از اسب‌های ما از سرما
خشک شده‌اند. بعد از آن که باد ایستاد سرما خیلی بد شد.
دل‌مان برای آن سرزمینی که آن‌جا شاد بودیم تنگ شده بود. پیرها خیلی از
آن روزهای خوب قبل از پیداشدن آن دردسر حرف می‌زدند. گاهی از گفت و
گوی شان دلم می‌خواست گریه کنم.

وقتی که علف‌ها صورت‌های ظریف‌شان را دوباره نشان دادند، دو خانواده از ما راه افتادیم به قصد سرزمین خودمان که آن‌جا شاد بودیم. روی هم‌رفته فقط پنج اسب داشتیم، چون که اسب‌های ما همه از سرما مرده بودند، و پیاده سفر می‌کردیم. هوا در آن زمان خیلی بارانی بود. بعد از مدتی رسیدیم به آل-گان-تری کریک^۱. بعد از ظهر به آن‌جا رسیدیم و اردو زدیم، پیش خودم گفتم که اسب‌ها را بیرون ببرم تا جای خوش‌علفی بچرند. اما کمی که رفتم؛ ناگهان آن حال غریب دوباره در من پیدا شد، و صدایی شنیدم که می‌گفت: «دقیق و هوشیار باش! چیزی خواهی دید!» صدا چنان روشن بود که من به دور و برم نگاه کردم بینم که کسی آن‌جا هست یا نه، هیچ کس نبود. بنابراین اسب‌ها را همان‌جا که خیلی از

1. All - Gone - Tree Creek

اردو دور نبود، بستم و نشستم تا در آن باره فکر کنم. کمی دورتر از اردو پرتگاه بلندی بود، و دو ستیغ داشت. بنابراین به آن طرف رفتم و از یکی از آن دو ستیغ که دور و برش سنگ‌های بزرگ پراکنده بود بالا رفتم. میان آن سنگ‌ها دراز کشیدم و اطراف را نگاه کردم، اما چیزی ندیدم، و به این فکر افتادم که نکند خیالات عجیب برم داشته که فکر می‌کنم صدایی شنیده‌ام.

بعد به ستیغ دیگر آن پرتگاه که چندان دور نبود نگاه کردم، دیدم دو مرد روی شکم‌شان به طرف آن ستیغ می‌خزند. فهمیدم که دشمن‌اند، و تصور کردم که کرو باشند؛ اما بعد فهمیدم که آن‌ها پامیاه بودند. تا می‌توانستم صاف دراز کشیدم و از پشت یک سنگ نگاه‌شان می‌کردم. آن‌ها آن قدر نزدیک بودند که می‌توانستم به طرف‌شان سنگ پرتاب کنم، و فکر کردم اگر فقط تفنگم را با خودم داشتم می‌توانستم هردویشان را بکشم. آن‌ها نزدیک ستیغ ایستادند، و یکی کمی دورتر خزید و دزدکی به تی‌پی‌های ما توی دره، که زن‌های ما داشتند به سختی با هیزم تر آتش روشن می‌کردند، نگاه کردند. بعد اولی به طرف دومی خزید، و هر دو نگاه کردند. حالا حرف‌های‌شان را می‌شنیدم، و دانستم که دارند نقشه‌ی حمله‌ی به ما را می‌کشند. کمی که گذشت مختصری عقب کشیدند و بعد بلند شدند و رو به پایین دویدند و ناپدید شدند. وقتی که رفتند من به آن طرف پرتگاه خزیدم و سرازیر شدم. وقتی که به پایین پرتگاه رسیدم، نشستم و به شهودم فکر کردم و به نیایش ارواح پرداختم، گفتم: «ای پدر بزرگ‌ها، شاید اتفاقی برایم بیفتد. اما من به نیرویی که شما بمن داده‌اید اعتماد می‌کنم. به من گوش کنید و یارم کنید!» بعد به طرف تی‌پی‌های‌مان دویدم و به مردم گفتم که باید فوراً فرار کنیم؛ چون دشمن‌ها را دیدم که خیال حمله به ما را دارند.

دسته‌ی ما آن قدر کوچک بود که جرأت نکردیم حتا منتظر تی‌پی‌های‌مان بشویم، بنابراین یکرست راه افتادیم و خیلی تند رفتیم. می‌بایست از آل-گان-تری کریک بگذریم که پر از آب بود و از یاران‌های بزرگ می‌گرید. بنابراین دو تا از ما پسرها با طناب‌های چرمی به آن طرف شنا کردیم، و پیرزن‌ها یک سر طناب را زیر بغل بستند، و ما آن‌ها را از میان آب عمیق به آن طرف کشیدیم.

چیزی نمانده بود که غرق بشوند، چون آب تند بود، اسب‌ها شناکان از رود گذشتند، و ما تند رفتیم، با پیرها که سوار اسب بودند.

همان طور که رو به شرق فرار می‌کردیم، یک ابر تندری از غرب پشت سر ما می‌آمد. من صدای باشنده‌گان تندری را می‌شنیدم که به من فریاد می‌زدند «هی هی!» ابر بالای سر ما ایستاد و چندان بارانی نبارید، اما پر از برق و سر و صدا بود.

ما خیلی دور نشده بودیم، و هوا تاریک می‌شد، بعد پشت سر ما در جهت اردوگاه رها شده‌مان صدای تیراندازی شنیدیم، و فکر کردیم که دشمن به تی‌پی‌های ما تیراندازی می‌کند به این خیال که ما هنوز آن‌جاییم.

هوا خیلی تاریک شد، زیرا ابر تندری با صداهای بسیار، بالای سر ما آویزان بود، و ما تمام شب با شتاب می‌رفتیم. بعد از مدت کوتاهی ابر باز شد، و سپیده زد. آن‌جا اردو زدیم که غذا بخوریم و بخوابیم.

من حالا از هر وقت دیگر بهتر می‌دانستم که واقعاً در من نیرویی هست، زیرا به پدر بزرگ‌ها نیایش کرده و یاری طلبیده بودم و آن‌ها صدای مرا شنیده و باشنده‌گان تندری را فرستاده بودند تا ما را پنهان کنند و وقت فرار مراقب ما باشند.

بعد از آن که غذا خوردیم و خوابیدیم؛ راه افتادیم و به اردوی مینه‌کونجو^۱ها آمدیم. پس از آن با بسته‌گان‌مان رفتیم سر پاپلار ریور^۱ و با یک قایق آتشی که آن‌جا بود از میسوری گذشتیم. بعد از آن که کمی شکار کردیم، به شهر سربازها در دهانه‌ی تانگ ریور رفتیم و آن‌جا با خویشان دیگرمان که از قرارگاه‌ها به سرزمین قدیم ما کوچ کرده بودند اردو زدیم.

سربازها تفنگ‌ها و بیش‌تر اسب‌هایمان را از ما گرفتند، برای هر تی‌پی فقط دو اسب گذاشتند.

آن‌جا تو ماه پروار کردن یک رقص خورشید به پا کردیم، و بعد از این به نظر می‌آمد که من نمی‌توانم به چیزی جز به شهودم فکر کنم. بیش‌تر از شانزده سالم

بود، و هنوز کاری که پدر بزرگ‌هایم از من خواسته بودند انجام نداده بودم، آن‌ها کم‌کم کرده بودند. نمی‌دانستم چه‌طور باید کاری را که آن‌ها از من خواسته بودند انجام بدهم.

بعد روزگار وحشتناک من شروع شد، و من نمی‌توانستم آن را با کسی در میان بگذارم، حتا با پدر و مادرم. من از بالا آمدن ابر می‌ترسیدم؛ و هرگاه ابری بالا می‌آمد، می‌شنیدم که باشندگان تندری مرا ندا می‌دهند که «به پدر-بزرگ‌هایت نگاه کن! شتاب کن!» وقتی که پرنده‌گان می‌خواندند می‌فهمیدم، و آن‌ها همیشه می‌گفتند که: «وقتش شده! وقتش شده! وقتش شده!» روز کلاغ‌ها و شب کایوت‌ها همه صدام می‌زدند که «وقتش شده! وقتش شده! وقتش شده!»
وقت چه کاری شده؟ نمی‌دانستم. هر وقت که قبل از سپیده‌دم بیدار می‌شدم و از تی‌بی بیرون می‌رفتم از آرامشی که همه در خواب بودند می‌ترسیدم، خیلی از صداهای آهسته بودند که با هم در شرق گفت‌وگو می‌کردند، و ستاره‌ی سحری این آواز را در سکوت می‌خواند:

«راهی که تو در آن خواهی رفت مقدس است!

مللت به تو چشم خواهد دوخت!

دیگر نمی‌توانستم با مردم باشم، و اسبم را می‌گرفتم و تنها از اردوگاه خیلی دور می‌شدم و همه چیز روی زمین و توی آسمان را با شهودم می‌سنجیدم. کلاغ‌ها مرا می‌دیدند و فریاد می‌زدند و مثل این که دستم می‌انداختند که «نگاهش کنید! نگاهش کنید!»

وقتی که یخ‌بندان شروع شد من خوشحال شدم، چون که دیگر تا مدت درازی توفان‌های تندری نمی‌آمدند، و من مدام ترسم از آن‌ها بیش‌تر می‌شد، چون همیشه نداهایی بودند که فریاد می‌زدند «او او او او هی!» وقتش شده! وقتش شده!

این ترس وقت زمستان خیلی زیاد نبود، اما گاهی بد بود. گاه گاه فریاد کایوت‌ها تو سرما مرا خیلی می‌ترساند که از این تی‌پی به آن تی‌پی فرار می‌کردم. و آن قدر این کار را می‌کردم که پاک از پا می‌افتادم و خوابم می‌برد. می‌ترسیدم نکنند دیوانه شده‌ام؟ و پدر و مادرم خیلی نگران من بودند. آن‌ها می‌گفتند:

«همان مرض عجیبی است که آن دفعه گرفت و ما برای مداوایش به پی‌جوی گردباد اسب دادیم؛ او درمان نشده.» من نمی‌توانستم به آن‌ها بگویم که موضوع از چه قرار است، زیرا بعد از آن فقط فکر می‌کردند که من عجیب غریب‌تر از قبل هستم.

آن زمستان هفده‌ساله شدم.

وقتی که علف‌ها شروع کردند صورت‌های ظریف‌شان را نشان بدهند، پدر و مادرم از یک طبیب مقدس پیر به اسم سیه راه خواستند که بیاید و ببیند که از دستش چه کاری برای من ساخته است. سیه راه با من تو یک تی‌پی خلوت کرد؛ و از من خواست که اگر چیزی دیده‌ام که مرا می‌آزارد به او بگویم. دیگر از این حالت ترسیدن از همه چیز چنان ترسیده بودم که درباره‌ی شهودم با او حرف زدم، و وقتی که شرح دادم نگاه بلندی به من انداخت و گفت: «آه!» یعنی که خیلی تعجب کرده است. بعد به من گفت: «برادرزاده، حالا می‌دانم که مشکل چیست! باید کاری را که آن اسب کهر شهودت از تو خواسته بکنی. باید وظیفه‌ات را انجام بدهی و این شهود را روی زمین به مردمت نشان بدهی. باید اول رقص اسب را برای مردم نمایش بدهی. بعد، این ترس دست از سرت برخواهد داشت، اما اگر این کار را نکنی، اتفاق بدی برایت می‌افتد.»

پس شروع کردیم به آماده‌شدن برای رقص اسب.

۱۴ رقص اسب

مردی بود به اسم خرم می خواند که خیلی پیر و دانا بود. بنابراین، سیه راه از او خواست که در این کار کمک کند، و او هم کرد.

اول صبح جارچی پی را به گوشه و کنار فرستادند تا به مردم بگویند که در جای معینی کمی بالادست تانگ ریور بالاتر از جایی که سربازها بودند در یک دایره اردو بزنند. زدند، و وسط آن دایره خرم می خواند و سیه راه یک تی پی مقدس از پوست گاومیش علم کردند، و تصویرهایی از شهود مرا بر آن نقش کردند. سمت غرب یک کمان و یک جام آب کشیدند؛ سمت شمال، غازه‌ای سفید و آن گیاه را؛ سمت شرق، ستاره‌ی سحری و چپق را؛ سمت جنوب، شاخه‌ی شکوفا و حلقه‌ی قوم را. همین طور اسب‌ها، گوزن‌ها و گاومیش را کشیدند. بعد روی در تی پی مقدس، رنگین کمان درخشان را کشیدند. این کارها تمام روز وقت‌شان را گرفت، و زیبا بود.

به من گفتند که تا رقص اسب تمام نشده نباید چیزی بخورم؛ و می‌بایست خودم را توی کلبه‌ی عرقی که روی کف‌اش سلوی^۱ پهن کرده‌اند پاک کنم، و بعد می‌بایست خود را با سلوی خشک کنم.

غروب سیه راه و خرس می‌خواند به من گفتند که به تی پی نقش و نگاردار بروم. ما آن‌جا تنها بودیم، و هیچ کس جرأت نداشت به ما نزدیک شود و گوش بکشد. آن دو از من پرسیدند آیا سرودی هم در شهودم شنیده‌ام یا نه، و اگر شنیده‌ام به آن دو یاد بدهم. پس، من همه‌ی سرودهایی را که در شهود شنیده بودم برای‌شان خواندم، و بیش‌تر شب صرف یاددادن این سرودها به آن‌ها شد. وقتی که ما در آن تی پی سرود می‌خواندیم، آواز آهسته‌ی تندر را که بالای تمام دهکده می‌خروشید می‌شنیدیم، و می‌دانستیم که باشندگان تندری شادند و به یاری ما آمده‌اند.

پدر و مادرم نیز با فراهم آوردن هر آن‌چه در رقص ما به آن‌ها نیاز داشتیم به ما یاری می‌کردند. صبح فردای آن روز همه چیز را آماده کردند. چهار اسب سیاه نماینده‌ی غرب بود؛ چهار اسب سفید برای شمال، چهار کُرند برای شرق؛ چهار سمند برای جنوب. برای همه‌ی این‌ها سواران جوانی انتخاب شده بودند. یک اسب کهر هم بود که من سوارش بشوم، همان‌طور که در شهود من بود. چهار تا از زیباترین دختران دهکده آماده‌ی به عهده گرفتن وظیفه‌ی خود بودند، و شش پیرمرد بسیار کهن سال به جای شش پدر بزرگ (یعنی، شش نیاکان).

حالا وقتش شده بود که خودمان را برای رقص، رنگ کنیم و لباس بپوشیم. چهار دختر و شانزده اسب همه رو به تی پی مقدس ایستاده بودند. بعد سیه راه و خوس می‌خواند سرود خواندند، و دیگران همه با آن دو هم‌آواز شدند، این جور:

«پدر، زمین را روی تنم بنگار.

پدر، زمین را روی تنم بنگار.

پدر، زمین را روی تنم بنگار.

۱. برای سلوی و «آیین اونی کاره» یا نطهیر در کلبه‌ی عرق، ← چچن مقدس، ص ۳۷ و فصل

سوم، ص ۵۱ به بعد. م.

من قومی را تبدیل خواهم کرد.
 یک قوم دویا را من مقدس خواهم کرد.
 پدر، زمین را دوی تنم بنگار.»

بعد رنگ آمیزی شروع شد.

سراپای چهار سوار اسب های سیاه را سیاه کردند. و روی دست و پا شان خط های آذرخش آبی و از ران تا تهیگاه شان خال های تگرگ سفید کشیدند، و روی پاهای اسب ها خطوط آبی آذرخش بود.

سراپای سوارهای اسب های سفید را سفید کردند و روی دست و پا شان خطوط سرخ آذرخشی کشیدند، و روی پای اسب ها خط های قرمز آذرخش بود، و همه ی سوارهای سفید موهایی از دم اسب سفید روی سر شان گذاشته بودند تا شبیه غاز بشوند.

سراپای سوارهای کرندهای شرق را قرمز کردند و روی دست و پا و سینه های شان خطوط راست سیاه آذرخش کشیدند؛ و روی دست و پا و سینه ی اسب ها نیز خطوط راست سیاه آذرخش بود.

سراپای سوارهای سمند جنوب را زرد کرده بودند با خط های سیاه آذرخش. اسب ها از زانو به پایین سیاه بودند، و از زانو به بالا و سینه شان خط های سیاه آذرخش داشت.

روی دست و پای اسب کهر من خط های قرمز درخشان آذرخش بود؛ و روی پشتش، جای نشستن من، عقاب خال خالی گشوده بالی را کشیده بودند. سراپای مرا قرمز کرده و روی دست و پایم آذرخش سیاه کشیده بودند. نقاب سیاهی به صورت داشتم، و به پیشانی من یک پر عقاب آویزان کرده بودند. وقتی که اسب ها و مردها را رنگ کردند همه هم زیبا شده بودند و هم سهمگین.

مردها به جز یک فوطه چیزی به تن نداشتند، اما چهار دختر لباس هایی از پوست آهو به تن داشتند که آن ها را با رنگ سرخ درخشان رنگ کرده بودند، و صورت شان هم به رنگ سرخ درخشان بود. گیسو بافته بودند، و حلقه هایی از

سلوای خوشبو و پاک‌کننده، سلوای مقدس، به سر داشتند، و به جلو حلقه‌ی سلوای هر یک از آن‌ها یک پر عقاب آویزان بود. آن‌ها خیلی زیبا شده بودند. من تمام این مدت با شش پدر بزرگ تو تی پی مقدس بودم، و چهار باکره‌ی مقدس هم آن‌جا بودند. از بیرونی‌ها کسی نمی‌بایست مرا تا آغاز رقص ببیند. پدر بزرگ‌ها درست وسط تی پی روی زمین با شیار کم عمقی دایره‌یی ساختند و روی آن دو راه کشیدند - یکی راه سرخ که شمالی جنوبی بود، و دیگری راه سیاه که از شرق به غرب می‌رفت. سمت غرب آن یک جام آب بود که روی آن یک تیر و کمان کوچک گذاشته بودند؛ و سمت شرق ستاره‌ی سحری را کشیدند. بعد به دختری که نماینده‌ی شمال بود گیاه شفا بخش و یک بال غاز سفید، که باد پاک‌کننده است، دادند. به دختر شرق چپ مقدس، به دختر جنوب شاخه‌ی شکوفا و به دختری که نماینده‌ی غرب بود حلقه‌ی قوم را دادند. به این ترتیب چهار دختر، که خوب و زیبا بودند، زنده گی قوم را به دست داشتند. تنها چیزی که من با خودم داشتم یک چوب سرخ بود که نشانه‌ی تیر مقدس، یعنی نیروی باشنده گان تندی غرب بود. حالا آماده‌ی شروع رقص بودیم. شش پدر بزرگ، رو به سواران جهات مختلف کرده به خواندن پرداختند. نخست دربارهی سواران اسب سیاه خواندند، این جور:

«آن‌ها نمایان خواهند شد - باشد که به آن‌ها نگاه کنی!
 آن‌ها نمایان خواهند شد - باشد که به آن‌ها نگاه کنی!
 یک قوم اسب نمایان خواهد شد.
 یک قوم باشنده‌ی تندی نمایان خواهد شد.
 آن‌ها نمایان خواهند شد، نگاه کن!
 آن‌ها نمایان خواهند شد، نگاه کن!»

بعد سواران اسب‌های سیاه سوار اسب‌هاشان شدند و هر چهار در کنار هم رو به جایی که خورشید فرو می‌رود ایستادند.

سپس شش پدربزرگ خواندند:

«آنها نمایان خواهند شد، باشد که به آنها نگاه کنید!
یک قوم اسب نمایان خواهد شد، نگاه کنید!
یک قوم غاز نمایان خواهد شد، باشد که نگاه کنید!»

بعد چهار سوار سفید سوار شدند و کنار هم ایستادند، رو به جایی که غول سفید
زنده گی می کند.

سپس شش پدربزرگ خواندند:

«آنها آن جا که خورشید همواره می درخشد، پدیدار خواهند شد!
یک قوم گاومیش، پدیدار خواهد شد، نگاه کنید!
یک قوم اسب، پدیدار خواهد شد، باشد که نگاه کنید!»

بعد سواران سرخ سوار شدند و هر چهار نفر کنار هم رو به شرق ایستادند.
سپس پدربزرگها خواندند:

«آن جا که شما همواره روی بدان سو دارید، یک قوم گوزن پدیدار
خواهد شد! باشد که نگاه کنید!
یک قوم اسب پدیدار خواهد شد، نگاه کنید!»

چهار سوار زرد سوار سمتهایشان شدند و هر چهار نفر کنار هم رو به جنوب
ایستادند.

حالا وقتش شده بود که من از تی پی مقدس بیرون بروم، اما قبل از بیرون
رفتن این سرود را با آواز طبل های پدربزرگها خواندم:

«او نمایان خواهد شد، باشد که نگاهش کنید!»

عقابی برای قوم عقاب نمایان خواهد شد. باشد که نگاهش کنید!»

وقتی که داشتم توی تی‌پی مقدس این سرود را می‌خواندم شنیدم که اسبم بیرون نفس‌زنان جست و خیز می‌کند. هر چهار باکره در کنار هم در یک صف بیرون رفتند و من هم به دنبال شان، سوار اسبم شدم و پشت سر آنها رو به غرب ایستادم.

بعد شش پدربزرگ پیش آمدند و کنار هم پشت سر کهر من ایستادند، و با صدای طبل‌ها شروع کردند به خواندن یک سرود تند و نشاط‌انگیز، این جور:

«آنها می‌رقصند.

آنها به دیدنت آمده‌اند.

قوم اسب غرب می‌رقصد.

آنها به دیدنت آمده‌اند!»

بعد همان سرود را برای اسب‌های شمال و شرق و جنوب خواندند. و چون به نوبت برای هر گروه می‌خواندند، آنها می‌چرخیدند و می‌آمدند پشت سر پدربزرگ‌ها می‌ایستادند — اسب‌های سیاه، سفید، کُرتد، و سمند — هر چهار تا کنار هم ایستادند رو به غرب. آنها به آهنگ نشاط‌انگیز سرود پدربزرگ‌ها جست و خیزکنان می‌آمدند، و همان طور که در یک خط می‌ایستادند جست و خیز می‌کردند. و در تمام این مدت کهر من هم روی دو پا بلند شده به آهنگ آن سرود مقدس جست و خیز می‌کرد.

وقتی که ما همه رو به غرب صف کشیدیم، من به ابر سیاهی که به آن جا می‌آمد نگاه کردم، و مردم همه ساکت شدند و اسب‌ها از جست و خیز باز ماندند. و چون همه خاموش شدند، مگر آن تندر آهسته در آن طرف، آوازی به ارواح ابر فرستادم، دست راستم را باز کردم، به این شکل که کف دستم رو به بالا باشد، و چهار یار فریاد زدم:

«هی - آ - آ - هی! هی - آ - آ - هی! هی - آ - آ - هی! هی - آ - آ - هی!»

بعد پدربزرگ‌ها که پشت سرم بودند سرود مقدس دیگری را از شهود من آغاز کردند، که این طور بود:

«چارپایی را نگاه کن در مرکز خاک.
آنان این را به من گفته‌اند.»

و همان طور که می‌خواندند، چیز غربی اتفاق افتاد. کهرم گوش‌هایش را تیز و دمش را بلند کرد و سم به خاک کشید، و رو به جایی که خورشید پایین می‌رود شیهه‌ی دراز و بلندی کشید. و چهار اسب سیاه هم صداشان را بلند کردند، شیهه‌ی دراز و بلندی کشیدند، و اسب‌های سفید و کردند و سمند نیز همین کار را کردند؛ و هر چه اسب در دهکده بود شیهه کشیدند، حتا آن‌هایی هم که در دره و کمرهای کوه چرا می‌کردند سرشان را بلند کردند و با هم شیهه کشیدند. بعد ناگهان، همان طور که آن‌جا نشسته بودم و به ابر نگاه می‌کردم، شهودم را یک بار دیگر آن‌جا دیدم - تی‌پی ساخته از ابر و دوخته از آذرخش، در رنگین‌کمانی درخشان و زیر آن، شش پدربزرگ نشسته، و هر گروه از اسب‌ها در جهت‌های خاص خودشان جمع شده بودند؛ و من هم آن‌جا بودم نشسته بر کهرم مقابل تی‌پی به پیرامونم نگاه کردم و دیدم که کارهایی که ما آن‌جا می‌کنیم چون سایه‌یی است که از آن‌جا، از شهودم در آسمان‌ها به زمین افتاده است، بسیار درخشان بود و روشن بود. می‌دانستم که شهود واقعی در آن سو بود و رؤیای تاریک آن این‌جا بود.

و همان طور که نگاه می‌کردم، شش پدربزرگ را آن‌جا در ابر دیدم و همه‌ی سواران اسب‌ها را، و حتا من خود بر اسب کهرم آن‌جا بودم، و همه دست‌های‌شان را به طرف من گرفته بودند کف دست‌ها رو به بالا، و چون این کار را کردند، من

می‌بایست نیایش کنم، پس من به آواز بلند گفتم:

«پدر بزرگ‌ها، نگاهم کنید!
ارواح جهان، نگاهم کنید!
آن‌چه به من گفته‌اید، اکنون انجام می‌دهم!
به من گوش دهید و یاریم کنید!»

بعد شهودم ناپدید شد، و ابر تندری آمد با آذرخش در پیشش و صداهای
بسیار در آن، و پرستوهای دُم‌دوشاخه‌یی که دسته‌جمعی بالای سر ما پرواز
می‌کردند.

مردم دهکده دویدند که تی‌بی‌های‌شان را محکم کنند، در حالی که سواران
اسب‌های سیاه به آواز طبل‌هایی که چون رعد می‌غلطیدند، می‌خواندند، و آن‌چه
می‌خواندند این است:

«من خود آنان را به بیم انداختم.
من خود یادگار یک عقاب را به خود آویخته‌ام
من خود آنان را به بیم انداختم.
من خود، یک نیروی آذرخش را پوشیدم
من خود آنان را به بیم انداختم،
آنان را به بیم انداختم.
نیروی تگرگ را پوشیدم،
من خود آنان را به بیم انداختم!
آنان را به بیم انداختم!
نگاهم کنید!»

و همان‌طور که می‌خواندند، کمی دور از ما تگرگ و باران فرو می‌ریخت، و ما
آن را می‌دیدیم، اما ابر آن‌جا ایستاد و برق زد و رعد ایجاد کرد، و فقط مختصر

بارانی بر ما فروریخت. باشندگان تندری شاد بودند و در اتبوهی بزرگ به تماشای رقص ما آمده بودند.

حالا آن چهار باکره که یادگارهای مقدس، یعنی گیاه و بال سفید، چیق مقدس، شاخه‌ی شکوفا، و حلقه‌ی قوم را که با خود می‌بردند آن‌ها را بلند کردند و به ارواح غرب پیشکش کردند. بعد مردمی که بیمار یا غمگین بودند پیش باکره‌ها آمدند، و به آن‌ها پیشکش‌های سرخ درخشان دادند، و بعد از این کار، آن‌ها همه بهتر شدند و بعضی از بیمارها شفا پیدا کردند و از روی شادی به رقص برخاستند.

این‌جا پدر بزرگ‌ها دوباره طبل زدند و رقص آغاز شد. چهار سوار سیاه که پشت سر پدر بزرگ‌ها ایستاده بودند پیشاپیش چهار باکره می‌رفتند، به طرف غرب حلقه‌ی دهکده راندند و دیگران همه به طور منظم به دنبال آن‌ها به راه افتادند در حالی که اسب‌ها جست و خیز می‌کردند و روی دو پا بلند می‌شدند. وقتی که گروه سواران سیاه به سمت غرب رسیدند، دور زدند و پشت سر سواران سمنند ایستادند، و دسته‌ی اسب‌های سفید نزدیک شدند و رفتند تا به سمت شمال دهکده رسیدند. بعد چرخیدند و پشت سر سواران سیاه قرار گرفتند، و کردها رفتند تا به شرق رسیدند. بعد چرخیدند و پشت سر سواران سفید قرار گرفتند، و سمندها رفتند تا به جنوب رسیدند، بعد برگشتند و پشت سر هم جا گرفتند، به طوری که سیاه‌ها مثل قبل در صف مقدم بودند و رو به غرب که مال آن‌ها بود رفتند. هر بار که هر دسته‌ی از سوارهای پیشگام به جهت خاص خود می‌رسید، شش پدر بزرگ درباره‌ی نیروهای آن جهت می‌خواندند، و کهرم به آن طرف رو می‌کرد، و گوش‌هایش را تیز می‌کرد و شیهه‌ی بلندی می‌کشید، تا صدای شیهه‌ی همه‌ی اسب‌ها بلند می‌شد. وقتی که من به این شکل رو به شمال کردم، باز صدایی فرستادم و گفتم: پدر بزرگ نگاهم کن! آن‌چه تو به من داده‌ی من به مردم داده‌ام — نیروی گیاه شفا بخش و باد پاکیزه‌ساز را. به این شکل قوم من تبدیل شده است. گوش کن و یاریم کن!»

و وقتی که به شرق رسیدیم، و پس از آن که پدر بزرگ‌ها سرود خواندند، من صدایی فرستادم: «پدر بزرگ، نگاهم کن! مردم من، با دشواری گام برمی‌دارند.

به آنان فرزانه‌گی ببخش و راهنمایی کن. گوش کن و یاریم کن!»
همان طور که میان دو جهت رژه می‌رفتیم و می‌رقصیدیم، همه با هم
خواندیم:

در تمام جهان یک قوم اسب،
شیهه کشان، می‌آیند!
شادی‌کنان، می‌آیند!
باشد که به آن‌ها نظر کنی.

وقتی به جنوب رسیدیم و پدربزرگ‌ها درباره‌ی نیروی نمو خواندند، اسبم رو به
آن طرف کرد و شیهه کشید، و اسب‌ها همه، مثل قیل، شیهه کشیدند. و بعد من با
دست‌هایی رو به آسمان تپایش کردم: «پدربزرگ، شاخه‌ی شکوفا را تو به من
دادی و من حلقه‌ی مقدس قوم را به قوم داده‌ام. به من گوش کن، این تویی که
نیروی رویاندن داری! مردم را هدایت کن، باشد که آنان مانند شکوفه روی
درخت مقدس تو باشند، و آن را در ژرفای زمین مادر پرورش ده و پُربزرگ کن با
پرنده‌گان آوازخوان.»

بعد یک بار دیگر سواران سیاه پیش افتادند، و همان طور که به طرف غرب
رژه می‌رفتیم و می‌خواندیم، ابر تگرگ‌بار سیاه هنوز آن‌جا ایستاده بود و
تماشاکنان، و پُر از آواز، فریاد می‌کرد: «هی - هی - هی! - هی!» آنان از این که کارم به
انجام رسیده‌آفرین می‌گفتند و شادی می‌کردند. و آن‌گاه مردم همه شاد بودند و
شادی می‌کردند، در پاسخ صداهایی می‌فرستادند که «هی - هی، هی - هی»؛ و
اسب‌ها همه شیهه می‌کشیدند، و با ارواح و مردمان شادی می‌کردند. ما چهار بار
رژه رفتیم و دور حلقه‌ی دهکده رقصیدیم، همان طور که می‌رفتیم آواز
می‌خواندیم، رهبرها تغییر جهت می‌دادند و شش پدربزرگ برای نیروی هر
جهت آواز می‌خواندند، و من به طرف هر کدام آوازی می‌فرستادم. و همان طور
که در هر جهت می‌ایستادیم، کسی که بیمار یا افسرده بود برای باکره‌گان هدیه
می‌آورد - کیسه‌های کوچک سرخ درخشان از چاچون شاشا یعنی پوست بید

سرخ. و چون هدیه‌دهنده هدیه می‌داد حس می‌کرد بهتر است و با شادی به رقص می‌پرداخت.

و خیلی از مردم که اسب داشتند در دور دوم به رقص پیوسته بودند، و همان طور که ما پیشاپیش همه می‌رقصیدیم، آن‌ها دور تا دور شش پدربزرگ و باکره‌ها می‌گشتند. و مردم بیش‌تر و بیش‌تری سوار اسب‌ها شدند و همان طور که می‌رفتیم دور ما می‌چرخیدند، تا بالاخره دور و بر ما گردابی از اسب‌های رقصان پیدا شد، و دیگران نیز همه پیاده پشت سر ما می‌رقصیدند، و همان آواز ما را می‌خواندند.

وقتی که چهارمین بار به جهت غرب رسیدیم، به شکل تازه‌یی ایستادیم، یعنی رو به تی‌پی مقدس در مرکز دهکده. نخست باکره‌گان ایستادند، بعد من ایستادم سوار بر کهر، بعد شش پدربزرگ آمدند با هشت سوار بر دو جانب آن‌ها — سواران کردند و سمند بر دست راست، سواران سیاه و سفید بر دست چپ. و وقتی که به این ترتیب ایستادیم، پیرترین پدربزرگ‌ها، که روح آسمان بود، بانگ برداشت: «بگذار مردم همه آماده باشند. او چهار بار آوازی خواهد فرستاد، و شما در آخرین آواز بیرون خواهید رفت و به تی‌پی مقدس خواهید زد، و هرکس که نخست به آن تی‌پی ضربه وارد کند نیروی تازه‌یی خواهد یافت!»

سواران همه مشتاق آن هجوم بودند، و حتا مثل این که اسب‌ها این را می‌فهمیدند چون روی دو پا بلند شده می‌کوشیدند که بتازند. بعد من دستم را بلند کردم و چهار بار گفتم «هی-هی»، و در چهارمین بار سواران همه فریاد کشیدند «هوکا-هی!» و به تی‌پی هجوم آوردند. اسب من با اسب‌های دیگران رو به داخل آن حلقه هجوم آورد، ولی خیلی‌ها جلوتر از من بودند و خیلی‌ها قبل از من ضربه را به تی‌پی زدند.

بعد به همه‌ی اسب‌ها سلوای مقدس مالیدند و آن‌ها را از آن‌جا بیرون بردند، ما راه افتادیم که به درون تی‌پی برویم تا ببینیم وقتی که ما می‌رقصیدیم آن‌جا چه اتفاقی افتاده است. پدربزرگ‌ها روی آن حلقه‌ی قوم که ساخته و دور راه سرخ و سیاه روی آن کشیده بودند خاک تازه پاشیدند، و ما دور تا دور این دایره‌ی کوچک حلقه‌ی قوم ردپاهایی از سم‌های کوچک اسب دیدیم گویی که

وقتی که ما می‌رقصیدیم اسب‌های روح آن‌جا رقصیده بودند.
این‌جا سیه‌راه، که به من یاری کرده بود تا رقص را انجام دهم، چپق مقدس
را از باک‌ره‌ی شرق گرفت. پس از آن که آن را با چاچون شاشا - پوست بید سرخ -
پر کرد، روشن کرد و آن را به نیروهای جهان پیشکش کرد، و چنین صدایی
فرستاد:

«پدر بزرگ‌ها، تو ای آن‌جا که خورشید فرو می‌رود، تو ای (نیروی) باد مقدس جایی
که غول سپید در آن زنده گی می‌کند، تو ای (نیروی) جایی که از آن روز و ستاره‌ی
سحری می‌آیند، تو ای از جایی که نیروی رویش در آن زنده گی می‌کند، تو ای نیروی
آسمان و نیروی زمین، بال‌های هوا و چارپایان جهان، نگاه کنید! من خود باقوم اسبم
آن‌چه را که می‌بایست روی زمین بکنم کرده‌ام. من این چپق را به همه‌ی شما
پیشکش می‌کنم، باشد که مردم من زنده گی کنند!»

بعد چپق را دود کرد و آن را دور گرداند. چپق در سراسر دهکده دست به
دست گشت تا همه دست‌کم پکی به آن زدند.

پس از آن که رقص اسب تمام شد، گویی من بالای زمین بودم، و وقتی راه
می‌رفتم پایم روی زمین نبود. حس می‌کردم که بسیار شادم، زیرا می‌دیدم که
مردم من همه شادتر بودند. خیلی‌ها دور من جمع شدند و گفتند که آن‌ها یا
بسته‌گان‌شان که بیمار بودند همه دوباره خوب شده‌اند، و این‌ها هدیه‌های زیادی
به من دادند. حتا اسب‌ها هم گویی پس از رقص سالم‌تر و شادتر بودند.

ترسی که مدت درازی با من بود از میان رفته بود، و وقتی که ابرهای تندی
پیدا می‌شدند من همیشه از دیدن آن‌ها شاد می‌شدم، زیرا حالا آن‌ها چون
بسته‌گانم به دیدن من می‌آمدند. حالا همه چیز خوب و زیبا و مهربان به نظر
می‌آمد.

قبل از این مردان مقدم با من گفت‌وگو نمی‌کردند، اما حالا آن‌ها پیش من
می‌آمدند تا با من درباره‌ی شهودم گفت‌وگو کنند.
از آن زمان به بعد، من همیشه صبح خیلی زود بیدار می‌شدم تا برآمدن

ستاره‌ی سحری را تماشا کنیم. مردم این را می‌دانستند، و خیلی از آن‌ها بیدار می‌شدند تا آن را با من تماشا کنند، و وقتی که آن ستاره می‌آمد ما می‌گفتیم: «ستاره‌ی فهم را نگاه کن!»

شهود سگ

ما تا آخر ماه پروار کردن (ژوئن) نزدیک دهانه‌ی تانگ ریور ماندیم. بعد رییس سربازها به ما گفت: «نباید در آن سرزمین باشید چون که آن را فروخته‌اید و دیگر مال شما نیست.» ما آن را فروخته بودیم؛ اما سربازها مابقی اسب‌های ما را و هر چه تفنگ داشتیم از ما گرفتند و ما را سوار یک قایق آتشی بزرگ کردند که ما را به پایین یلو استون و میسوری به فورت یس^۱ برد. بعد پیاده‌مان کردند و این یکی از قرارگاه‌های جدیدی بود که برای لاکوتاها ساخته بودند. خیلی از مردم نشسته‌گاو و زهره آن‌جا بودند، اما زهره و نشسته‌گاو آن‌جا نبودند، آن‌ها هنوز در سرزمین مادر بزرگ بودند. سربازها همه‌ی اسب‌های ما را گرفته بودند، و می‌گفتند که پدر بزرگ در واشینگتن آن‌ها را به ما خواهد داد، شاید داده باشد من

که چیزی نشنیدم.

فهمیدم که طایفه‌ی ما یعنی اوگ‌لالاها را به سرزمینی که ما حالا در آن هستیم برده‌اند، و من تصمیم گرفتم که بروم آن‌جا و وظیفه‌ام را انجام دهم. بنابراین تو ماهی که آلوچه‌ها سرخ‌اند (سپتامبر) با سه نفر دیگر به راه افتادیم. ما می‌بایست پیاده برویم و سلاح‌مان فقط تیر و کمان بود.

وقتی که من در سرزمین مادر بزرگ بودم، برؤله‌ها را به جای امروزی آن‌ها در رُزباد کریک برده بودند، و ما اول راه افتادیم طرف آن‌ها، هفت دفعه در راه اردو زدیم.

غروب از اسموکی ارث ریور (وایت ریور) گذشتیم و سمت جنوب کنار یک جنگل آلوچه اردو زدیم؛ و آلوچه‌ها رسیده‌بود. این تنها چیزی بود که ما برای خوردن داشتیم. در آن نزدیکی یک پرتگاه بود، و من تنها از آن بالا رفتم و رو به جایی که خورشید پایین می‌رود نشستم. غروب صافی بود و بادی نمی‌وزید، و به نظر می‌آمد که همه چیز سخت‌گوش می‌دهد تا چیزی بشنود. وقتی که به آن‌جا نگاه می‌کردم حس کردم که یکی می‌خواهد با من حرف بزند. بنابراین پا شدم و شروع کردم به خواندن اولین سرود شهودم، آن را که دو روح برای من خوانده بودند:

نگاه کن! ندای مقدسی تو را فرامی‌خواند!
در تمام آسمان ندای مقدسی تو را فرامی‌خواند.»

وقتی که داشتم این سرود را می‌خواندم، ناگهان دو مرد شهود من دوباره از غروب خورشید بیرون آمدند، سرها رو به جلو مثل تیرهای پرتابی رها شده به زمین. آن‌ها با کمان‌شان به من اشاره می‌کردند. بعد دست از حرکت کشیدند و ایستادند، و کمان‌های‌شان را بالای سر گرفتند و به من نگاه کردند. چیزی نگفتند، اما حس می‌کردم که چه می‌خواهند. می‌خواستند که من با نیرویی که آن‌ها در شهود برایم آورده بودند وظیفه‌ام را در میان اوگ‌لالاها انجام دهم. من آن‌جا ایستادم و برای‌شان خواندم، و پس از آن چرخیدند و به غروب

آفتاب بازگشتند، سرها رو به جلو مثل تیرهای رها شده به آسمان. وقتی که من به اردوی کوچک مان کنار بیشه‌ی آلوچه برگشتم، آن‌هایی که آن‌جا بودند — که از نیروی من می‌دانستند و صدای مرا بالای پرتگاه شنیده بودند — از من پرسیدند که آن بالا چه دیده‌ام. من به آن‌ها گفتم که داشتم فقط برای کسانی که در جهان بیرون می‌شناسم سرود می‌خواندم.

خیلی پیش برو‌له‌ها تو زُرباد کریک نماندم، و بعد تنها به وایت کلی کریک رفتم که واسی‌چوها داشتند آن‌جا قرارگاه پایین ریج را برای اوگالالاها می‌ساختند. مردم ما به آن می‌گفتند جای ابر سرخ یا «جایی که سر همه چیز دعوا می‌شود». آن‌جا ماندم، و آن زمستان تو ماه ترکیدن درختان من هجده ساله شدم. (دسامبر ۱۸۸۱). زمستان بسیار سختی بود، و درست به یک شب بلند می‌مانست که من دراز کشیده بیدار بودم، چشم به راه و چشم به راه و چشم به راه دمیدن صبح. زیرا دیگر باشنده‌گان تندری چون بسته‌گان من بودند و وقتی که یخ‌بندان شد آن‌ها رفته بودند و تا وقتی که علف‌ها صورت‌های ظریف‌شان را دوباره نشان بدهند نمی‌آمدند. من بدون آن‌ها احساس گم‌شدن می‌کردم، و آن‌جا میان مردم تنها بودم. کمی از آن‌ها رقص اسب را دیده بودند یا چیزی درباره‌ی شهود من و نیرویی که آن شهود به من داده بود می‌دانستند. آن‌ها به نظر سنگین، سنگین و تاریک می‌آمدند، و نمی‌توانستند بدانند که سنگین و تاریک‌اند. حس می‌کردم که آن‌ها بار سنگینی رو دوش من‌اند، اما وقتی که دوباره به شهودم نگاه می‌کردم، می‌دیدم که من آن بار را دوست می‌دارم، و دلم برای مردم می‌سوخت.

و حالا وقتی که دور و برم به مردم نگاه می‌کنم، دلم می‌خواهد گریه کنم و آرزو می‌کنم که ای کاش می‌شد که شهودم به مردی شایسته‌تر داده می‌شد. در عجبم که چرا این شهود در من پیدا شد، پیرمردی رقت‌انگیز که کاری از او برنمی‌آید. مردها و زن‌ها و بچه‌ها را با نیرویی که شهودم به من داده بود از بیماری شفا دادم، اما نتوانستم به قوم کمک کنم. اگر مردی یا زنی یا بچه‌یی بمیرد، چندان مهم نیست، زیرا آن قوم به زنده‌گی ادامه می‌دهد. این قوم بود که می‌مرد، و شهودم برای قوم بود؛ اما من با آن کاری نکرده‌ام.

وقتی که جوان بودم نیرویم را در وجودم حس می‌کردم، و به نظر می‌آمد که می‌توانم با کل جهان بیرونی^۱ که مرا یاری می‌کنند هر کاری بکنم. برای به انجام رسانیدن وظیفه‌ام در برابر (شش) پدر بزرگ خوب شروع کرده بودم، اما خیلی کارها بود که می‌بایست بکنم؛ و بنابراین، آن زمستان مثل شب درازی چشم‌انتظار دمیدن صبح بود.

وقتی که علف‌ها شروع کردند دوباره صورت‌های ظریف‌شان را نشان بدهند، من شاد شدم، چون می‌توانستم صدای پایین آمدن باشنده‌گان تندری و حرف‌شان را بشنوم که می‌گفتند: «وقت انجام دادن کار پدر بزرگ‌های توست.» پس از یک زمستان دراز چشم‌به‌راهی، اولین وظیفه‌ام بیرون رفتن برای زاری کردن بود. بنابراین، بعد از اولین توفان باران شروع کردم به آماده شدن.^۲

وقتی که برای زاری از دهکده بیرون می‌روید لازم است مرد مقدس پیر فرزانه‌یی انتخاب کنید، که آرام و بخشنده باشد، تا به شما یاری کند. او باید چپق را پر کند و به شش نیرو و به چارپایان و بال‌های هوا پیشکش کند، و باید از زاری‌گر مراقبت کند. مرد مقدس و پیر و فرزانه‌یی بود به اسم کم‌دُم که از کمک کردن به من خوشحال شد. اول به من گفت که چهار روز روزه بگیرم، و در این چهار روز فقط می‌بایست آب بخورم. بعد، پس از آن چپق را (به آن نیروها) پیشکش کرد، من بایست خود را در کلبه‌ی عرق پاک کنم ما این کلبه را با شاخه‌های بید ساختم به این شکل که آن‌ها را در زمین کاشتیم و خم کردیم تا بالایش گنبدی شکل شود، و روی آن را یک پوست گاو میش بستیم. وسط کلبه سنگ‌های داغ گذاشتیم. و وقتی که من آن‌جا بودم کم‌دُم آب روی سنگ‌ها می‌ریخت. وقتی که من برای تطهیر آن‌جا بودم برای ارواح سرود خواندم. بعد پیرمرد به سرتاپای من سلوای مقدس مالید. بعد مویم را بافت، و به جز پوستی که می‌بایست شب موقع زاری به خود پیچم دیگر چیزی به تن نداشتم، چون روزها اگرچه گرم بود، شب‌ها هنوز سرد بود. تنها چیزی که با خودم بردم چپق مقدس بود.

۱. یعنی، جهان دیگر، جهان آن سویی. م.

۲. چگونه گی «زاری برای شهود» را گوزن سیاه در کتاب چپق مقدس به تفصیل شرح می‌دهد.

← چپق مقدس فصل چهارم، صفحه‌های ۹۲-۹۷. م.

برای زاری باید از مردم دور شد، از این رو کم‌دم و من از پایین ریج رو به جایی که حالا هستیم^۱ به راه افتادیم.

نزدیک گراس کریک از تپه‌ی بلندی بالا رفتیم، و این درست کمی دورتر از این‌جا در سمت غرب است. آن‌جا کسی نبود مگر آن پیرمرد و من و آسمان و زمین. اما آن‌جا پر از مردم بود، زیرا ارواح آن‌جا بودند.

خورشید تقریباً داشت غروب می‌کرد که ما به تپه رسیدیم، پیرمرد به من کمک کرد تا محلی را که می‌بایست آن‌جا بایستیم مرتب کنم. ما به بالاترین نقطه‌ی تپه رفتیم و با پهن کردن سلواروی زمین آن‌جا را مقدس کردیم. بعد کم‌دم یک شاخه‌ی شکوفا در مرکز آن محل کاشت، و در غرب، شمال، شرق، و جنوب آن هدیه‌هایی از پوست بید سرخ گذاشت که آن‌ها تویی بسته‌های کوچک با پارچه‌ی سرخ بسته بود.

آن وقت کم‌دم به من گفت که چه باید بکنم تا ارواح صدای مرا بشنوند و وظیفه‌ی بعدی مرا روشن کنند. من می‌بایست وسط آن بایستم، برای فهم زاری و نیایش کنم. بعد می‌بایست از مرکز به گوشه‌ی غرب بروم و کمی آن‌جا مویه کنم. بعد می‌بایست به مرکز برگردم، و از آن‌جا به گوشه‌ی جنوب بروم، آن‌جا زاری و نیایش کنم، و همین‌طور می‌بایست تمام شب کارم دور تا دور آن دایره همین باشد.

وقت آن شده بود که زاری را شروع کنم، بنابراین کم‌دم به جای دیگری رفت و مرا آن‌جا روی تپه با ارواح و روشنایی رو به مرگ تنها گذاشت. در آن محل مقدس رو به غروب آفتاب ایستادم، و زاری را شروع کردم؛ و موقع زاری می‌بایست بگویم: «ای روح بزرگ پیشکش‌های مرا بپذیر! به من دانش ده!»

چون زاری می‌کردم و این را می‌گفتم، یک عقاب خال‌خالی که در غرب آسمان پرواز می‌کرد و سوت زیری می‌کشید روی درخت کاجی در شرق من نشست.

۱. خانه‌ی گوزن سیاه نزدیک پستخانه‌ی مندرسون در داکوتای جنوبی است.

من به عقب برگشتم و به مرکز، و از آن‌جا به شمال نزدیک شدم، زاری می‌کردم و می‌گفتم: «ای روح بزرگ، پیشکش‌های مرا بپذیر، به من دانش بده!» بعد جوجه عقابی بال‌زنان آمد و جنوب من بالای بوته‌یی نشست.

بار دیگر برگشتم عقب به مرکز و از آن‌جا به شرق نزدیک شدم، زاری‌کنان از روح بزرگ خواستم که مرا در فهمیدن یاری کند، و پرستوی سیاهی به آن‌جا آمد که دور من پرواز می‌کرد، آواز می‌خواند، و بالای بوته‌یی نه چندان دور از من نشست.

باز برگشتم عقب به مرکز، بعد رفتم طرف جنوب. تا این موقع من می‌بایست فقط سعی می‌کردم گریه کنم، اما حالا واقعاً گریه می‌کردم، و از چشم‌هام اشک می‌ریخت؛ چون همان‌طور که به طرف جایی که حیات چیزها، حلقه‌ی قوم و درخت شکوفا از آن‌جا می‌آیند نگاه می‌کردم، به روزهای فکر می‌کردم که بسته‌گان مرده‌ی من زنده و جوان بودند و به دیوانه‌اسب فکر می‌کردم که نیروی ما بود و دیگر به یاری ما نمی‌آمد.

خیلی سخت گریه می‌کردم، و فکر می‌کردم، که اگر گریه‌ی من مرا می‌کشت بهتر بود؛ بعد می‌توانستم در آن جهان بیرونی که هیچ چیز در آن نومید نیست باشم.

و در حالی که زاری می‌کردم، چیزی از سوی جنوب می‌آمد. به گرد و خاک دوردست می‌مانست، اما وقتی که نزدیک شد، دیدم ابری از پروانه‌های زیباست از همه رنگ. دسته‌جمعی دور و بر من پرواز می‌کردند آن قدر زیاد بودند که من نتوانستم چیز دیگری ببینم.

دوباره برگشتم عقب به شاخه‌ی شکوفا، و آن عقاب خال‌خالی روی درخت کاج به زبان آمد که: «به این‌ها نگاه کن! این‌ها مردم توآند. آن‌ها گرفتار دردسر بزرگی شده‌اند و تو یاری‌شان می‌کنی.» بعد صدای پروانه‌هایی را که بالای سرم پرواز می‌کردند شنیدم، آن‌ها هم به طور رقت‌انگیز و گریه‌آلودی هیاهو می‌کردند مثل این که آن‌ها هم گریه می‌کردند.

بعد بلند شدند و باز به طرف جنوب پرواز کردند.

آن وقت جوجه عقاب از بوته‌یی که روی آن نشسته بود به حرف آمد و

گفت: «نگاه کن! نیاکان تو پیش می آیند و تو صدای شان را خواهی شنید!»
 یا شنیدن این حرف، به بالا نگاه کردم، دیدم توفان بزرگی از غرب می آید.
 قوم باشنده ی تندری بود، و من صدای شیهه ی اسب ها و بلند شدن صداهای
 بزرگ را شنیدم.

دیگر هوا خیلی تاریک شده بود، و روی همه ی غرب خروشنده به طور
 سهمگینی خطی از آتش تند کشیده بودند.

و همان طور که من آن جا ایستاده بودم و نگاه می کردم، از وسط آن سیاهی
 هیاوگر که از آتش شکاف برداشته ی شهود بیرون آمد، دو مرد را دیدم که در
 اولین شهودم پیش من آمده بودند. می آمدند سرها رو به جلو مثل تیرهای
 پرتابی که در پروازی بلند رو به زمین می آمدند؛ و چون به زمین نزدیک شدند،
 دیدم غباری از آن جا بلند شد و از میان آن سر دو سگ پیدا شد. بعد ناگهان دیدم
 که غبار حرکت جمعی پروانه های بسیار رنگ بود که همه بالای سر سگ ها پرواز
 می کردند.

این جا آن دو مرد سوار اسب های کردند بودند، که خط هایی از آذرخش سیاه
 داشت، و آن دو با تیر و کمان به سگ ها حمله کردند، در حالی که باشنده های
 تندری با خروش شان آن ها را تشویق می کردند.

بعد ناگهان پروانه ها دیگرگون و پرستوها گرفتار توفان شدند، که در ابر
 بزرگی ناگهان گردبادوار پشت سر سواران مهاجم پایین آمدند و می چرخیدند.
 از این دو مرد آن که جلوتر بود به طرف سگ پایین آمد، بلند شد و
 سر سگ به نوک تیرش آویزان و خونین بود، و تمامی غرب از آفرین خروشید.
 دومی همین کار را کرد، و غرب سیاه برقی زد و دوباره آفرین گفت. بعد چون آن
 دو با هم بلند شدند، دیدم که سر آن دو سگ بدل به سرواسی چوها شده؛ آن را که
 دیدم، آن شهود خاموش شد و بالای سرم توفان بود، دیدنش سهمگین بود و
 خروشنده بود.

حالا دیگر سخت تر از قبل زاری می کردم، چون خیلی ترسیده بودم. شب
 دور و یرم سیاه شده بود و از آتش تند و هیاووی بزرگ و غرش تگرگ
 هراس انگیز بود. و چون زاری می کردم، به لابه از پدر بزرگ ها خواستم که به من

رحمت و عنایت کنند، و به آن‌ها گفتم که حالا می‌دانم که آن‌ها می‌خواهند من در خاک چه کنم، و اگر بتوانم انجام خواهم داد.

یکباره ترسم ریخت، و فکر کردم اگر کشته شده بودم شاید تو جهان دیگر بهتر بودم. پس آن‌جا در مرکز محل مقدس دراز کشیدم و چپق را دوباره پیشکش کردم. بعد پوستین را به سرم کشیدم و منتظر ماندم. دور تا دور من آن صداها زوزه می‌کشیدند و می‌غریه‌اند، و تگرگ مثل صدای طبل غولان بی‌شمار بود به وقت خواندن غولان که: «هی-آ-هی!»

در حلقه‌ی مقدسی که من بودم نه تگرگی باوید و نه بارانی، و موقعی که توفان گذشت، پوستین را بلند کردم و گوش دادم؛ و توی آن آرامش صدای سیلاب یاران را می‌شنیدم که توی آبکنده‌های دور و برم تو تاریکی می‌خواند، و خیلی دور سمت شرق صداها می‌فرمودند که می‌خواندند: «هی-آ-هی!»

شب دیگر پیر شده بود، و من به زودی خوابم برد. به خواب دیدم که مردم دور تا دور یک تی‌پی مقدس غمگین و نگران نشسته‌اند، و خیلی از آن‌ها مریض‌اند. و چون به آن‌ها نگاه کردم و گریه کردم، روشنایی عجیبی از زمین مجاور به بالا جهید - یک روشنایی بسیاررنگ، جرقه‌زنان، با پرتوهایی که تا آسمان‌ها می‌رسید. بعد رفت، و از جایی که جهیده بود گیاهی سبز شد، و دیدم که برگ داشت. و همان طور که به آن گیاه نگاه می‌کردم تا آن را به خاطر بسپارم، صدایی برخاست و مرا بیدار کرد و گفت: «شتاب کن! مردمت به تو نیازمندند!»

نگاه کردم و دیدم که شرق دارد سفیده می‌زند. بلند شدم، و رو به روشنایی نو کردم و باز به زاری و نیایش پرداختم. بعد ستاره‌ی سحری آهسته‌آهسته می‌آمد، بسیار زیبا و آرام؛ و دور تا دور او ابرهایی از صورت بچه‌هایی بود که به من لبخند می‌زدند، صورت مردمی که هنوز به دنیا نیامده بودند. ستاره‌ی دور آن‌ها حالا زیبا بود با رنگ‌های زیاد، و زیر این‌ها سرهای مرده‌ها و زن‌هایی بود که به این‌ور و آن‌ور حرکت می‌کردند، و پرنده‌ها جایی در آن طرف آواز می‌خواندند و اسب‌هایی بودند که شیهه می‌کشیدند و نفس نفس می‌زدند. همان طور موقعی که شادند این طور می‌کنند، و جایی گوزن‌ها با گاو میش‌ها ماغ می‌کشیدند. هر چه از این‌ها را که نتوانستم ببینم، شنیدم.

به گمانم دوباره به خواب رفتم، چون پس از مدت کوتاهی از صدایی از خواب پریدم، که گفتم: «بلند شو، من بدنیال تو آمده‌ام!» نگاه کردم که یک روح ببینم، اما پیرمرد خوب کم‌دُم بود که بالای سرم ایستاده بود، و حالا خورشید داشت می‌دمید.

بعد چپق مقدس را به خانه برگرداندم و پس از پیشکش کردن آن چپق به شش نیرو به کلبه‌ی عرق رفتم. وقتی که دوباره پاک شدم، چند پیرمرد که همه خوب و فرزانه بودند از من خواستند که آن‌چه را دیده و شنیده بودم برای‌شان بگویم. بنابراین، بعد از پیشکش کردن دوباره‌ی چپق و دود کردن آن، همه چیز را برای‌شان گفتم، و آن‌ها گفتند که من باید شهود سگ را روی زمین نمایش بدهم تا مردم را یاری کنم، و چون مردم نومید و غمگین بودند من باید این کار را با هه‌یوکا^۱ها انجام بدهم که ابلهان مقدس‌اند و هرکاری را نادرست یا عوضی انجام می‌دهند تا مردم را بخندانند. آن‌ها گفتند که من مردی بزرگ خواهم شد، چون زیاد نبودند مردانی که آن‌ها را صدا کنند تا چنین شهودهایی ببینند. آن‌ها گفتند که من باید بیست روز صبر کنم، و بعد وظیفه‌ام را به نمایش بگذارم. پس من صبر کردم.

آیین هه یوکا

بیست روز گذشت، و وقت آن شده بود که شهود سگ را با هه یوکاها نمایش بدهم. اما قبل از آن که بگویم آن آیین چه طور بود، چیزی درباره ی هه یوکا و آیین هه یوکا برای تان بگویم که به نظر خیلی ابلهانه می رسد، اما این طور نیست. فقط کسانی که شهودهایی از باشنده گان تندری غرب داشته اند می توانند مثل هه یوکاها رفتار کنند. آن ها نیروی مقدس دارند و برخی از آن را با همه ی مردم قسمت می کنند، اما این را همراه با کارهای خنده دار می کنند. وقتی که شهودی از باشنده گان تندری غرب می رسد، با وحشتی مثل یک توفان تندری می آید؛ اما وقتی که توفان شهود گذشت جهان سبزتر و شادتر می شود، چون حقیقت شهود از هر جا که به جهان فرود آید به باران می ماند. جهان را بعد از وحشت توفان شاد خواهی دید.

اما تو آیین هه یوکا، همه چیز وارونه است، و منظور این است که مردم را

و دارند که شاد باشند، تا فرود آمدن آن نیرو بر آن‌ها آسان باشد. شما متوجه شده‌اید که حقیقت با دو چهره به این جهان می‌آید. یکی از رنج غمگین است و دیگری می‌خندد؛ اما این هر دو یک چهره است، که خندان یا گریان است، وقتی که مردم ناامیدند شاید دیدن خنده برای‌شان بهتر باشد؛ و موقعی که خیلی خوب‌اند و یقین دارند که در امان‌اند، شاید دیدن چهره‌ی گریان برای‌شان بهتر باشد. بنابراین، من فکر می‌کنم که مقصود از آیین هه‌یوکا همین باشد.

مردی بود به اسم واچ‌پانه^۱ (یعنی بیتوا) که مسئول برگزاری این آیین برای من بود، برای این که بارها به عنوان هه‌یوکا عمل کرده بود و همه چیز را می‌دانست. اول به همه‌ی مردم گفت که تو زمین همواری نزدیک پایین ریج حلقه بزندی، و در مرکز، نزدیک تی‌پی مقدسی که آن‌جا زده بودند، یک دیگ آب گذاشت که با انداختن سنگ‌های داغ به داخلش آن را جوش آورد. اول، او می‌بایست علف خوشبو به غرب پیشکش کند. او کمی علف خوشبو به دست گرفت و کنار آتش نشست، و گفت: «من به روز روح بزرگ، به آن روز بزرگ و فرزانه‌گی یافته، پیشکش می‌کنم.» بعد همان طور که علف را روی آتش می‌ریخت و بوی خوش آن بلند شده بود، خواند:

«من این را چون پیشکش می‌سوزانم. نگاهش کن!

من ستایشی مقدس می‌کنم.

من ستایشی مقدس می‌کنم.

قوم من، آن را با مهربانی نگاه کنید!

روژه خورشید توانایی من شده است.

راه ماه جامه‌ی من خواهد شد.

من ستایشی مقدس می‌کنم.

من ستایشی مقدس می‌کنم.»

بعد باید بی درنگ و بی هیچ زخمی سگ را کشت، همان طور که صاعقه می کشد، زیرا نیروی هه یوکاها نیروی برق است.

بعد یک ریسمان چرمی را روی دود علف خوشبو گرفتند که مقدسش کنند. بعد دو هه یوکا چنبر متحرکی به ریسمان بستند و آن را به گردن سگ انداختند. هر یک از این دو هه یوکا یک سر طناب را گرفتند و سه بار آن را آرام، و بار چهارم سخت کشیدند، و گردن سگ را شکستند. بعد واچ پان نه سگ را روی آتش گرفت و مویش را کز داد و آن را خوب شست، و بعد به جز سر و ستون فقرات و دمش، همه چیز را تکه تکه کرد، و بعد از آن شش قدم از کوزه‌ی آب دور شد، برای شش نیرو، بعد به غرب برگشت و سر و ستون فقرات را به باشنده گان تندری پیشکش کرد، بعد به شمال، به شرق، و به جنوب، بعد به روح بالا و به زمین مادر پیشکش کرد.

بعد از آن ایستاد و، از جایی که بود شش قدم دور شد، و رو به روی ظرف آب ایستاد و گفت: «پس من به شیوه‌ی مقدس این سگ را می جوشانم.» سه بار آن را تاب داد، و بار چهارم آن را طوری پرتاب کرد که با سر تو آب جوش افتاد. بعد قلب سگ را گرفت و با آن همان کار را کرد که با سر و ستون فقرات کرده بود.

تمام این مدت، سی هه یوکا، برای سی روز ماه، بین مردم کارهای ابلهانه می کردند تا آن‌ها را به نشاط آورند. آن‌ها همه به شکل‌های خنده‌آوری لباس پوشیده و خود را رنگ کرده بودند، و هرکس آن‌ها را می دید ناچار می خندید. یک پهلوی و من یا هم دلقک بودیم. سرتاپا مان را قرمز کرده بودیم، با خط‌های آذرخش سیاه. سمت راست سرمان را تراشیده بودند، و موی سمت چپ را همان طور بلند گذاشته بودند بماند. این خیلی خنده‌آور بود، اما معنایی داشت، زیرا وقتی که ما به سوی جایی که شما همیشه رو به آن طرف دارید (جنوب) نگاه می کردیم، سمت راست تراشیده‌ی سرمان به طرف غرب قرار می گرفت، و این نشان می داد که ما درباره‌ی باشنده گان تندری که به ما نیرو داده‌اند فروتن‌ایم. هر یک از ما یک کمان خیلی بلند با خود داشت، آن قدر بلند که هیچ کس نمی توانست با آن تیر بیندازد، و کماتش هم خمیده بود. تیرهایی که داشتیم

خیلی بلند و خیلی خمیده بود، تا آن‌جا که داشتن آن‌ها نشان دیوانه‌گی بود. ما سوار کرده‌ایمی بودیم که سرتاپای‌شان خط‌های آذرخش سیاه داشت، چون می‌خواستیم آن دو مرد شهود سگم نشان دهیم. بعد واچ‌پاننه به تی‌پی مقدس رفت، و آن‌جا درباره‌ی هه‌یوکاها خواند:

«این‌ها مقدس‌اند،

این‌ها مقدس‌اند،

آن‌ها گفته‌اند،

آن‌ها گفته‌اند،

این‌ها مقدس‌اند،

آن‌ها گفته‌اند.»

او دوازده بار این را خواند، هر بار برای یک ماه. بعد همان طور که آب آن دیگ می‌جوشید، من و یک پهلوی که سوار کرده‌ای رنگ‌شده‌ی مان بودیم، رو به غرب ایستادیم و خواندیم:

«آن‌ها به شیوه‌ی مقدس صداهای‌شان را فرستاده‌اند.

نیمی از جهان صدای‌شان را فرستاده‌اند.

آن‌ها به شیوه‌ی مقدس صداهای‌شان را به تو فرستاده‌اند.»

حتا وقتی که ما داشتیم این را می‌خواندیم، هه‌یوکاها کارهای ابلهانه می‌کردند و مردم را می‌خندانند، مثلاً، یکی از کارهای‌شان این بود که دو نفرشان با تیر و کمان‌های بلند خمیده و به شکل خنده‌آوری رنگ شده به یک گودال کوچک کم‌عمقی رسیدند. آن‌ها چنان وانمود می‌کردند که می‌خواهند از رودخانه‌ی عمیق و عریضی بگذرند؛ بنابراین، به طور ساکت حرکاتی می‌کردند یعنی که تصمیم دارند عمق رودخانه را بفهمند. تیرهای بلند خمیده‌ی‌شان را برمی‌داشتند، تو آب فرو می‌کردند، نه به عمق آن، بل که زیر سطح آن، با این کار

تمام نیزه خیس می‌شد. بعد کنار تیرها ایستادند تا نشان دهند که عمق آب خیلی بیش‌تر از قد آنهاست، بعد آماده شدند که شناکنان از آب بگذرند. بعد، اول یکی با سر توی آن گودال شیرجه رفت، صورتش توی گل و لای فرو رفت و او دیوانه‌وار شروع کرد به جنگیدن با آب مثل این که داشت غرق می‌شد. بعد دیگری تو آب شیرجه رفت تا دوستش را نجات بدهد، و کارهای مسخره‌ی خنده‌دارتری تو آب می‌کرد تا مردم را بخنداند.

بعد از آن که من و یک پهلوی به سمت غرب سرود خواندیم رو به دیگ آب ایستادیم، که قلب و سر سگ توی آن می‌جوشید. ما با تیرهای نوک تیز، سرار اسب به طرف دیگ آب هجوم آوردیم و از کنارش گذشتیم. من می‌بایست با تیرم سر را و یک پهلوی می‌بایست قلب را بگیرد، زیرا آنها نشان‌دهنده‌ی دو مردی بودند که من توی شهود دیده بودم. بعد از این کار، تمام هه یوکاها دنبال‌مان کردند، سعی می‌کردند به تیکه‌یی از گوشت برسند، و مردم به طرف دیگ هجوم آوردند، و سعی می‌کردند که تیکه‌یی از گوشت مقدس بگیرند، هر چند کوچک که باشد، چون که برای‌شان خوب است برای این که حالا نیروی غرب در آن بود. به آن می‌مانست که به آنها دوايي داده شود که شادتر و نیرومندترشان کند.

وقتی که این مراسم تمام شد، همه حس می‌کردند خیلی بهترند، چون آن روز، روز شادی بود. آنها حالا بهتر می‌توانستند سبزی جهان، پهنآوری روز مقدس، و رنگ‌های خاک را ببینند و آنها را توی دلهایشان جا بدهند.

شش پدربزرگ چیزهای زیادی در جهان گذاشته‌اند، که همه‌ی آنها شادی‌آورند. هر چیز کوچکی را برای چیزی فرستاده‌اند، و توی آن چیز باید نیکبختی و نیروی نیکبخت و شادکردن باشد. همان طور که علف‌ها صورت ظریف‌شان را به هم نشان می‌دهند، ما هم باید همین کار را بکنیم، چون این خواست پدربزرگ‌های جهان بود.

اولین مداوا

بعد از مراسم هه یوگا من به این جا آمدم تا بین ووند نی کریک و گراس کریک زنده گی کنم. دیگران هم آمدند، و ما این خانه های خاکستری کوچک چوبی را که می بینید ساختیم، و این ها چارگوش اند. این راه بد زنده گی است، چون تو چارگوش نمی تواند نیرویی باشد.

متوجه شده اید که هر کاری که سرخ پوست می کند در یک دایره است، و این از آن جاست که نیروی جهان همیشه در دایره کار می کند، و هر چیزی سعی می کند گرد باشد. در روزگار گذشته، وقتی که ما مردمی نیرومند و شاد بودیم، همه ی نیروی ما از حلقه ی مقدس قوم به ما می رسید، و تا آن حلقه شکسته نشده بود مردم ترقی می کردند. درخت شکوفا، مرکز زنده ی آن حلقه بود و دایره ی چهار جهت آن را حفظ می کرد. شرق، صلح و روشنایی می داد و جنوب، گرما و غرب باران می داد، و شمال با سرما و باد نیرومندش توانایی و تحمل

می‌داد. این دانش از جهان بیرونی با دین‌مان به ما رسید. هر کاری که نیروی جهان می‌کند در یک دایره می‌کند. آسمان گرد است، و شنیده‌ام که زمین هم مثل یک توپ گرد است، و ستاره‌ها هم گردند. باد، با بزرگ‌ترین نیرویش، می‌چرخد. پرنده‌ها آشیانه‌های‌شان را دایره‌وار می‌سازند، چون دین‌شان با ما یکی است. خورشید بالا می‌آید و باز تو یک دایره پایین می‌نشیند. ماه هم همین‌طور، و هر دو گردند. حتا فصل‌ها به هنگام تغییرشان توی یک دایره‌ی بزرگ قرار می‌گیرند، و همیشه دوباره به جایی که بودند برمی‌گردند. زنده‌گی انسان هم دایره‌یی از کودکی به کودکی دیگر است، و همین‌طور است هر چیزی که در آن نیرویی در حرکت است. تی‌پی‌های مان مثل آشیانه‌ی پرنده‌ها گرد بودند، و این‌ها همیشه تو یک دایره بودند، در حلقه‌ی ملت، یک آشیانه با آشیانه‌های بسیار، جایی که روح بزرگ به ما داد تا ما بچه‌ها مان را توی آن بزرگ کنیم.

اما واسی‌چوها ما را تو این صندوق‌های چارگوش انداختند. قدرت ما رفته است و ما در حال مرگیم، چون دیگر آن قدرت در ما نیست. می‌توانید به پسرهایمان نگاه کنید و حال ما را بفهمید. وقتی که ما با نیروی دایره آن‌طور که باید زنده‌گی کرد زنده‌گی می‌کردیم پسرهایمان دوازده یا سیزده‌ساله‌گی مرد بودند. حالا خیلی طول می‌کشد که بالغ شوند.

باری، همین جور است که می‌بینید و ما این‌جا منتظریم، زندانی‌های جنگیم. اما جهان دیگری هست.

تو ماهی که اسب‌ها مو می‌ریزند (می) بود که ما مراسم هه‌یوکا را انجام دادیم. روزی تو ماه پروار کردن (ژوئن) که همه چیز شکوفه می‌کند، من از یک پهلو دعوت کردم بیاید با ما غذا بخورد. من به گیاه چهار پرتوی که دو بار در شهود دیده بودم فکر می‌کردم — یک بار تو شهود بزرگ که نه‌ساله بودم، و بار دوم وقتی که روی تپه زاری می‌کردم. می‌دانستم که باید این گیاه را برای معالجه داشته باشم، و فکر می‌کردم که بتوانم جای در آمدن آن را بشناسم چون شب زاری آن‌جا را دیده بودم.

بعد از آن که من و یک پهلو غذا خوردیم، به او گفتم گیاهی هست که من باید

آن را پیدا کنم. و از او خواستم که به من کمک کند تا آن را بجینم. البته به او نگفتم که من آن را تو یک شهود دیده بودم. گفت کمک می‌کند. بنابراین سوار اسب شدیم و به گراس کریک رفتیم. هیچ کس آن جا زنده گی نمی‌کرد. ما از یک تپه‌ی بلند کنار رود بالا رفتیم، از اسب پیاده شدیم و آن جا نشستیم، چون حس می‌کردم که ما به محل درآمدن گیاهی که تو شهود دیده بودم نزدیکیم. کمی آن جا نشستیم و با هم چند سرود هه‌یوکا خواندیم بعد من تنهایی شروع کردم به خواندن سرودی که تو اولین شهود بزرگم شنیده بودم:

«آن‌ها به شیوه‌ی مقدسی آوازهایی می‌فرستند.»

بعد از آن که این سرود را خواندم، به پایین نگاه کردم رویه غرب، و آن جا جای معینی کنار رود چند کلاغ و زاغی و جوجه‌شاهین و عقاب خال‌خالی تو آسمان می‌چرخیدند.

فهمیدم و به یک پهلوی گفتم: «رفیق آن جا درست همان جایی است که آن گیاه درمی‌آید.» گفت: «برویم ببینیم.» سوار شدیم و به پایین گراس کریک رفتیم تا رسیدیم به یک آبکند خشک، و از آن بالا رفتیم. چون به آن محل نزدیک شدیم پرنده‌ها دور شدند، و این جا محلی بود که چهار یا پنج آبکند خشک به هم می‌رسیدند. آن جا درست در آن طرف آبکند آن گیاه درآمده بود، و من آن را شناختم، اگرچه تا آن موقع هیچ وقت چیزی شبیه آن ندیده بودم، مگر تو شهودم. ریشه‌ی داشت به اندازه‌ی آرنج من، و کمی از شست من کلفت‌تر بود. شکوفه‌هایی داشت در چهار رنگ آبی، سفید، سرخ و زرد.

سوار شدیم، پس از آن که پوست بید سرخ به شش نیرو پیشکش کردم، به گیاه نیایش کردم، و به آن گفتم: «حالا می‌رویم پیش دوپایان، اما پیش ناتوان‌ترین شان، و بعد بین درمانده‌ها روزهایی شاد پیدا خواهد شد.»

کندن گیاه آسان بود، چون لب آبکند رُسی در آمده بود. بعد با آن برگشتیم. وقتی دوباره به گراس کریک آمدیم، آن را در کمی سلوای خوب که آن جا سبز شده بود پیچیدیم.

چیزی باید به من گفته باشد که آن گیاه را آن موقع پیدا کنم، چون که شب بعد به آن احتیاج پیدا کردم و اگر آن گیاه نبود کاری از دستم برنمی‌آمد. داشتیم شام می‌خوردیم که مردی به اسم ریزشو داخل شد، و گفت: «هی، هی، هی!» چون نگران بود. ازش پرسیدم چی شده؟ گفت: پسری دارم که خیلی مریض است و فکر می‌کنم به زودی بمیرد. خیلی وقت است که مریض است. آن‌ها می‌گویند که تو از رقص اسب و مراسم هه‌یوکانیروی بزرگی داری، بنابراین شاید بتوانی نجاتش بدهی. این پسر برایم خیلی عزیز است.»

به ریزشو گفتم اگر واقعاً کمک می‌خواهی، برو به خانه و برایم چپقی بیار که یک پر عقاب به آن باشد. وقتی که رفت فکر کردم چه کار باید بکنم؛ و من می‌ترسیدم چون هیچ وقت کسی را با نیرویم شفا نداده بودم، و دلم خیلی برای ریزشو می‌سوخت. برای یاری سخت دعا کردم. وقتی که ریزشو با چپق برگشت، به او گفتم چپق را سمت چپ من بگردان، آن را آن‌جا بگذار، و باز آن را به سمت راست من بیاور. بعد از این کار به دنبال یک پهلوی فرستادم که بیاید و به من کمک کند. بعد چپق را برداشتم و رفتم پیش پسر بچه‌ی مریض. و پدرم و مادرم با ما بودند، و دوستم ایستاده خرس نیز قبلاً به آن‌جا رفته بود.

اول چپق را به شش نیرو پیشکش کردم، بعد آن را گرداندم و همه دود کردیم. بعد از آن شروع کردم که صدای رعد خروشنده را با طبل ایجاد کنم، می‌دانید وقتی که نیروی غرب به دوپایان می‌رسد، با خروش همراه است، و چون می‌گذرد همه چیز سرش را بلند می‌کند و شاد است و سبزی هست. بنابراین، من صدای خروشدن رعد را درآوردم. هم طور آواز طبل پیشکشی است به روح جهان، صدایش دل را بیدار می‌کند و احساس را وامی‌دارد که سر و نیروی چیزها را حس کند.

پسر بچه‌ی مریض سمت شمال شرقی تی‌پی بود، وقتی که ما از سمت جنوب پا به تی‌پی گذاشتیم، از چپ به راست دور تی‌پی راه افتادیم، وقتی که یک حرکت دایره‌یی زدیم سمت غرب ایستادیم.

می‌خواهید بدانید که چرا ما همیشه این جور از چپ به راست می‌رویم مختصر دلیلی برای تان می‌آورم، اما تمامش را نمی‌توانم بگویم. به این فکر کنید:

«آیا جنوب سرچشمه‌ی زنده‌گی نیست، آیا شاخه‌ی شکوفا به راستی از آن‌جا نمی‌آید؟ بعد آیا او به شمال سردتر، جایی که سفیدموها هستند، نزدیک نمی‌شود؟ و آیا او بعد از آن، اگر زنده باشد، به سرچشمه‌ی روشنایی و فهم، که شرق است، یعنی به دومین بچه‌گیش، بر نمی‌گردد تا زنده‌گی‌اش را به حیات کلّ، و گوشتش را به خاک که از آن‌جا آمده بازپس بدهد؟ هر چه بیش‌تر در این باره فکر کنید، معنای بیش‌تری در آن خواهید یافت.^۱

همان‌طور که گفتم، ما از چپ به راست تی‌پی رفتیم و سمت چپ نشستیم. پسر بچه‌ی مریض سمت شمال شرقی بود، و به نظر پوست و استخوان می‌آمد. من قبلاً چپق، طبل، و گیاه چهار پرتو را داشتم، بنابراین یک جام چوبی پُر آب و یک سوت از استخوان عقاب خواستم که این به جای عقاب خال‌خالی شهود بزرگ من بود. آن‌ها فنجان آب را پیشم گذاشتند؛ و من ناچار کمی فکر کردم، چون تا آن روز هیچ وقت چنین کاری نکرده بودم و دودل بودم.

بعد کمی بیش‌تر فهمیدم، بنابراین سوت استخوان عقابی را به یک پهلوی دادم و به او گفتم که موقع کمک به من چه‌طور از آن استفاده کند. بعد چپق را با پوست بید سرخ پر کردم. و آن را به دختر کوچک زیبای ریزشودادم، و گفتم آن را نگهدارد، درست به همان شکلی که باکره‌ی شرق آن را در شهود بزرگم نگهداشته بود.

حالا دیگر همه چیز آماده بود، بنابراین با طبل صدای کوتاه رعد را در می‌آوردم تا وقتی که صدایی می‌فرستم ضرب‌آهنگ را نگه دارم. چهار بار فریاد کردم «هی-آ-آ-هی» و همان‌طور که به روح جهان ندا می‌دادم می‌زدم به طبل، و چون تو این کار بودم حس می‌کردم که از پاها به بالا نیرویی در من پیدا می‌شود، و می‌دانستم که می‌توانم به آن پسر بچه‌ی مریض کمک کنم.

به آواز خواندن ادامه دادم، و همان‌طور آهسته صدای رعد را با طبل می‌زدم، و می‌گفتم «پدر بزرگ من، روح بزرگ، تنها تو هستی و به دیگری نمی‌توان صدایی فرستاد. می‌گویند که تو همه چیز را ساخته‌ای، و تو آن را نیک

و زیبا ساخته‌ای. چهارگوشه و دو راهی را که به هم می‌رسند تو ساخته‌ای. باز آن‌جا که خورشید پایین می‌رود نیرویی به‌پاداشته‌ای. دوپایان روی خاک نومیدند. ای پدر بزرگ، من برای آن‌ها صدایی به تو می‌فرستم. تو این را به من گفته‌ای: ناتوانان راه خواهند افتاد. تو مرا در شهود به مرکز جهان برده‌ای و آن‌جا نیروی تبدیل را به من آموخته‌ای. آب جام، که تو آن را به من داده‌ای، میرنده‌ها را با نیرویش زنده خواهد کرد. گیاهی که تو به من نشان داده‌ای، با نیرویش درمانده‌ها را راست به راه خواهد برد. نگاه کن از جایی که ما همیشه روی مان به آن سمت است (جنوب) یا کره‌یی خواهد آمد، که در راه سرخ نیک قدم برمی‌دارد، و همان طور که راه می‌رود چپ را پیشکش می‌کند، و نیز نیروی درخت شکوفا از اوست. از آن جایی که غول زنده‌گی می‌کند (شمال)، باد مقدس پاکیزه‌ساز را به من داده‌ای، و از آن‌جا که این باد می‌گذرد، ناتوانان توانایی خواهند یافت. تو این را به من گفته‌ای، صدایی برای یاری به سوی تو و همه‌ی نیروهایت و به زمین مادر می‌فرستم.»

می‌دانید که من هرگز این کار را نکرده بودم، و بعد فهمیدم که فقط یک نیرو هم بس بود. اما من چنان مشتاق کمک به آن بچه‌ی مریض بودم که به هر نیرویی که هست ندا دادم.

البته، وقتی که آواز می‌دادم رو به غرب بودم. بعد رو به شمال و شرق و جنوب رفتم، و آن‌جا که سرچشمه‌ی همه زنده‌گی است، و آن‌جا که راه سرخ نیک آغاز می‌شود ایستادم. چون آن‌جا ایستادم، این طور خواندم:

«من به شیوه‌ی مقدس آن‌ها را به رفتن واداشتم.
 قوم مقدسی خاموش و چشم به راه است.
 من به شیوه‌ی مقدس آن‌ها را به رفتن واداشتم.
 یک دوپای مقدس خاموش و چشم به راه است.
 او به شیوه‌ی مقدس راه خواهد رفت.»

وقتی که داشتم این را می‌خواندم چیز غریبی در سراپایم حس کردم، چیزی که

دلم را به درد آورد تا برای چیزهای غمگین گریه کنم، و اشک به گونه‌ام جاری شد. بعد به گوشه‌ی غرب رفتم و چپق را آن‌جا روشن کردم، به نیروها پیشکش کردم، و پس از آن که پکی زدم، آن را دورگرداندم. وقتی که دوباره به آن پسر بچه‌ی مریض نگاه کردم، او لیخندی به رویم زد، و حس کردم آن نیرو و نیرومندتر می‌شود.

بعد فنجان آب را گرفتم، کمی از آن خوردم، و رفتم جایی که پسر بچه‌ی مریض بود. جلوش ایستادم، چهار بار به زمین کوفتم. بعد دهنم را به سوراخ شکمش گذاشتم، باد پاکیزه‌ساز شمال را بیرون کشیدم. بعد کمی از آن گیاه را جویدم و آن را در آب گذاشتم، بعد کمی از آن را روی آن پسر و به چهار قسمت قوت کردم. فنجان و آب باقی‌مانده را به آن باکره دادم، که داد بچه‌ی مریض بخورد. بعد به آن باکره گفتم که به آن پسر کمک کند تا بلند شود و با او دور آن دایره راه برود، از جنوب شروع کند که سرچشمه‌ی حیات است. آن پسر خیلی درمانده و ناتوان بود، اما به کمک آن باکره این کار را کرد.

بعد من بیرون رفتم.

روز بعد ریزشو آمد و به من گفت که حال پسر کوچکش بهتر است و نشسته است و دوباره می‌تواند غذا بخورد. در چهار روز توانست راه برود. او خوب شد و تا سی‌ساله گی زنده گی کرد.

ریزشو برای این کار اسب خوبی به من داد. البته من این کار را برای چیزی نکرده بودم.

وقتی که مردم شنیدند آن پسر بچه چه‌طور شفا یافت، خیلی‌ها پیش من آمدند و کمک خواستند، و من بیش‌تر وقت‌ها مشغول بودم.

این تو تابستانی بود که من نوزده‌ساله شدم (۱۸۸۲)، تو ماه پروار کردن.

نیروهای گاومیش و گوزن

گمان کنم که به شما گفته‌ام، اما اگر نگفتم، بدانید که مردی که شهود دارد تا وقتی که آن را روی زمین برای تماشای مردم به نمایش درنیاورده نمی‌تواند آن نیرو را به کار برد. به یاد دارید که شهود بزرگ من وقتی به من رسید که من فقط نه سال داشتم، و دیده‌اید که من چندان به کاری نمی‌آمدم تا آن که در هجدهمین تابستانم در نزدیکی دهانه‌ی تانگ ریور آن را نمایش دادم. و اگر آن ترس بزرگ در من پیدا نشده بود، و مرا به انجام دادن وظیفه‌ام وادار نکرده بود، من حتا با یاد شهودی به آن بزرگی که در من بود، شاید کم‌تر از کسانی که هیچ‌گاه رؤیایی نداشته‌اند سودمند می‌بودم.

ولی آن ترس آمد، و اگر من از آن فرمان نبرده بودم، بی‌شک در اندک زمانی مرا کشته بود.

فقط پس از مراسم هه‌یوگا، که من در آن شهود سگم را به نمایش گذاشتم،

نیروی آن را داشتم که چون مردان مقدس رفتار کنم، بیماران را شفا دهم؛ و خیلی را با نیرویی که تُو سراپای من پیدا می‌شد درمان کردم. البته این من نبودم که درمان می‌کردم. نیروی جهان بیرون بود، و این شهودها و مراسم فقط روزنی برای من ساخته بودند که آن نیرو می‌توانست به دوپایان برسد. اگر فکر می‌کردم منم که این کار را می‌کنم، آن روزن بسته می‌شد و نیرویی از آن نمی‌آمد. بعد هر کاری که می‌کردم ابلهانه می‌بود. قسمت‌های دیگری از شهود من بود که من هنوز می‌بایست آن را نمایش می‌دادم تا بتوانم نیروی آن را به کار ببرم. اگر به شهود بزرگ من فکر کنی، یادت می‌آید چه طور آن مرد سرخ بدل به گاومیش شد و غلت زد، و بعد آن مردم راه سرخ نیک را پیدا کردند. اگر آن‌چه را که قبل از این نوشته شده از نو بخوانی، می‌بینی که چه جوری بود.

من برای به کار بردن نیروی گاومیش می‌بایست آن قسمت از شهودم را برای مردم به نمایش درآورم. اولین درمانی که کردم تُو تابستان بود. من چپق را دادم به رو به شکم که پیرمرد مقدس خوبی بود، و از او خواستم که در این وظیفه یاریم کند. او از یاری به من خوشحال شد، اما اول می‌بایست به او بگویم که آن قسمت از شهودم چه طور است. من همه‌ی شهودم را به او نگفتم، فقط همان یک قسمت را گفتم. من هرگز همه‌ی آن را به هیچ کس نگفته بودم، و حتا تاکنون هیچ کس همه‌ی آن را نشنیده است. حتا دوست قدیمی من ایستاده خرس و پسرش اولین بار آن را این‌جا و حالا که به تو گفته‌ام شنیده‌اند. البته در شهودم خیلی چیزها بود که من حتا وقتی که خیلی سعی می‌کنم نمی‌توانم بگویم، چون خیلش گفتنی نیست. اما من آن‌چه را که بشود گفت گفته‌ام.

بالاخره این کار خیلی غمگینم کرد، و تمام شب بیدار بودم، نگران و در این فکر که آیا کار درستی کرده‌ام یا نه؛ چون می‌دانم وقتی من شهودم را به دیگران بگویم نیرویم را از دست می‌دهم، و شاید دیگر نتوانم چندان زنده‌گی کنم. اما گمان می‌کنم که کار درستی است چون به این طریق شهودم را حفظ می‌کنم، حتا اگر از این کارم به زودی بمیرم؛ چون می‌دانم که معنای شهود من پُر خرد و زیبا و نیک است، و می‌بینی که من پیرمردی رقت‌انگیزم و بس.

باری، آن‌چه را که رو به شکم می‌بایست بدانند به او گفتم تا به من یاری کند.

او حتا همان اندازه‌ی کم را که شنید، گفت: «پسرم، تو شهود بزرگی داشته‌ای، و می‌بینم که وظیفه‌ی توست به مردم کمک کنی تا در راه سرخ نیک بروند که این خوشنودی آن نیروهاست.»

این مراسم چندان طولانی نبود، اما معنایی بزرگ داشت چون که تصویری بود از بسته‌گی میان مردم و گاومیش، و در آن معنا نیرو بود.

در مرکز حلقه‌ی قوم محل مقدسی مثل غلتگاه گاومیش ساختیم و تی‌پی مقدس را آن‌جا عَلم کردیم. توی آن دایره‌یی با چهار گوشه ساختیم. روی این دایره یک راه سرخ از جنوب به شمال کشیدیم و رو به شکم در هر دو طرف آن ردپاهای کوچک گاومیش درست کرد، به این معنا که مردم آن‌جا با نیرو و طاقت گاومیش رو به باد سفید بزرگ‌پا کیزه‌ساز جهان راه بروند، هم‌چنین، جام آب را، که هدیه‌ی غرب است، در انتهای شمالی آن راه گذاشت تا مردم، وقتی که با طاقت گاومیش به باد بزرگ رو کردند، بتوانند به طرف آب زنده‌گی بروند.

سراپای مرا مثل مرد توی شهودم، قبل از آن که بدل به گاومیش شود، سرخ کرده بودند. شاخ‌های گاومیش رو سرم بود، و روی شاخ چپ یک تکه از گیاه ستاره‌ی سحری آویزان بود، که گل چهار پرتو هم داشت. به پهلوی چپ یک پر عقاب داشتم که نشان مردمم بود، آویخته به پهلوی گاومیش و از آن‌جا تغذیه می‌کرد.

یک پهلوی هم آمده بود که در این مراسم کمک کند. سراپایش سرخ بود، و طفل و چپق را می‌برد، و هر کجا که من می‌رفتم، او به دنبال من می‌آمد، همان طور که مردم به دنبال گاومیش می‌دوند. ما در انتهای جنوبی راه سرخ نیک توی تی‌پی ایستادیم و رو به شکم چنین خواند:

«آن‌ها این را آشکار می‌کنند و گام برمی‌دارند.

گیاه مقدس را آشکار می‌کنند، گام برمی‌دارند.

این را آشکار می‌کنند، گام برمی‌دارند.

زنده‌گی مقدس گاومیش را آشکار می‌کنند، گام برمی‌دارند.

این را آشکار می‌کنند، گام برمی‌دارند.

پَر مقدس عقاب را آشکار می‌کنند، گام برمی‌دارند.
 آن‌ها را آشکار می‌کنند، گام برمی‌دارند.
 عقاب و گاومیش چون خوشاوند یک‌دیگر، گام برمی‌دارند.»

بعد، پس از آن که در راه قدم برداشتیم، یک پهلوی و من از تی‌پی بیرون رفتیم و مردم دور ما جمع شدند، و مریض‌ها با هدیه‌های سرخ درختان آمدند که شفا بگیرند. ما میان مردم می‌گشتیم، مثل گاومیش رفتار می‌کردیم و صداها یی مثل آن‌ها از خودمان درمی‌آوردیم. بعد برگشتیم تی‌پی، و مردم بچه‌های کوچک‌شان را پیش ما آوردند، و من از آن جام چوبی کمی آب زنده‌گی به هر یک از آن‌ها دادم، که پاهایشان راه سرخ نیک را که به سلامت و سعادت می‌انجامد بشناسد. از فهم است که نیرو می‌آید؛ و نیروی آن مراسم در فهم منظور آن مراسم بود؛ زیرا هیچ چیز نمی‌تواند خوب زنده‌گی کند مگر به شیوه‌یی که هماهنگ‌راه زنده‌گی و حرکت نیروی مقدس جهان باشد.

بعد از آن من به معالجه‌ی مریض‌ها ادامه دادم، و سرگرم این کار بودم. دیگر دودلی در من نبود. احساس یک مرد را داشتم، و همیشه آن نیرو را تو خودم حس می‌کردم.

تابستان بعد که بیست‌ساله شدم (۱۸۸۳) مراسم گوزن را انجام دادم، که وظیفه‌ی من درباره‌ی آن قسمت از شهودم بود. یادتان هست که چه طور چپق و گاومیش تو شرق و گوزن تو جنوب بود. این مراسم گوزن می‌بایست نشان‌دهنده‌ی سرچشمه‌ی زنده‌گی و راه رویش باشد.

چپقی برای گوزن دوان فرستادم. او عموی ایستاده‌خرس بود و پیر دانا و خوبی بود. آمد و مشتاق بود که به من کمک کند. ما مثل قبل تی‌پی مقدسی در مرکز علم کردیم. من می‌بایست شش گوزن و چهار باکره داشته باشم. گوزن‌ها از جنوب‌اند، اما نیرویی که آن‌ها تو شهودم نمایند‌اش بودند از چهار جهت و از آسمان و از زمین پرورده می‌شود؛ بنابراین آن‌ها شش‌تا بودند. چهار باکره نماینده‌ی زنده‌گی حلقه‌ی قوم بودند، که چهار گوشه دارد؛ پس چهار باکره بودند.

گوزن دوان دوتا از گوزن‌ها را انتخاب کرد، و من، که میان نیروی جهان و حلقه‌ی قوم ایستاده بودم، چهارتای دیگر را انتخاب کردم، زیرا وظیفه‌ی من درباره‌ی زنده‌گی آن حلقه روی زمین بود. شش مرد گوزن پوست کامل گوزن را رو دوش و سرشان انداخته بودند. بدن‌شان را از زانو و آرنج به پایین سیاه کرده، و از آن‌جا به بالا را زرد کرده بودند؛ چون ریشه‌ی نیروی رویش دراز است مثل شب، و رو به روشنایی می‌رود. دانه‌ها پیش از آن که تابستان و روز را بشناسند تو تاریکی زمین جوانه می‌زنند. روح در شب رَجَم به تن می‌رود. چهار باکره جامه‌های سرخ درخشان به تن داشتند، و هر یک پر عقاب به گیسو زده بودند؛ چون از زن است که مردم می‌روید، و باز پر عقاب نشانه‌ی مردم است همان طور که تو مراسم گاو میش بود. صورت باکره‌ها به رنگ زرد بود، که رنگ جنوب و سرچشمه‌ی زنده‌گی است. یکی ستاره‌ی سحری را به رنگ سرخ به پیشانی داشت، یکی ماه نوی به رنگ آبی، چون نیروی زن با ماه می‌روید و با آن می‌آید و می‌رود. یکی خورشید به پیشانی داشت؛ و دور دهن و ابروهای چهارمی یک دایره‌ی بزرگ آبی کشیده بودند که به معنای حلقه‌ی قوم است. روی پشت هر یک از مردهای گوزن حلقه‌ی قوم را کشیده بودند، زیرا قوم بر پشت مردها برده می‌شود، و در مرکز هر حلقه یک پر عقاب به جای مردم آویزان بود. آن‌ها نقاب‌های زرد به صورت داشتند؛ چون پشت نیروی زنده‌گی زن نیروی مرد پنهان است. آن‌ها همه شاخه‌های شکوفا به دست داشتند که از درخت مقدس خَش‌خَش‌کن (سپیدار) کنده بودند و سر آن‌ها برگ داشت، و آن شاخه‌ها را به رنگ سرخ درآورده بودند. زن، حیات درخت شکوفا است، اما مرد باید به آن غذا بدهد و از آن نگهداری کند. همین طور یکی از باکره‌ها شاخه‌ی شکوفا به دستش داشت، دیگری چپقی را می‌برد که صلح می‌بخشد، سومی گیاه شفا بخش و چهارمی حلقه‌ی مقدس را داشت؛ چون این نیروها با همدیگر نیروی زن‌اند.

البته، قبل از آن که این کار شروع شود، کسانی که می‌بایست در مراسم شرکت کنند مثل همیشه تو کلبه‌ی عرق تطهیر شدند.

ما همه تو تی پی مقدس بودیم، و گوزن دوان این سرود را خواند:

« به گوشه‌ها می‌دوند،
به گوشه‌ها می‌دوند،
آن‌ها به دیدن شما می‌آیند.
به گوشه‌ها می‌روند،
به گوشه‌ها می‌روند،
آنان به دیدن شما می‌آیند.»

بعد مردان گوزن همه صدای ماغ کشیدن گوزن را درآوردند. گوزن دوان دوباره این
طور خواند:

«آواز می‌خوانم و همان‌گونه که راه می‌روم صدایی می‌فرستم.
آواز می‌خوانم و همان‌گونه که راه می‌روم صدایی می‌فرستم.
همان‌گونه راه می‌روم حلقه‌ی مقدسی دارم.»

حالا وقت آن شده بود که از تی‌پی مقدس بیرون بیاییم: اول باکره‌یی که چپق
داشت بیرون آمد؛ بعد آن که شاخه‌ی شکوفا داشت، بعد آن که گیاه داشت؛ و آخر
از همه برنده‌ی حلقه‌ی ملت. چهار باکره کنار هم ایستادند، رو به غرب. بعد ما
شش مرد گوزن بیرون آمدیم، نفس نفس زنان و پا به زمین می‌کوبیدیم. ما کنار هم
ایستادیم، پشت سر باکره‌ها، که حالا چیزهای مقدسی را که همراه‌شان بود بلند
کرده بودند، و آن‌ها را به باشنده‌های تندری هدیه می‌کردند. وقتی که آن‌ها این کار
را کردند، کنار هم رو به شمال راه افتادند، در حالی که ما مردهای گوزن دور آن‌ها
در یک حلقه می‌رقصیدیم، و آن‌ها چیزهای مقدس همراه‌شان را به باد پاکیزه‌ساز
سفید بزرگ پیشکش می‌کردند. به همین ترتیب به شرق و جنوب رفتیم، باکره‌ها
به هر گوشه‌یی پیشکش کردند، و ما مردهای گوزن تمام وقت دور آن‌ها در یک
دایره می‌رقصیدیم.

چهار باکره یکراست از جنوب به شمال برگشتند، راه سرخ نیک را به مرکز
دهکده‌یی که تی‌پی مقدس در آن بود دنبال کردند، و ما مردهای گوزن به

دنبال‌شان، دور آن‌ها می‌رقصیدیم، چون نیروی مردها نیروی زن را در بر می‌گیرد و آن را حفظ می‌کند.

آن چهار دختر داخل تی‌پی مقدس شدند: اول آن که حلقه‌ی مقدس داشت؛ بعد آن که شاخه‌ی شکوفا داشت، بعد آن که گیاه پاکیزه‌ساز داشت؛ و بعد آن که حامل چیق بود.

وقتی که همه داخل شدند، ما مردهای گوزن به دنبال‌شان رفتیم تو تی‌پی. این بود مراسم، و همان‌طور که قبلاً گفتم، نیروی آن در فهم معنای آن بود، زیرا هیچ چیز نمی‌تواند خوب زنده‌گی کند مگر به شیوه‌یی که شایسته‌ی راه زنده‌گی و حرکت نیروی جهان باشد تا کارش را به انجام رساند.

آن سوی آب بزرگ

چنان که به شما گفته‌ام، تابستان بیستمین سال من بود (۱۸۸۳) که مراسم گوزن را به نمایش درآوردیم. می‌گویند که در آن پاییز آخرین گله‌های گاومیش را واسی‌چو‌ها کشتند. به یاد دارم زمانی را که گاومیش‌ها آن قدر زیاد بودند که به شماره در نمی‌آمدند، اما واسی‌چو‌های بیش‌تری آمدند و آن‌ها را کشتند تا آن جا که به جای آن‌ها فقط تل‌های استخوان پراکنده بود. واسی‌چو‌ها آن‌ها را نه برای خوردن بل که برای فلزی که آن‌ها را دیوانه می‌کند می‌کشتند، و فقط پوست آن‌ها را برای فروختن بر می‌داشتند. گاهی به جز زبان گاومیش‌ها حتا پوست آن‌ها را هم بر نمی‌داشتند؛ و من شنیده‌ام که قایق‌های آتشی پر از زبان‌های خشک‌شده‌ی گاومیش به پایین رود میسوری می‌آمدند. می‌بینی مردهایی که این کار را می‌کردند دیوانه بودند. گاهی حتا زبان آن‌ها را هم بر نمی‌داشتند؛ فقط می‌کشتند و می‌کشتند چون از این کار خوش‌شان می‌آمد. وقتی که ما به شکار گاومیش

می‌رفتیم، فقط تا آن اندازه که احتیاج داشتیم می‌کشتیم. و وقتی که چیزی جز توده‌یی استخوان نمی‌ماند، واسی چو‌ها می‌آمدند و همین استخوان‌ها را جمع می‌کردند و می‌فروختند.

حالا دیگر همه‌ی مردم ما در خانه‌های خاکستری چارگوش ساکن بودند، و این جا و آن جا تو این سرزمین گرسنه پراکنده بودند، و واسی چو‌ها دور آن‌ها خط کشیده بودند که آن‌ها را داخل آن خط نگه دارند. حلقه‌ی قوم شکسته بود، و دیگر هیچ مرکزی برای درخت شکوفا نبود. مردم نومید بودند. آن‌ها به نظرم سنگین، سنگین و تاریک می‌آمدند؛ چنان سنگین که نمی‌شد آن‌ها را بلند کرد؛ چنان تاریک که دیگر نمی‌شد آن‌ها را دید. حالا دیگر اغلب میان ما گرسنه‌گی بود، زیرا خیلی از آن‌چه را که پدر بزرگ در واشینگتن برای ما می‌فرستاد باید واسی چو‌هایی که دیوانه‌ی به دست آوردن پول بودند دزدیده باشند. چه دروغ‌ها که تحویل مان نمی‌دادند، اما ما نمی‌توانستیم آن‌ها را بخوریم. زبان شکافته‌ها قول‌ها دادند.

من سه سال دیگر به معالجه‌ی بیماران ادامه دادم، و خیلی‌ها پیش من آمدند و خوب شدند؛ اما وقتی که به شهود بزرگم فکر می‌کردم، یعنی شهودی که برای نجات حلقه‌ی قوم و شکوفاندن درخت مقدس مرکز آن بود، دلم می‌خواست گریه کنم، چون حلقه‌ی مقدس شکسته و پراکنده بود. جان مردم در آن حلقه بود، و از جان‌های کوچک بسیار چه حاصل اگر جان آن جان‌ها رفته باشد؟

اما اواخر بیست و سومین تابستان (۱۸۸۶)، به نظر می‌رسید که اندک امیدی باشد. چند واسی چو پیش ما آمدند و دسته‌یی از اوگ‌لالاها را برای نمایش بزرگی می‌خواستند که پاهوسکای دیگری^۱ داشت. آن‌ها به ما گفتند که این نمایش به آن طرف آب بزرگ و سرزمین‌های عجیب خواهد رفت، و من فکر کردم که باید بروم، چون که باید راز واسی چو‌ها را یاد بگیرم که تا حدی به مردم کمک کند. وقتی که در شهود بزرگم تو مرکز جهان ایستاده بودم، دو مرد از شرق،

گیاه ستاره‌ی سحری را برایم آورده و به من گفته بودند که آن را به زمین بیندازم، و آن گیاه در جایی که به زمین افتاد ریشه کرد و شکوفه‌ی چهار پرتو آورد. آن گیاه فهم بود. هم‌چنین جایی که مرد سرخ شهودم بدل به گاومیش شد و غلتید، و وقتی که گاومیش ناپدید شد همان گیاه سبز شد و شکوفه آورد، و پس از آن مردم دوباره در شهودم راه سرخ نیک را یافتند. شاید اگر من جهان واسی‌چو را می‌دیدم، می‌توانستم بفهمم که چه طور حلقه‌ی شکسته‌ی مقدس را از نو بسازم و دوباره آن درخت را در مرکز آن شکوفا کنم.

به گذشته نگاه کردم و راه‌های قدیم قوم را به یاد آوردم، اما مردم دیگر در آن راه زنده گی نمی‌کردند. آن‌ها به راه سیاهی می‌رفتند، هرکس برای خودش و با قواعد کوچک خودش، چنان که تو شهود من آمده بود. من تو می‌بودم، و حتا فکر می‌کردم اگر واسی‌چوها راه بهتری دارند، پس احتمالاً مردم من باید آن راه را زنده گی بکنند. حالا می‌دانم که این ابلهانه بود، اما جوان بودم و تو می‌د.

قوم و خویش‌ها گفتند که من باید تو خانه بمانم و به معالجه‌ی مردم ادامه بدهم، اما من گوش به حرف آن‌ها ندادم.

مردم نمایش واگون‌هایی از راش‌ویل^۱ روی راه‌آهن فرستادند تا ما را ببرد، و ما حدود یک‌صد مرد و زن بودیم. خیلی از مردم ما را تا نیمه راه به طرف راه‌آهن بدرقه کردند و ما آن‌جا اردو زدیم و با هم غذا خوردیم. بعد آن‌جا با چشم‌های گریان مردم‌مان را ترک کردیم، چون می‌خواستیم خیلی دور به آن طرف آب بزرگ برویم.

غروب آن روز وقتی که واگون‌های بزرگ در راه‌آهن منتظرمان بودند، ما رقصی به پا کردیم. بعد سوار واگون‌ها شدیم. وقتی که راه افتادیم، هوا تاریک شده بود، و فکر خانه و مردم خیلی غمگینم کرده بود. می‌خواستم پیاده شوم و فرار کنم. اما تمام شب غرش‌کنان می‌رفتیم، و صبح در لانگ پاین^۲ صبحانه خوردیم. بعد دوباره به راه افتادیم و تمام روز غرش‌کنان رفتیم و شب به یک شهر بزرگ^۳ رسیدیم.

1. Rushville

2. Long Pine

۳. اوماها.

بعد تمام شب دوباره غرش‌کنان رفتیم و به شهر خیلی بزرگ‌تری رسیدیم.^۱ تمام روز و شب را آن‌جا ماندیم؛ و درست همان‌جا بود که من توانستم راه‌های مردم را با راه‌های واسی‌چوها مقایسه کنم، و این مرا بیش از پیش غمگین کرد. بارها آرزو کردم که ای کاش از خانه دور نشده بودم.

بعد غرش‌کنان دوباره رفتیم، و پس از مدتی به شهر باز هم بزرگ‌تری رسیدیم. شهر خیلی بزرگی^۲. ما از میان این شهر پیاده به جایی که نمایش بود رفتیم^۳، چند پاونی^۴ و اواماها آن‌جا بودند، و وقتی که ما را دیدند، فریادهای جنگ کشیدند و به ما حمله کردند، و شروع کردند به زدن ما؛ این کارشان شوخی بود چون از دیدن ما خوشحال شده بودند. من از آن خانه‌های بزرگ و آن همه مردم تعجب کردم، و شب چراغ‌های روشنی آن‌جا بود، به طوری که ستاره‌ها را نمی‌دید، و شنیدم که بعضی از این چراغ‌ها از نیروی رعد ساخته شده بود.

ما تمام زمستان آن‌جا ماندیم و برای خیلی خیلی از واسی‌چوها نمایش دادیم. من آن قسمت از نمایش را که خود ما ساخته بودیم دوست داشتم، اما نه آن قسمتی را که واسی‌چوها ساخته بودند. مدتی که گذشت من به آن‌جا عادت کردم، اما شبیه مردی بودم که هرگز شهودی نداشت. حس می‌کردم که مرده‌ام و به نظرم می‌آمد که مردم گم شده‌اند و فکر می‌کردم که هیچ وقت آن‌ها را دوباره پیدا نمی‌کنم. چیزی ندیدم که به مردم کمک کند. می‌دیدم که واسی‌چوها به آن شکلی که مردم ما قبل از آن که حلقه‌ی قوم شکسته شود در فکر یک‌دیگر بودند آن‌ها نبودند. آن‌ها اگر می‌توانستند همه چیز را از یک‌دیگر می‌گرفتند، و بنابراین چند نفری بودند که از هر چیز بیش از آن داشتند که بتوانند استفاده کنند، در حالی که خیلی‌ها اصلاً چیزی نداشتند و شاید گرسنه‌گی می‌کشیدند. آن‌ها فراموش کرده بودند که خاک مادر آن‌هاست. این نمی‌توانست بهتر از راه‌های قدیم مردم من باشد. روی یک جزیره که آب بزرگ از آن‌جا به شهر می‌آمد یک خانه‌ی زندانی‌ها بود، و ما یک روز آن‌ها را دیدیم. مردها تفنگ‌های‌شان را رو به

۱. شیکاگو.

۲. نیویورک.

۳. مدیسون اسکوار گاردن (Madison Square Garden).

4. Pawnee

زندانی‌ها گرفته و آن‌ها را وادار کرده بودند که دور بزنند مثل حیوانات داخل قفس. این خیلی غمگینم کرد چون که مردم من هم توی جزیره‌ها محصور بودند، و شاید این آن راهی بود که واسی‌چوها می‌خواستند با آن‌ها رفتار کنند.

در بهار هوا گرم‌تر شد، اما واسی‌چوها حتا علف را زندانی کرده بودند. شنیدم که ما از آب بزرگ می‌گذریم و به سرزمین‌های عجیب و غریب می‌رویم. بعضی از مردم ما به خانه برگشتند و از من خواستند که با آن‌ها بروم، اما من تاکنون چیز خوبی برای مردم ندیده بودم؛ شاید آن طرف آب بزرگ چیزی قابل دیدن بود، بنابراین به خانه نرفتم، اگرچه غمگین و ناامید بودم.

آن‌ها همه‌ی ما را توی یک قایق آتشی بزرگ گذاشتند، آن‌قدر بزرگ بود که من چون بار اول آن را دیدم باورم نمی‌شد؛ و وقتی صدایی از خود درآورد، ترسیدم. قایق‌های آتشی بزرگ دیگری بود که صداهایی درمی‌آوردند، و همین‌طور قایق‌های آتشی کوچک.

پس از مدت کوتاهی دیگر چیزی به جز آب و آب نمی‌دیدم، و به نظر نمی‌رسید که جایی می‌رویم، فقط بالا و پایین می‌رفتیم؛ اما به ما گفتند که خیلی تند می‌رویم. اگر این‌طور بود ما می‌بایست جایی که آب تمام می‌شد پیاده شویم؛ یا شاید می‌بایست جایی که آسمان به زمین می‌آمد بایستیم. جایی که آن شهر بزرگ بود جز مدّ نبود و همه جا به جز آب چیزی نبود.

حالا همه ناامید بودیم و خیلی از ما آن‌قدر غمگین و دلتنگ شده بودند که شروع کردند به خواندن سرود مرگ.

غروب که شد باد بزرگی به غرش درآمد و آب توفانی شد. ما چیزهایی داشتیم که منظور از آن‌ها این بود که وقتی که ما در آن‌ها می‌خواهیم آن‌ها را به جایی آویزان کنیم. این را بعداً فهمیدم. نمی‌دانستیم که با این‌ها چه کار بکنیم، این بود که آن‌ها را روی زمین پهن کردیم و روی آن‌ها خوابیدیم. زمین به هر طرف حرکت می‌کرد، این بدتر و بدتر شد، و کار به جایی رسید که ما از یک طرف به طرف دیگر می‌غلتیدیم و نمی‌توانستیم بخوابیم. ترسیده بودیم، و حالا دیگر همه خیلی غمگین و دلتنگ بودیم. واسی‌چوها اول به ما می‌خندیدند؛ ولی خیلی زود دیدیم که آن‌ها هم ترسیده‌اند؛ چون به این طرف و آن طرف

می‌دویدند و خیلی به هیجان آمده بودند. زن‌های ما گریه می‌کردند و حتا بعضی از مردها هم گریه می‌کردند، چون خیلی وحشتناک بود و کاری از دست‌شان برنمی‌آمد. بعد از مدتی واسی‌چوها آمدند و به ما چیزهایی دادند که دور خودمان ببندیم تا بتوانیم روی آب بمانیم. آن را که به من داده بودند به خودم تبستم. نمی‌خواستم روی آب باشم. به جایش لباس پوشیدم و آماده‌ی مرگ شدم، بهترین لباس‌هایم را که در نمایش می‌پوشیدم به تن کردم، و بعد سرود مرگم را خواندم. دیگران هم لباس مرگ به تن کردند و خواندند، چون اگر این پایان عمر ما بود و از ما کاری برنمی‌آمد، می‌خواستیم مردانه بمیریم. ما نمی‌توانستیم با این چیزی که می‌خواست ما را بکشد بجنگیم، اما می‌توانستیم بمیریم تا ارواح خویشاوند ما از ما شرمند نباشند. برای ما سخت‌تر بود چون که ما همه حال مان خیلی بد بود. هر چه را که خورده بودیم برگرداندیم، و بعد وقتی دیگر چیزی آن‌جا نبود باز می‌خواست بالا بیاید.

ما ابداً نخوابیدیم. صبح، آب مثل کوه‌ها بود اما باد چندان قوی نبود. چند گاومیش و گوزنی که برای نمایش با خود داشتیم آن روز مردند، و واسی‌چوها آن را به آب انداختند. وقتی که دیدم گاومیش‌های بیچاره را تو آب انداختند دلم می‌خواست گریه کنم چون فکر می‌کردم آن‌ها قسمتی از نیروی مردم را دور می‌ریزند.

بعد از آن که مدت درازی در قایق آتشی بودیم خانه‌های زیادی را دیدیم و بعد قایق‌های آتشی دیگر را که نزدیک هم به راسته‌ی ساحل بسته بودند. ما فکر کردیم که حالا دیگر پیاده می‌شویم، اما نشدیم. یک قایق آتشی کوچک بود که از دروازه‌ی آب‌ها آمد و کنار ما ایستاد، و مردم روی آن قبل از پیاده‌شدن ما به هر چیزی که تو قایق آتشی ما بود نگاه کردند. فکر می‌کنم ما تمام روز تقریباً خیلی آهسته می‌رفتیم. و مدتی که گذشت به جایی رسیدیم که خانه‌های خیلی خیلی زیادی کنار هم بود، و قایق‌های آتشی زیادی که نمی‌شد شمرد. این خانه‌ها مثل آن‌هایی نبود که ما قبل از این دیده بودیم. واسی‌چوها ما را تمام شب در قایق آتشی نگه داشتند و بعد پیاده‌مان کردند، و به محل نمایش بردند. اسم این شهر خیلی بزرگ لندن بود. ما حالا همه تو خشکی بودیم، اما هنوز سرگیجه

داشتیم مثل این که هنوز روی آب بودیم، و اول راه رفتن برای مان خیلی سخت بود. شش ماه تو این محل ماندیم؛ و مردم خیلی زیادی به تماشای نمایش آمدند. یک روز به ما گفتند که اعلیحضرت می آید. من اول نمی دانستم که آن چه بود، بعداً فهمیدم. انگلستان مادر بزرگ (ملکه ویکتوریا) بود، که سرزمین مادر بزرگ [کانادا] مال او بود و ما مدتی پس از آن که واسی چوها دیوانه اسب را کشتند در آن جا زنده گی کرده بودیم.

او با یک ارابه ی بزرگ براق به نمایش آمد، و هر دو طرف او سرباز بود، و ارابه های زیاد دیگری هم آمدند. آن روز جز انگلستان مادر بزرگ و مردمی که با او آمده بودند، دیگر کسی نتوانست به نمایش بیاید.

گاهی، ما می بایست تو نمایش تیراندازی کنیم، اما این بار اصلاً تیراندازی نکردیم. رقصیدیم و خواندیم، و من یکی از رقصنده ها بودم که انتخاب شده بودم تا این کار را برای مادر بزرگ انجام بدهم، چون من آن وقت جوان بودم و بدنم نرم بود و می توانستم جورواجور برقصم. ما درست در مقابل انگلستان مادر بزرگ ایستادیم. او کوچک اما چاق بود، او را دوست داشتیم، چون با ما خوب بود، بعد از آن که ما رقصیدیم، با ما حرف زد، چیزی مثل این گفت: «من شصت و هفت ساله ام. در تمام دنیا همه جور مردمی دیده ام؛ اما امروز خوش سیماترین مردمی را که می شناسم دیده ام. اگر شما متعلق به من بودید، نمی گذاشتم که آن ها شما را در نمایشی مانند این بگردانند.» چیزهای خوب دیگری هم گفت، و بعد گفت که ما باید به دیدن او برویم، چون او به دیدن ما آمده بود. او با همه ی ما دست داد. دستش خیلی کوچک و نرم بود. ما هورایی بزرگ برایش کشیدیم، و بعد ارابه های براق آمدند و او سوار یکی از آن ها شد و همه رفتند.

در حدود پانزده روز بعد از آن ما به دیدن مادر بزرگ رفتیم. آن ها ما را در آن ارابه های براق گذاشتند و به جای خیلی زیبایی بردند که خانه ی خیلی بزرگی آن جا بود، که بالایش برج های نوک تیز داشت. توی یک دایره صندلی های بلند زیادی ساخته بودند؛ و این ها پراز واسی چوهایی بودند که همه پاشنه های شان را به هم می کوبیدند و فریاد می کردند:

«جوبیلی! جوبیلی! جوبیلی!» من هرگز نشنیدم که معنای این چه بود. آن‌ها ما را با هم یک جای معین پایین صندلی‌ها جا دادند، اول یک ارابه‌ی سیاه زیبا با دو اسب سیاه پیدا شد، و دور تا دور جای نمایش گشت. شنیدم که نوه‌ی مادر بزرگ که پسر کوچکی بود، تو آن ارابه بود.

بعد یک ارابه‌ی سیاه زیبا آمد با چهار اسب خاکستری. روی هر یک از دو اسب دست راستی یک نفر نشسته بود، و یک مردی که پیاده می‌رفت جلو اسب دست چپی را داشت. شنیدم که بعضی از بسته‌گان مادر بزرگ در این ارابه بودند. بعد هشت اسب سمند آمدند، دوتا دوتا، که یک ارابه‌ی سیاه یراق را می‌کشیدند. روی هر یک از اسب‌های دست راستی یک سوار بود و یک پیاده، که جلو اسب دست چپی را داشت. سربازها بودند، با سرنیزه، دور تا دور این ارابه، و به بیرون نگاه می‌کردند. این موقع همه‌ی مردم توئی آن صندلی‌ها غرش کردند و فریاد زدند «جوبیلی!» و ویکتوریا. بعد ما انگلستان مادر بزرگ را دیدیم. او در عقب آن ارابه نشسته بود و دو زن رو به روی او تشسته بودند. لباسش سرتاپا یراق و کلاهش همه یراق بود و همین‌طور هم اسب‌ها. مثل آتشی بود که می‌آمد.

بعداً شنیدم که سرتاپای اسب‌ها و ارابه فلزهای زرد و سفید بود. وقتی که او به جایی که ما بودیم آمد، ارابه‌اش ایستاد و او بلند شد. بعد همه‌ی آن مردها ایستادند و غرش کردند و به او تعظیم کردند، اما او به ما تعظیم کرد. ما فریاد یزرگی کشیدیم و زن‌های ما کل کشیدند. مردم آن جمعیت همه چنان به هیجان آمدند که شنیدیم بعضی از آن‌ها حال شان بد شد و افتادند. بعد وقتی که همه چیز آرام شد، ما سرودی برای مادر بزرگ خواندیم. زمان بسیار شادی بود.

ما انگلستان مادر بزرگ را دوست داشتیم. چون دیدیم که او زن خوبی است، و با ما خوب بود. شاید اگر او مادر بزرگ ما بود، برای مردم ما بهتر می‌شد.

۲۰ سفر روح

باری، آن موقع روزگار خوش بختی بود؛ اما گذشت، ما به منچستر رفتیم و چند ماه آن جا نمایش دادیم.

وقتی که صبح زود روز بعد نمایش می خواست از آن جا برود، من و پسر جوان دیگری تو منچستر گم شدیم، و قایق آتشی بدون ما رفت. ما نمی توانستیم به زبان وامی چو حرف بزنیم و نمی دانستیم چه کار بکنیم، بنابراین فقط این ور و آن ور می گشتیم. مدتی که گذشت ما دو لاکوتای دیگر را دیدیم که آن ها هم جا مانده بودند، و یکی از این ها می توانست انگلیسی حرف بزند. او گفت اگر ما به لندن برویم می توانیم در نمایش دیگری که آن جا بود پولی گیر بیاوریم، و بعد می توانیم به خانه برگردیم. ما همه برای خانه دل مان تنگ شده بود. بنابراین انگلیسی حرف زن با پولی که همه با هم داشتیم چند بلیت خرید، و ما با راه آهنی به لندن رفتیم.

نمایش را مکزیکان جو^۱ می‌گفتند. نمایش کوچکی بود، اما روزی یک دلار به ما می‌دادند که آن‌جا باشیم. بعد از آن که مدتی در لندن بودیم، مکزیکان جو ما را به پاریس برد، و مدت درازی آن‌جا نمایش دادیم. یک دختر واسی چو^۲ بود که اغلب به نمایش می‌آمد. دوستم داشتم، و مرا به خاتمه‌اش برد تا پدر و مادرش را ببینم. آن‌ها هم مرا دوست داشتند و با من خوب بودند. من نمی‌توانستم به زبان آن‌ها حرف بزنم. من علامت‌هایی می‌کشیدم، و دختر چند کلمه لا کوتا یاد گرفت. ما از پاریس به آلمان رفتیم و از آن‌جا به جایی که زمین می‌سوخت. آن‌جا یک تپه‌ی بلند بود، که بالایش به شکل تی‌پی بود، و آن‌جا می‌سوخت. شنیدم که خیلی قدیم یک شهر بزرگ و مردم زیادی در خاک آن‌جا ناپدید شدند.

حالا دیگر تمام وقت دلم برای خانه تنگ می‌شد، چون دو زمستان بود که از آن‌جا دور شده بودم. نمی‌توانستم به چیز دیگری فکر کنم، و مدتی که گذشت واقعاً مریض شدم، اما فکر کردم که باید تو آن نمایش بمانم تا برای برگشتن به خانه پول کافی گیرم بیاید.

مکزیکان جو ما را به پاریس برگرداند، اما من نتوانستم در نمایش باشم چون که حالا خیلی مریض بودم. دختری که راجع به او به شما گفتم مرا به خانه پیش پدر و مادرش برد، و آن‌ها خویم کردند. بعد یک صبح مدتی به خانه رفتم. آن صبح من لباس واسی چو و کفش و همه چیز پوشیدم. تنها فرق من با آن‌ها این بود که موی من بلند بود. آن را نبافته بودم فقط آن را روی شانه ریخته بودم. حالم خوب بود و ما تازه نشسته بودیم که اولین غذا را بخوریم. این دوست دخترم کنارم نشسته بود و مادر و پدر و دو خواهرش هم نشسته بودند. همین که آن‌جا نشستیم، من به سقف نگاه کردم و به نظرم آمد که حرکت می‌کند. بالای خانه داشت می‌چرخید، و همان طور که می‌چرخید رو به بالا دراز می‌شد. دیدم که ما همه با تمام خانه تند بلند می‌شدیم، و خانه همان طور که بلند می‌شد می‌چرخید. بعد چون ما بلند شدیم ابری پایین آمد، و ناگهان من سوار آن بودم، دیگران و خانه از ما دور ماندند.

بعد من تنها روی ابر بودم، و این ابر خیلی تند می‌رفت. سخت به آن چسبیدم، چون می‌ترسیدم بیاقتم. خیلی پایین آن زیر، خانه‌ها و شهرها و زمین سبز و رودها را دیدم، و همه صاف به نظر می‌آمد. بعد درست بالای آب بزرگ بودم. دیگر نمی‌ترسیدم، چون که می‌دانستم که به خانه می‌روم. هوا تاریک بود، و بعد دوباره روشن شد، و من شهر بزرگی را آن زیر دیدم، و آن را شناختم، همانی بود که اول بار در آن سوار قایق آتشی شدیم، و حالا تو سرزمین خودم بودم. حالا خیلی خوشحال بودم. من و ابر خیلی تند به رفتن ادامه دادیم، و شهرها و رودها و زمین سبز را دیدم. بعد سرزمین زیر پایم را تازه شناختم. میسوری ریور را دیدم. بعد در دوردست بلک هیلز و مرکز جهان را دیدم که ارواح مرا از آن‌جا به شهود بزرگم برده بودند.

بعد درست بالای پایین ریج بودم، و ابر ایستاد. من به پایین نگاه کردم و چیزی که آن‌جا دیدم نتوانستم بفهمم، چون به نظر می‌آمد که تقریباً همه‌ی مردم از طایفه‌های گوناگون آن‌جا تو یک اردوی بزرگ جمع شده‌اند. تی‌پی پدر و مادرم را دیدم. آن‌ها بیرون بودند و مادرم داشت غذا می‌پخت. می‌خواستم که از ابر پایین پرسم و با آن‌ها باشم، اما ترسیدم که کشته شوم. وقتی داشتم به پایین نگاه می‌کردم، مادرم به بالا نگاه کرد، و یقین داشتم که مرا دیده است. اما درست همان موقع ابر برگشت، خیلی تند می‌رفت. من خیلی غمگین بودم، نتوانستم پیاده شوم. باز رودها و زمین سبز و شهرها بود که تند زیر پای من به عقب می‌رفت. به زودی ابر و من دوباره درست بالای شهر بزرگ بودیم. بعد فقط آب زیر پایم بود، و شب آمد بی‌هیچ ستاره؛ و من در یک جهان سیاه تنهای تنها بودم و گریه می‌کردم. بعد پس از مدتی مختصر نوری خیلی دور بالای سرم سوسوزد. بعد زمین را زیر پایم دیدم شهرها و زمین سبز و خانه‌ها را که رو به عقب پرواز می‌کردند. به زودی ابر بالای یک شهر بزرگ ایستاد، و خانه‌یی شروع کرد رو به من بالا آمدن، همان طور که می‌آمد می‌چرخید و می‌چرخید. وقتی که به ابر رسید، مرا گرفت، و شروع کرد به پایین افتادن، و با من می‌چرخید و می‌چرخید. به زمین رسید، و همان طور که به زمین می‌رسید صدای آن دختر را شنیدم، و بعد صداهای دیگر مردم ترسان را.

بعد در رختخواب به پشت افتاده بودم و دختر و پدر و مادر و دو خواهرش و یک دکتر به شکل عجیبی به من نگاه می‌کردند، مثل این که ترسیده بودند. انگلیسی حرف زن از نمایش آمد و به من گفت که چه طور شد. آن‌ها گفتند وقتی که من برای صبحانه نشستم بالا را نگاه کردم و لبخند زدم، و بعد چون مرده از روی صندلیم افتادم. من سه روز مرده بودم، به جز در مواقعی که مختصر نفسی می‌کشیدم. می‌گفتند اغلب نمی‌توانستند قلب مرا حس کنند. آن‌ها مطمئن بودند که من به زودی واقعاً می‌میرم، و آماده شده بودند که برایم تابوت بخرند. شاید اگر آن موقع به زنده‌گی برنگشته بودم، آن‌ها تابوت خوبی به من می‌دادند؛ اما فکر می‌کنم تابوت به هر شکلی که هست فقط یک جعبه است و بس.

من به آن مردم نگفتم که کجا بودم، چون می‌دانستم که باور نخواهند کرد. چند روز بعد از آن، این مردم شنیدند که پاهوسکا دوباره تو شهر است. بنابراین مرا به جایی که نمایش او بود بردند، و او از دیدن من خوشحال شد. او به همه‌ی مردمش گفت سه بار برای من هورا بکشند. بعد از من پرسید که آیا می‌خواهم در نمایش باشم یا به خانه برگردم. به او گفتم دلم برای خانه تنگ شده. بعد او گفت ترتیبش را بدهند. او یک بلیت و نود دلار به من داد. بعد یک ناهار بزرگ به من داد. پاهوسکا قلب قوی‌یی داشت. پس از مدت کمی پاسبانی آمد و به من گفت که چیزهایم را جمع کنم. او مرا به راه آهنی برد، و صبح کنار آب بزرگ بودم و آن‌ها مرا توی یک قایق آتشی دیگری گذاشتند. هشت روز روی آب بودیم. مدتی مریض بودم، اما غمگین نبودم، چون به خانه برمی‌گشتم. وقتی که قایق آتشی دوباره به شهر بزرگ در سرزمینم آمد، سوار راه آهنی شدم.

صبح زود بود که من به راش‌ویل رسیدم. اصلاً هیچ لاکوتایی آن‌جا نبود، ولی یک ارابه‌ی سرپوشیده بود با قاطرهایی که به مقصد پایین ریج می‌رفت، بنابراین سوار آن ارابه شدم.

وقتی که به پایین ریج رسیدم، همه چیز درست به همان شکلی بود که من از ابر دیده بودم، همه‌ی لاکوت‌ها آن‌جا بودند، همان طور که من آن‌ها را دیده بودم،

چون که سال پیمان‌نامه بود (۱۸۸۹) که واسی چو‌ها کمی دیگر از سرزمین ما را خریدند، یعنی تمام آن‌چه را که میان اسموکی ارث (وایت ریور) و گوود ریور (شاین) بود. من تقریباً سه سال از خانه دور بودم و تا آن موقع چیزی دربارہی این کار احمقانه نمی‌دانستم.

تی‌پی مادرم درست جایی بود که من وقتی از ابر به پایین نگاه کردم آن را دیدم، و مردم دیگر درست در همان جایی چادر زده بودند که دیده بودم. پدر و مادرم از دیدن من بسیار خوش‌حال شدند و مادرم گریه کرد چون خیلی خوش‌حال بود. من هم گریه کردم. من حالا دیگر مرد به حساب می‌آمدم، ولی به هر حال اشک از چشمم بیرون می‌آمد. مادرم به من گفت که یک شب مرا در خواب دیده بود که سوار بر ابر به خانه برگشته‌ام، اما نتوانستم بمانم. بنابراین من از شهودم برایش گفتم.

قبل از این که من به آن سوی آب بزرگ بروم مردم من به گرسنه گی افتاده بودند، برای این که واسی چوها همه ی غذایی را که در پیمان نامه ی بلک هیلز وعده داده بودند به ما نمی دادند. آن ها خودشان آن پیمان نامه را درست کرده بودند؛ مردم ما نه چیزی از آن می دانستند و نه آن را درست کرده بودند. با این همه واسی چوهایی که آن را درست کردند کم تر از نصف آن چیزی را که به ما قول داده بودند دادند. بنابراین قبل از آن که من بروم مردم گرسنه بودند.

ولی وقتی که برگشتم وضع بدتر بود، مردم به نظر رقت انگیز می آمدند. خشکسالی بزرگی بود، و رودهای بزرگ و کوچک گویا در حال مرگ بودند. هر چه مردم کاشته بودند درنیامده بود و واسی چوها کم تر از قبل گله و غذای دیگر می فرستادند. واسی چوها همه ی گاو میش ها را سلاخی کردند و ما را در محدوده هایی محصور کردند. به نظر می آمد که ما همه تا دم مرگ گرسنه گی

بکشیم. نمی‌توانستیم دروغ‌های آن‌ها را بخوریم، و کاری هم از دست ما بر نمی‌آمد. و حالا واسی چو‌ها پیمان دیگری می‌بستند که در حدود نصف سرزمینی را که برای ما مانده بود از ما بگیرند. مردم ما این پیمان را هم نمی‌خواستند، اما سه ستاره^۱ آمد و همان طور این پیمان را بست، چون واسی چو‌ها سرزمین میان اسموکی ارث و گود ریور را می‌خواستند. بنابراین سیل واسی چو‌ها، آلوده به کردارهای بد، نیمی از آن جزیره را که برای ما مانده بود گاز زدند و بردند. وقتی که سه ستاره برای کشتن ما به رُزباد آمد دیوانه‌اسب او را شکست داد و عقب راند. ولی وقتی که او این بار بی‌سرباز آمد، ما را شکست داد و عقب راند. ما را در بند کرده بودند و کاری از دست ما بر نمی‌آمد.

تمام وقتی که من از خانه دور و به آن سوی آب بزرگ رفته بودم، نیرویم رفته بود، و من مثل مرده‌یی بودم که بیش‌تر وقت‌ها این‌ور و آن‌ور می‌رفت. به زحمت می‌توانستم شهردم را به یاد بیاورم، و وقتی که به یاد می‌آورم، به خواب کم‌رنگی می‌مانست.

درست پس از برگشتنم، چند نفر از من خواستند که مریضی را معالجه کنم، و من می‌ترسیدم که نیرویم به من برنگردد، اما برگشت. بنابراین به کمک کردن به مریض‌ها ادامه دادم، و خیلی‌ها بودند، چون میان مردم ما که قبلاً از گرسنه‌گی ضعیف شده بودند، سرخچه افتاده بود. آن زمستان مریض‌های من بیش‌تر شدند چون که سیاه‌سرفه پیدا شد و بچه‌های کوچک را که غذای کافی برای خوردن نداشتند می‌کشت.

این طور بود. مردم ما رفت‌انگیز و ناامید بودند. اما اوایل تابستانی که من از آن طرف آب بزرگ برگشتم (۱۸۸۹) خبرهای عجیبی از غرب می‌رسید، و مردم دریاره‌ی آن حرف می‌زدند. وقتی که آمدم خانه آن‌ها از آن حرف می‌زدند، و این اولین باری بود که به گوش من می‌خورد. این خبرها اول همه به اوگ‌لالاها رسید، و شنیدم که از شوشون‌ها و ابرابی‌ها (آراپاهو‌ها) به ما رسید. بعضی آن را باور کردند و بعضی نکردند. باورکردنش سخت بود؛ و وقتی که من بار اول آن را

۱. ژنرال کروک ریاست کمیونی را به عهده داشت که معاهده‌ی ۱۸۸۹ را ترتیب داده بود.

شنیدم، فکر کردم حرف ابلهانه‌یی است که کسی یک جایی آن را از خود درآورده است. خبر این بود که در غرب جایی نزدیک به آن‌جا که کوه‌های بزرگ^۱ وقتی که به طرف آب بزرگ می‌آیند روبه‌روی شما می‌ایستند، مرد مقدسی در میان قبیله‌ی پایوت^۲ بود که در یک شهود با روح بزرگ حرف زده بود، و روح بزرگ به او گفته بود که چه طور مردم سرخ‌پوست را نجات دهد و واسی‌چوها را نابود کند و همه‌ی گاو میش‌ها و همه‌ی مردمانی را که مرده‌اند برگرداند، و باز چه طور بعد از این زمین نوی درکار خواهد بود. قبل از آن که من برگردم مردم با هم جمع شده در این باره حرف می‌زدند و سه مرد، یعنی خوب‌تندر، خرس دلاور، و سیئه‌زرد را فرستاده بودند که آن مرد مقدس را با چشم خودشان ببینند و سر از راست و دروغ کارش دریابورند. بنابراین آن سه مرد سفر درازی را به غرب در پیش گرفتند، و پاییز به خانه برگشتند، آن‌ها با حرف‌های عجیبی پیش اوگ‌لالاها برگشته بودند.

وقتی که آن‌ها برگشتند تو سرچشمه‌ی وایت کلی کریک، که از پایین ریج چندان دور نبود، انجمن بزرگی به پا شد، اما من برای شنیدن حرف‌های آن‌ها به آن‌جا نرفتم، چون هنوز باور نمی‌کردم. فکر می‌کردم شاید ناامیدی باعث شده که مردم این چیزها را باور کنند، درست مثل آدم خیلی گرسنه‌یی که شاید خواب خیلی از چیزهایی را که برای خوردن خوب است می‌بیند.

من به آن جمع نرفتم، اما همه‌ی چیزهایی را که می‌گفتند شنیدم. این سه مرد همه یک چیز می‌گفتند، و این‌ها مرده‌ای خوبی بودند. می‌گفتند که به خیلی دور سفر کردند، نزدیک به آخرین کوه‌های بزرگ جلو آب بزرگ، به دره‌ی هموار بزرگی رسیدند^۳، و آن‌جا وانه‌کیا^۴ را دیدند، که پسر روح بزرگ بود و با او حرف زده بود، واسی‌چوها او را جک ویلسون می‌نامیدند، اما اسمش وئوئوکا^۵ بود. او به آن‌ها گفت که جهان دیگری مثل ابر، با گردبادی از غرب خواهد آمد و همه چیز را در این جهان که پیر و رو به مرگ است ریز خواهد کرد. تو جهان دیگر

1. Sierra

2. Paiute

۳. دره‌ی میسون (Mason) در نوادا. ۴. Wanekia زنده‌کننده؛ کسی که زنده می‌کند.

5. Wovoka

گوشت فراوان خواهد بود، مثل گذشته‌ها؛ و توی آن جهان همه‌ی سرخ‌پوست‌های مرده زنده می‌شوند، و همه‌ی گاومیش‌هایی که تا آن موقع کشته شده بودند دوباره به گردش می‌پردازند.^۱

این مرد مقدس کمی رنگ سرخ مقدس و دو پر عقاب به خوب‌تندر داد. مردم بایست این رنگ را به صورت بمالند و رقص ارواحی را که آن مرد مقدس به خوب‌تندر و سینه‌زرد و خرس دلاور آموخته بود برقصند. با این کار، وقتی که این جهان دیگر فرابرسد آن‌ها می‌توانند سوار آن بشوند. و واسی‌چوها نمی‌توانند، و بنابراین از میان می‌روند. وقتی که او آن دو پر عقاب را به خوب‌تندر می‌داد، گفت: «این پرهای عقاب را بگیر و نگاه کن، چون پدرم سبب خواهد شد که این‌ها مردم تو را به او بازگردانند.»

این تمام آن چیزهایی بود که ما در سراسر آن زمستان شنیدیم. از شنیدن حرف‌هایی که دریاره‌ی رنگ سرخ و پرهای عقاب و بازگرداندن مردم به روح بزرگ بود سخت به فکر افتادم. من شهود بزرگی داشتم که می‌بایست مردم را به حلقه‌ی قوم برگرداند و شاید این مرد مقدس نیز همان شهود را داشته است، و شاید این راست دریاید، بنابراین مردم به راه سرخ باز خواهند گشت. شاید بنا نبود که من خودم به تنهایی این کار را انجام دهم، اما اگر من با نیرویی که به من داده بودند کمک می‌کردم، آن درخت دوباره می‌شکفت و مردم افزونی پیدامی‌کردند. تمام زمستان را تو این فکر بودم، اما نمی‌دانستم که آن مرد مقدس چه شهودی آن‌جا دیده است، و ای کاش می‌شد که با او حرف بزنم و این را بفهمم. این فکر روزبه‌روز عمیق‌تر تو دلم می‌نشست، و زمستان بسیار بدی بود، با گرسنه‌گی و مرض بیش‌تر.

پدرم در قسمت اول زمستان از بیماری بدی که مردم زیادی به آن دچار شده بودند مرد. این مرا خیلی غمگین کرد. به نظر می‌آمد که هر چیز خوب دارد از میان می‌رود. برادر کوچک‌تر و خواهر من قبل از آن که من برگردم خانه مرده بودند، و حالا من تو این دنیا بی‌پدر بودم. اما هنوز مادر داشتم. در مقازه‌یی برای

۱. ← فصل «رقص ارواح» در فاجعه سرخپوستان آمریکا از ص ۵۴۹ به بعد.

و اسی چو‌ها کار می‌کردم تا بتوانم چیزی برای خوردن مادرم گیر بیاورم، و هم‌چنان کار می‌کردم و مدام به آنچه خوب‌تندر، سینه‌زرد و خرس دلاور گفته بودند فکر می‌کردم؛ اما هنوز یقین نداشتم.

آن زمستان مردم می‌خواستند از این مرد مقدس و جهان‌نوی که خواهد آمد بیش‌تر بشنوند، بنابراین مردهای بیش‌تری را فرستادند آن‌جا تا از چند و چون این قضیه بیش‌تر سر در بیاورند. خوب‌تندر و سینه‌زرد با دو نفر دیگر، از پایین ریج راه افتادند. کسان دیگری هم از قرارگاه‌های دیگر با آن‌ها رفتند، و دوتایی از این‌ها خرس لگدپران و کوته‌گاو بردند. وقتی که به غرب سفر کردند خبرهایی از آن‌ها رسید، و به نظر می‌آمد که همه جا مردم آن‌چه که ما شنیده بودیم، و بیش‌تر از آن را باور می‌کردند. از آن‌ها چندین نامه رسید و من به کار در آن مفازه و کمک‌کردن به مریض‌ها یا نیرویم ادامه می‌دادم.

بعد بهار شد (۱۸۹۰)، و شنیدم که این مردان همه از غرب برگشته‌اند و می‌گویند که این راست است. من به این جمع هم نرفتم، اما این شایعه را که همه جا بود شنیدم، و مردم می‌گفتند که او واقعاً پسر روح بزرگ است که آن‌جاست؛ که خیلی وقت پیش آمده پیش و اسی چو‌ها، و آن‌ها او را گرفتند کشتند؛ اما او این بار پیش سرخ‌پوست‌ها آمد، و دیگر هیچ و اسی چو‌بی تو دنیای تازه نخواهد بود. این دنیای نو مثل ابر توئی گردباد خواهد آمد و زمین کهنه را که رو به مرگ است ریز خواهد کرد. می‌گفتند که این بعد از یک زمستان دیگر، وقتی که علف‌ها ظاهر شوند (۱۸۹۱)، اتفاق خواهد افتاد.

درباره‌ی وانه‌کیا از این مردهایی که دیده و شنیده بودند چیزهای عجیب شنیدم، و این‌ها آدم‌های خویی بودند. او می‌توانست حیوانات را به حرف بیاورد، و موقعی که این‌ها پیش او بودند او یک شهود روح ساخت و آن‌ها همه آن را دیدند. آن‌ها یک آب بزرگ دیدند که آن طرفش زمین سبز زیبایی بود و همه‌ی سرخ‌پوست‌هایی که تاکنون زنده‌گی کرده بودند و گاومیش‌ها و همه‌ی حیوانات دیگر همه با هم برگشتند خانه. آن‌ها گفتند بعد وانه‌کیا آن شهود را غیب کرد، چون هنوز وقت اتفاق افتادنش نرسیده بود. بعد از یک زمستان دیگر وقتی که علف‌ها ظاهر شوند اتفاق خواهد افتاد.

و آنان گفتند یک بار وانه‌کیا کلاهش را نگه داشت که آن‌ها داخل آن را نگاه کنند؛ و وقتی که این کار را کردند، همه، به جز یک نفر، تمام دنیا را آن‌تو دیدند و این هم عجیب بود. اما آن یک نفر فقط داخل کلاه را دید، آن‌ها این‌طور می‌گفتند. خوب‌تندر خودش به من گفت که با نیروی وانه‌کیا به یک تی‌پی پوست گاو میش رفته بود؛ و پسرش، که خیلی وقت پیش مرده بود، با زنش آن‌جا زنده‌گی می‌کردند، و آن‌ها با هم کلی حرف زدند. این شبیه شهود من نبود، و من همان‌طور فقط به کارکردن در آن مغازه ادامه دادم. گیج شده بودم و نمی‌دانستم چه فکری بکنم.

بعد از مدتی شنیدم که خرس لگدپران اولین رقص روح را در شمال پاین ریج تو سرچشمه‌ی شاین کریک، به پا کرده است و آن مردم که رقصیدند مرده‌هاشان را دیدند و با آن‌ها حرف زدند. چیز دیگری که شنیدم این بود که آن‌ها در وونید نی کریک درست پایین مندرسون داشتند می‌رقصیدند.

من هنوز باورم نمی‌شد، اما می‌خواستم سر از این کارها دریاورم، چون از وقتی که پدرم مرده بود این قوی‌تر از قبل به دلم نشست. به نظر می‌آمد که چیزی به من می‌گفت بروم ببینم. مدتی از رفتن خودداری کردم، اما بالاخره دیگر نتوانستم. بنابراین سوار اسب شدم و رفتم به این رقص ارواح در وونید نی کریک، پایین مندرسون.

تعجب کردم، و آن‌چه را که دیدم به سختی توانستم باور کنم؛ چون به نظرم آمد که خیلی از شهود من در آن بود. رقصنده‌ها، چه زن و چه مرد، توی یک دایره‌ی بزرگ دست‌های هم را گرفته و در مرکز دایره درختی را به رنگ سرخ درآورده بودند که بیش‌تر شاخه‌هایش را زده بودند و چند برگ خشکیده به آن بود. این درست آن قسمت از شهود من بود که درخت مقدس در آن رو به مرگ بود، و دایره‌ی مرده‌ها و زن‌هایی که دست یک‌دیگر را گرفته بودند شبیه به آن حلقه‌ی مقدسی بود که نیروی دوباره‌ی شکوفاندن درخت را داشت. باز دیدم که چیزهای مقدسی که مردم پیشکش کرده بودند همه به رنگ سرخ درخشان بود، مثل شهود من، و همه‌ی صورت‌ها به رنگ سرخ بود. همین‌طور، آن‌ها چپق و پرهای عقاب داشتند. آن‌جا نشستم و نگاه کردم و غمگین شدم. همه به نظر

می‌رسید که تا حدی از شهود من باشند و من تاکنون کاری نکرده بودم که آن درخت را شکوفا کند.

بعد یکباره شادی بزرگی به من غلبه کرد، و درست همان جا همه‌ی وجود مرا گرفت. این به یادم آورد که یکباره به کار پردازم و مردم را به حلقه‌ی مقدس بیاورم، که شاید باز به راه سرخ بروند به شیوه‌یی که نیروهای جهان را، که یک نیرو هستند، خشنود سازد. یادم آمد که چه طور ارواح مرا به مرکز زمین برده و چیزهای خوب را نشانم داده بودند. و چه طور مردم باید سعادتمند باشند. یادم آمد که چه طور شش پدر بزرگ به من گفته بودند که باید مردم را با نیروی آنها زنده نگاه دارم و درخت مقدس باید بشکفت. بالاخره باور کردم که شهودم راست درمی‌آید، و شادی به من غلبه کرد.

وقتی که به رقص رفتم، رفتم که فقط بینم و آن‌چه را که مردم باور کرده بودند بفهمم، اما حالا قصد داشتم بمانم و نیرویی را که به من داده بودند به کار ببندم. رقص آن روز تمام شد، اما آن‌ها دوباره روز بعد رقصیدند، و من هم با آن‌ها رقصیدم.

شهودهای جهان دیگر

پس به شیوه‌ی مقدس لباس پوشیدم. و صبح بعد قبل از شروع رقص به میان مردمی که دور درخت خشکیده ایستاده بودند رفتم. خوب‌تندر که یکی از بسته‌گان پدرم بود و بعد با مادرم ازدواج کرده بود، دستش را دور من حلقه کرد و مرا به طرف درخت مقدسی که شکوفه نکرده بود برد، و برای من نیایشی پیشکش کرد. او گفت: «پدر، روح بزرگ این پسر را نگاه کن! او راه‌های تو را خواهد دید!» بعد شروع کرد به گریه کردن.

من به پدر و برادر و خواهرم که ما را ترک کرده بودند فکر کردم، و نتوانستم جلو اشک‌ریختنم را بگیرم. سرم را بلند کردم تا مانع ریختن اشک بشوم، اما اشک همان‌طور می‌آمد. از ته دل گریه می‌کردم، و تو همان حال گریه به مردم ناامیدم فکر می‌کردم. به شهودم فکر می‌کردم، و این که چه طور به من وعده داده بودند که مردمم جایی روی این زمین داشته باشند و آن‌جا همیشه خوشبخت

باشند. من حالا به آن‌هایی که تو راه نادرست بودند فکر می‌کردم، بل که شاید بشود آن‌ها را باز به حلقه و به راه نیک باز آورد.

زیر درختی که هیچ وقت شکوفه نکرد ایستادم و گریه کردم چون که آن درخت خشک شده بود. با چشمانی پر اشک از روح بزرگ خواستم که به آن زنده‌گی و برگ و پرنده‌های آوازخوان بدهد، همان طور که تو شهودم بود.

بعد تو تمام تنم لرزش سختی پیدا شد، و دانستم که آن نیرو با من است. آن وقت خوب‌تندر یک دست مرا گرفت، و خرس لگدپران دست دیگرم را، و شروع کردیم به رقصیدن. سرودی که خواندیم این‌طور بود:

«کیست آن که می‌آید، چه فکر می‌کنی؟
آن که مادرش را می‌جوید!»

این آن چیزی بود که مرده‌ها می‌خوانند وقتی که به جهان دیگر می‌روند و پی‌بسته‌گان شان، که قبل از آن‌ها رفته‌اند آن‌جا، می‌گردند.

همان‌طور که می‌رقصیدم و خوب‌تندر و خرس لگدپران بازوهایم را گرفته بودند و من بین آن دو تا بودم، حال غریبی داشتم که آن را می‌شناختم و به نظر می‌رسید که مرا پاک از زمین بلند کرده‌اند. در تمام روز اول شهودی نداشتم. آن شب به جهان دیگر، به خود وانه‌کیا که آن‌جا با مردم بود، فکر می‌کردم و شاید درخت مقدس شهودم به راستی آن‌جا و آن وقت داشت می‌شکفت، و به این که این شهود من بود که راست درآمده بود فکر کردم. همه‌ی چیزهای خوب و زیبا را از مرکز زمین توی یک دایره‌ی صلح به من نشان داده بودند، و شاید این سرزمین شهود من جایی بود که همه‌ی مردم من به آن‌جا می‌رفتند، و آن‌جا زنده‌گی می‌کردند و خوشبخت بودند و هیچ واسی چوئی آن‌جا نبود یا هیچ وقت نمی‌توانست باشد.

قبل از آن که روز بعد رقص را شروع کنیم، خرس لگدپران نیایشی پیشکش کرد، و گفت: «پدر، روح بزرگ، به این مردم نگاه کن! آن‌ها امروز به دیدن بسته‌گان‌شان می‌روند، و آن‌جا همیشه سعادت‌مند خواهند بود، و سعادت‌شان تمامی نخواهد داشت.»

بعد رقص را شروع کردیم، و بیشتر تر مردم همان طوری که می رقصیدند گریه و زاری می کردند، دست یک دیگر را تو یک دایره گرفته بودند؛ اما بعضی مردها از شادی می خندیدند. گاهی یکی مثل مردها به زمین می افتاد، و دیگران قبل از این که بیافتد تلوتلوخوران و نفس زنان می رقصیدند و وقتی که مثل مردها آن جا به زمین می افتادند، شهودهایی داشتند، و ما به رقصیدن و خواندن ادامه دادیم، و خیلی ها برای راه و رسم قدیم زنده گی و این آرزو که دین قدیم دوباره با آن ها باشد گریه کردند.

پس از مدتی حال غریبی تو من پیدا شد. اول، به نظرم رسید که پاهایم پر از مورچه است. با چشم های بسته می رقصیدم، مثل دیگران، ناگهان گویا مرا از روی زمین برداشته تاب می دادند و دیگر با زمین تماسی نداشتم. آن حال غریب از پاهایم بالا آمد و حالا تو دلم بود. به نظر می آمد من مثل تاب به جلو پرواز می کنم، و بعد دوباره برمی گردم عقب، با تاب های بلندتر و بلندتر. تو این کار هیچ ترسی نبود، چون که سعادتی روینده بود.

من گویا به زمین افتاده بودم، اما حس می کردم مثل این که وقتی به جلو می روم از روی تابی افتاده ام، و من سر رو به جلو تو هوا شناور بودم. دست هام باز بود، و اولین چیزی که دیدم یک پر عقاب بود، درست مقابلم. بعد پر، یک عقاب خال خالی شد که جلو من می رقصید در حال بال یال زدن، و سوت زیری می کشید که مخصوص او بود. تنم هیچ حرکت نمی کرد، اما به مقابلم نگاه کردم و تند به سوی جایی که نگاه می کردم شناور شدم.

جلوم یال کوهی بود، و من فکر کردم دارم به آن می خورم، اما درست از بالایش گذشتم. آن طرف یال سرزمین زیبایی دیدم که آن جا خیلی خیلی از مردم توی یک حلقه ی بزرگ اردو زده بودند. دیدم که همه آن جا شاد بودند و غذا فراوان بود. همه جا روی داربست های گوشت خشک کنی پر از گوشت بود. هوا صاف و زیبا بود با روشنایی جاوید که همه جا بود. دور تا دور آن حلقه، اسب های فریه و شاد بودند که علف های سبز سبز را می چریدند؛ و همه جور حیوان سرتاسر تپه های سبز پراکنده بودند، و شکارچی ها آوازخوان با گوشت هاشان برمی گشتند.

من بالای تی‌پی‌ها پرواز می‌کردم و شروع کردم که با پا تو مرکز حلقه، جایی که درخت زیبایی بود، همه سبز و پُر از گل، بیایم پایین. وقتی که پایم به زمین رسید، دو مرد به طرفم آمدند. پیرهن‌های مقدسی پوشیده بودند که به طور خاصی ساخته و نقاشی شده بود. آمدند پیش من و گفتند: «هنوز وقت آن نشده که پدرت را، که شاد است، ببینی. باید کاری یکنی. ما چیزی می‌دهیم که برای مردمت ببری، و آن‌ها با آن به دیدن عزیزان‌شان خواهند آمد.»

من فهمیدم که آن‌ها می‌خواهند من شیوهی درست کردن پیرهن‌های مقدس آن‌ها را به مردم برگردانم. گفتند فوراً برگردم، و بعد باز من تو هوا بودم، مثل قبل تند پرواز می‌کردم بدون بال‌زدن. وقتی که درست بالای میدان رقص رسیدم، مردم هنوز می‌رقصیدند اما به نظر می‌آمد که صدایی از کسی در نمی‌آید. و امیدوار بودم که درخت پژمرده را شکفته بینم، اما درخت مرده بود.

بعد به تنم داخل شدم، و بعد از این کار دور و بر و بالای سرم صداهایی شنیدم، و من روی زمین نشسته بودم. خیلی‌ها دورم جمع شده بودند، از من می‌پرسیدند چه شهودی دیدم. من هر چه دیده بودم گفتم، و چیزی که با خود آورده بودم یاد آن پیرهن‌های مقدس بود که آن دو مرد پوشیده بودند.

آن شب برخی از ما توئی تی‌پی بزرگراه جمع شدیم و سر استفاده از پیرهن‌های ارواح که من دیده بودم تصمیم گرفتیم. بنابراین تمام روز بعد را من به ساختن و رنگ‌کردن پیرهن‌های ارواح، به شیوهی مقدس شهودم مشغول بودم. وقتی که این پیرهن‌ها را درست کردم، فکر کردم که تو شهودم چه طور هر چیزی مثل گذشته‌ها بود و درخت، شکوفا بود اما وقتی که برگشتم درخت مرده بود. و فکر کردم که اگر این دنیا همان کاری را می‌کرد که شهود یاد می‌داد، این جا هم درخت می‌شکفت.

اولین پیرهن را برای ترسان از عقاب درست کردم و دومی را برای پسر بزرگراه.

غروب چوب مقدسی درست کردم مثل آن که تو اولین شهودم دیده بودم و با رنگ مقدس وانه‌کیا آن را سرخ کردم. بالای آن یک پر عقاب بستم، و بعد با خودم به رقص بردم، و پیرهن مقدس، همان طور که دیده بودم، به تنم بود.

برای شهودم و برای نیرویی که می‌دانستند من دارم، از من خواستند که صبح روز بعد من رقص را رهبری کنم. ما همه تو یک خط راست ایستادیم، رو به غرب، و من این طور دعا کردم: «پدر، روح بزرگ، نگاهم کن! قومی که من دارم ناامید است. زمین نوی را که تو مژده داده بودی به من نشان داده‌ای، بگذار قوم من هم آن را ببینند!».

بعد از نیایش رو به غرب ایستادیم و دست راست‌مان را بلند کردیم و شروع کردیم به گریه کردن، و درست همان جا، بعضی در حالی که گریه می‌کردند، قبل از شروع رقص از حال رفتند.

در حال رقص همان حال غریبی که قبل از این داشتم به‌ام دست داد، طوری که پاهایم از زمین بلند شده بود و تاب می‌خورد. خرس لگدپران و خوب‌تندر بازوهایم را داشتند. بعد از مدتی به نظرم آمد که آن دو مرا رها کرده‌اند، و یک بار دیگر تو هوا به پرواز درآمده‌ام سر رو به جلو، صورت رو به پایین، دست‌های باز، و دوباره پیشاپیشم همان عقاب خال‌خالی می‌رقصید، و من سوت زیر و جیغ او را می‌شنیدم.

باز آن یال کوه را دیدم، به آن نزدیک که شدم صدای عمیق و غرش‌مانندی بلند شد، و از آن یک شعله بیرون جهید. اما من از بالای آن پرواز کردم. مقابلم شش دهکده بود تو زمینی زیبا که همه از یک نور جاویدان روشن و سبز بود. بالای این‌ها چرخ‌های زدم، و سمت جنوب ششمین دهکده پایین آمدم. پایم که به زمین رسید، دوازده مرد به طرفم آمدند، و گفتند: «تو پدر ما، رهبر دویا را خواهی دید!».

بعد مرا به مرکز حلقه راهنمایی کودند و من یک بار دیگر درخت مقدس را سرپا پر از برگ و شکوفه دیدم.

اما تمام آنچه دیدم این نبود. مردی رو به درخت ایستاده بود و دست‌هایش را از هم باز کرده بود. خوب به او نگاه کردم، و نتوانستم بگویم که از کدام قوم است. واسی چو نبود و سرخ‌پوست هم نبود. مویش بلند و افشان بود، و به سمت چپ سرش یک پر عقاب زده بود. تنش نیرومند و خوش‌اندام بود، و آن را سرخ کرده بود. سعی کردم او را بشناسم، اما نتوانستم. مرد خوش‌سیمایی

بود. وقتی که خوب نگاهش می‌کردم، تنش شروع کرد به تغییر و خیلی زیبا شد یا همه جور رنگ روشنایی، و دور و بر او روشنایی بود. حرف زدنش مثل آواز خواندن بود: «زنده گیم چنین است که همه‌ی موجودات خاکی و چیزهای رُستنی به من تعلق دارند. پدرت، روح بزرگ، این را گفته است. تو نیز باید چنین بگویی.» بعد خاموش شد مثل چراغی تو باد.

آن دوازده مرد که آن‌جا بودند گفتند: «آن‌ها را نگاه کن! زنده گی قوم تو این طور خواهد بود!»

باز دیدم روز چه قدر زیبا است — آسمان بالای خاک سبز تماماً آبی بود و پر از روشنایی زرد. و دیدم که مردم همه زیبا و جوان بودند. آن‌جا نه کسی پیر بود و نه بچه — مردم همه همسال بودند و زیبا.

بعد دوازده زن آن‌جا بودند که مقابل من ایستادند و گفتند: «آن‌ها را نگاه کن! تو راه زنده گی آن‌ها را به زمین خواهی برد.» وقتی که آن‌ها حرف می‌زدند آوازی از غرب شنیدم، و سرودی را که شنیده بود یاد گرفتم.

بعد یکی از آن دوازده مرد دو چوب برداشت، که یکی از آن‌ها را سفید کرده بودند و دیگری را قرمز. آن‌ها را تو زمین فرو کرد، و گفت: «این‌ها را بردار! تو به این‌ها تکیه خواهی کرد. زود باش!»

شروع کردم به راه رفتن، و به نظر می‌آمد که باد نیرومندی زیر من رفته مرا به هوا برداشت. تو هوا بودم، با دست‌های باز، و تند پرواز می‌کردم. رود سیاه ترسناکی بود که می‌بایست از بالایش بگذرم، و من می‌ترسیدم. آن رود هجوم می‌آورد و می‌غرید و پر از کف خشم بود. بعد پایین را نگاه کردم و مردها و زن‌های زیادی را دیدم که سعی می‌کردند از آن رود سیاه و ترسناک بگذرند، اما نمی‌توانستند. آن‌ها گریان به بالا به من نگاه کرده فریاد می‌کردند: «کمک مان کن!» اما من نمی‌توانستم جلو پروازم را بگیرم، مثل این که یک باد بزرگ زیر من بود. بعد باز مردم خاکیم را توئی آن میدان رقص دیدم و رفتم تو تنم، که آن‌جا افتاده بود. من نشسته بودم، و مردم دورم جمع شده بودند و از من می‌پرسیدند چه شهودی دیده‌ام.

شهردم را با سرودهایش برای‌شان گفتم، و پیرمردها آن‌ها را برای دیگران

توضیح می دادند. سرودی خواندم، کلمات آن همان‌هایی بود که وانه‌کیا زیر درخت شکوفا گفته بود، و آهنگ آن همانی بود که من در غرب، بعد از حرف آن دوازده زن شنیده بودم. چهار بار آن را خواندم، و چهارمین بار همه‌ی مردم با هم شروع کردند به گریه کردن چون واسی‌چو‌ها آن جهان زیبا را از ما گرفته بودند. به این شهود فکر کردم و فکر کردم. به نظر می‌آمد که شش دهکده نماینده‌ی شش پدربزرگ بودند که من خیلی قبل از این آن‌ها را تو‌تی‌پی رنگین‌کمان درخشان دیده بودم، و به ششمین دهکده رفته بودم، که برای ششمین پدربزرگ، یعنی روح زمین، بود، چون من می‌بایست نماینده‌ی او تو دنیا باشم. فکر کردم که شاید وانه‌کیا مرد سرخ شهود بزرگ من باشد، که اول به گاومیش بدل شد، و بعد به گیاه چهار پرتو، که گیاه ستاره‌ی سحری فهم است. فکر کردم که آن دوازده مرد و دوازده زن نماینده‌ی دوازده ماه سال بودند.

دردسر بد فرامی‌رسد

وقتی که این چیزها اتفاق می‌افتاد، تابستان (۱۸۹۰) داشت پیر می‌شد. آن موقع از چیزهایی که جاهای دیگر اتفاق می‌افتاد خبر نداشتم، چیزهایی شنیدم، و بعداً هم چیزهای بیش‌تری شنیدم.

بهار وقتی که خوب‌تندر و خرس لگدپران از دیدن وانه‌کیا برگشتند، واسی‌چو‌ها آن‌ها را مدتی تو پاین ریج زندانی کردند، و بعد ول‌شان کردند. این نشان می‌داد که واسی‌چو‌ها از چیزی ترسیده‌اند. تو ماه گیل‌اس‌های سیاه (اوت) خیلی‌ها تو اردوی نو واتر^۱ در کلی کریک^۲ می‌رقصیدند، و عامل قرارگاه آمد و به آن‌ها گفت که دست از رقصیدن بردارند. آن‌ها دست نکشیدند و گفتند اگر مجبور بشوند در راه دین‌شان خواهند جنگید. عامل رفت، و آن‌ها به

رقصیدن ادامه دادند. آن‌ها او را جوان ترسان از لاکوتا نامیدند.

بعدها، شنیدم که برؤله‌ها در شرق ما می‌رقصیدند؛ و بعد شنیدم که طایفه‌ی پابزرگ در قرارگاه گود ریور می‌رقصیدند؛ همین طور هم شنیدم که خرس لگدپران به اردوی نشسته‌گاو تۆ ساحل گراند ریور رفته بود و مردم آن‌جا هم می‌رقصیدند. خبر رسید که سرخ‌پوست‌ها همه‌جا شروع کرده‌اند به رقصیدن.

مردم گرسنه و ناامید بودند، و خیلی‌ها به جهان نور خوبی که می‌آمد عقیده داشتند. واسی چؤها کم‌تر از نصف آن گله‌ی گوساله‌را، که در پیمان‌نامه قولش را داده بودند، دادند و این گوساله‌ها پوست و استخوان بودند. مردم ما مدتی این گوساله‌ها را نگرفتند، چون خیلی کم و خیلی لاغر بودند. اما بعد از مدتی مجبور شدند بگیرند تا از گرسنه‌گی نمیرند. بنابراین بیش‌تر از گله دروغ‌گیر مان‌آمد، و ما نمی‌توانستیم دروغ‌هاشان را بخوریم. وقتی که عامل به مردم گفت که دست از رقص بکشند، دل‌شان بسیار بد بود.

من بعد از رقص در وؤنید نی به طرف برؤله‌ها رفتم، که این موقع تۆ ساحل کات میت کریک^۱ می‌رقصیدند، و با خودم شش پیرهن مردانه مثل آن‌هایی که به تن دوازده مرد شهود دیده بودم، و شش پیرهن زنانه مثل آن‌هایی که آن دوازده زن پوشیده بودند برداشتم. من این‌ها را به برؤله‌ها دادم و آن‌ها برای خودشان پیراهن‌های دیگری درست کردند.

ما آن‌جا رقصیدیم، و شهود دیگری به من دست داد. یک رنگین‌کمان درخشان دیدم، مثل همانی که تۆ اولین شهود بزرگم دیده بودم. زیر رنگین‌کمان یک تی‌پی بود ساخته از ابر، بالای سرم یک عقاب خال‌خالی می‌گشت، و به من گفت: «این را یادت باشد.» این تمام آن چیزی بود که من دیده و شنیده بودم.

از آن زمان به بعد خیلی به این فکر کرده‌ام، و فکر کرده‌ام که خطای بزرگ من همین‌جا بود. من یک شهود بسیار بزرگ داشتم، و می‌بایست فقط به آن تکیه می‌کردم تا مرا به نیکی راهنمایی کند. اما من شهودهای کوچک‌تر را که در حال رقص تۆ وؤنید نی کریک به‌ام دست داده بود دنبال کردم. شاید شهود رنگین‌کمان

درخشان برای این بود که به من بفهماند، و من نفهمیدم. من به آن شهود بزرگ تکیه نکردم، که می‌بایست بکنم؛ من به آن دو چوب که در شهود کوچک‌تر دیده بودم تکیه کردم. در این جهان تاریکی و سایه‌های بسیار متغیر پیروی از یک شهود بزرگ سخت است. مردان تو این سایه‌ها گم می‌شوند.

وقتی که از پیش برؤله‌ها برگشتم، هوا داشت سردتر می‌شد. خیلی از برؤله‌ها با من آمده، و تو رقص ساحل ژوند نی به اوگ‌لالاها پیوسته بودند. شنیدیم که سربازهایی تو پاین ریج بودند و مرتب هم بیش‌تر می‌شدند. بعد یک صبح شنیدم که سربازها دارند می‌آیند طرف ما، بنابراین اردو را جمع کردیم و به طرف غرب گراس کریک کوچ کردیم. از آن‌جا به وایت کلی^۱ رفتیم و مدتی آن‌جا اردو زدیم و رقصیدیم.

آتشین تندر، سرخ‌زخم و اسب آمریکایی جوان پیش ما آمده از سربازها پیام آورده بودند که باید به این قضیه‌ی رقص ارواح توجه شود و برای آن مقرراتی بگذارند؛ و این که آن‌ها قصد نداشتند این رقص را از ما بگیرند. اما آیا ما می‌توانستیم چیزی را که واسی‌چوها می‌گفتند باور کنیم؟ آن‌ها با زبان‌های چاک چاک حرف می‌زدند.

ما به پاین ریج نزدیک‌تر شدیم و اردو زدیم. سربازهای زیادی آن‌جا بودند، و آن‌ها برای چه آن‌جا بودند؟

با عامل قرارگاه اجتماع بزرگی تشکیل شد، اما من برای شنیدنش ترفتم. او قانونی گذاشت که بنا بر آن ما در هر ماه سه روز می‌توانستیم برقصیم، و بقیه‌ی وقت‌مان را برویم یک جوری برای خودمان زنده‌گی کنیم. او نگفت که ما این کار را چه طور باید بکنیم. اما مردم این را قبول کردند.

روز بعد، وقتی که با خوب‌تندر تو تی پی نشسته بودم، پاسبانی پیش ما آمد و گفت: «کسی مرا این‌جا نفرستاد، چون خیر شما را می‌خواهم آمدم آن‌چه شنیده‌ام به شما بگویم؛ شنیده‌ام آن‌ها می‌خواهند شما دو نفر را دستگیر کنند.» خوب‌تندر فکر کرد که ما باید پیش برؤله‌ها برویم، آن‌ها اردوی بزرگی تو

وُوندِ نی، پایین مندرسون، داشتند. پس آن شب زین کردیم و راه افتادیم. ما از پیر کریک و وایت هوس کریک به وُوندِ نی آمدیم و رو به پایین دست رودخانه رفتیم و رسیدیم به اردوی برؤله‌ها. آن‌ها از دیدن ما خوشحال شدند.

صبح جارچی دوره افتاد و خبر داد که مردم دور هم جمع شوند، من با برؤله‌ها حرف زدم، و آن‌چه گفتم این بود: «بسته‌گان من، چیزی هست که ما کرده‌ایم. ما از آن چیز مقدس معین، چندین شهود داشته‌ایم. تو آن شهودها دیده‌ایم و شنیده‌ایم که آن خویشان ما که قبل از ما رفته‌اند تو آن جهان دیگرند که به ما آشکار شده، و ما هم به آن‌جا می‌رویم. آن‌ها هم حالا با وانه‌کیا هستند. اگر واسی‌چوها بخواهند با ما بجنگند، بگذارید این کار را بکنند. تو دل‌تان آرزوی قُرص و محکمی داشته، و جرأت داشته باشید. ما باید به آن درگذشته‌ها تکیه کنیم که در جهان نوی هستند که می‌آید.»

خیلی از برؤله‌ها از پورکیوپاین کریک^۱ و مدیسین رُوت کریک آمدند، و ما همه اردو را جمع کردیم، و راه افتادیم رو به پایین وُوندِ نی به طرف اسموکی ارث ریور (وایت ریور). آن‌جا یک سیاخرقه (کشیش کاتولیک) آمد و سعی کرد ما را به برگشتن ترغیب کند. مردم ما به او گفتند که وعده‌های واسی‌چو خوب نیست، که هر چه به ما وعده دادند دروغ بود. فقط چند اوگ‌لالا با سیاخرقه برگشتند. او مرد خوبی بود و آن زمستان در قتل‌عام طایفه‌ی پابزرگ بدجوری زخمی شده بود مرد خیلی خوبی بود، و شبیه واسی‌چوهای دیگر نبود.^۲

از اسموکی ارث ریور به محل‌های پاکتس^۳ در جنوب غربی فلات بدلندز^۴ کوچ کردیم. وقتی که آن‌جا بودیم اسب آمریکایی و تُندُتندر پیش ما آمدند. آن‌ها هر دو سرکرده بودند، آمده بودند که ما را به پایین ریج ببرند. می‌بایست اطاعت کنیم. برؤله‌ها نمی‌خواستند اطاعت کنند و سعی کردند جلومان را بگیرند. آن‌ها ما را زدند، و آن‌جا یک مدت حسابی دعوا به پا شده بود، اما به هر حال رفتیم،

1. Porcupine Creek

۲. پدر کرافت بود.

3. High Pockets

۴. فلات کیونی (Cuny) که فلات بلندی است در میان بدلندز (Badlands).

چون می‌بایست برویم. خرس لگدپران آن موقع با بروله‌ها ماند، اما کمی بعد به پاین ریج آمد. چند نفری از بروله‌ها با ما آمدند.

ما اول تو وایت ریور بعد وایت کلی بعد شاین کریک تو شمال پاین ریج اردو زدیم. بیش‌تر اوگ‌لالاها هم همان نزدیکی‌ها اردو زده بودند.

همین‌موقع بود که خبرهای بدی از شمال به ما رسید. شنیدیم که چند پاسبان از استندینگ راک آمده بودند تا نشسته‌گاو را در گراند ریور دستگیر کنند، و او نگذاشت که او را ببرند، بنابراین جنگی درگرفت، و آن‌ها او را کشتند.

حالا دیگر نزدیک به آخر ماه ترکیدن درختان بود، و من بیست و هفت ساله می‌شدم (۲۹ دسامبر ۱۸۹۰). شنیدم که پابزرگ با نزدیک به چهارصد نفر از بدلندز پاین می‌آید. بعضی از این‌ها از طایفه‌ی نشسته‌گاو بودند. این‌ها وقتی که نشسته‌گاو کشته شد فرار کرده و رفته بودند پیش پابزرگ تو گود ریور. فقط در حدود یک‌صد جنگجو تو این طایفه بودند، و بقیه همه زن و بچه و پیرمرد بودند. آن‌ها همه از گرسنه‌گی و یخ‌بندان رو به مرگ بودند، و پابزرگ چنان مریض بود که مجبور شدند او را با سورت‌م بیاورند^۱. آن‌ها همه فرار کرده بودند تا تو بدلندز پنهان شوند، و حالا برای این داشتند می‌آمدند که گرسنه بودند و سرمازده. وقتی که از اسموکی ارث ریور رد شدند، رو به بالادست مدیسین روت کریک رفتند تا سرچشمه‌اش. سربازها همه چیز داشتند و سرمازده و گرسنه نبودند. سربازها نزدیک پورکیوپاین بیوت به طایفه‌ی پابزرگ نزدیک شدند، و آن‌ها در محاصره‌ی سربازها و با آن‌ها به ووند نی کریک رفتند جایی که حالا مغازه‌ی برنان^۲ است.

شب بود که شنیدم پابزرگی‌ها با سربازها آن‌جا اردو زده‌اند، یعنی در حدود پانزده میلی کنار جاده‌ی قدیمی که ما بودیم. صبح بعد (۲۹ دسامبر ۱۸۹۰) بود که چیز وحشتناکی اتفاق افتاد.

۱. ذات‌الریه‌ی شدیدی کرده بود.

قتل عام در وُوندِ دنی

آن شب قبل از این که این اتفاق بیفتد، من رفته بودم پاین ریج و این چیزها را آنجا شنیده بودم و وقتی که آنجا بودم سربازها به طرف محلی رفتند که پابزرگی‌ها بودند. این‌ها حدوداً پانصد سرباز می‌شدند که صبح بعد آنجا بودند. وقتی که دیدم آن‌ها دارند می‌روند حس کردم که چیز وحشتناکی می‌خواهد اتفاق بیافتد. آن شب من اصلاً چشم روی هم نگذاشتم. بیش‌تر شب را راه می‌رفتم.

صبح دنبال اسب‌هایم رفتم، و وقتی که بیرون بودم سمت شرق صدای شلیک شنیدم، و فهمیدم که آن صدا بایست از تفتنگ‌های ارابه‌دار (توپ) شلیک شده باشد. صداها درست از وسط تنم می‌رفت و حس کردم که چیز وحشتناکی اتفاق خواهد افتاد.

وقتی که با اسب‌ها به اردوگاه رسیدم، مردی پیشم آمد و گفت: «هی-هی-»

هی! به مردمی که دارند می‌آیند شلیک می‌کنند! من این را می‌دانم!»
سمندم را زین کردم و پیرهن مقدسم را پوشیدم. این آن پیرهنی بود که من درست کرده بودم که جز خودم کس دیگری نپوشد. پشت پیرهن یک عقاب خال خالی بود با بال باز، و روی شانه‌ی چپ آن ستاره‌ی سحری بود، چون وقتی رو به جنوب بایستم آن شانه رو به شرق است. روی سینه از شانه‌ی چپ به تهیگاه راست، رنگین‌کمان درخشان بود، رنگین‌کمان دیگری دور گردن بود مثل گردن‌بندی با یک ستاره پایین آن. به هر شانه، آرنج، و مچ یک پر عقاب بود، و روی تمام پیرهن خط‌های قرمز آذرخش بود. می‌بینی که این از شهود بزرگ من است، و خواهی دانست چه‌طور آن روز مرا حفظ کرد.

صورت‌م را سرخ کردم، و به مویم یک پر عقاب گذاشتم برای آن یکر بالا. حاضرشدم خیلی طول نکشید چون هنوز صدای شلیک را آن‌جا می‌شنیدم. تنها تو جاده‌ی قدیمی که از تپه‌ها به وُوند نی می‌رفت راه افتادم. تفنگ نداشتم. فقط کمان مقدس غرب را داشتم که آن را تو شهود بزرگم دیده بودم. خیلی نرفته بودم که دسته‌یی از جوان‌ها چارنعل پشت سرم آمدند. دو نفر اولی که به من رسیدند یکی جنگ‌دوست و دیگری آهنی واسی‌چو بود. پرسیدم که می‌خواهند چه بکنند، و آن دو گفتند فقط می‌خواهند ببینند که تیراندازی کجاست. بعد دیگران رسیدند، و چند مرد بزرگ‌تر.

تند رفتیم، این موقع ما حدود بیست نفر بودیم. صدای تیراندازی بلندتر می‌شد. سواری چارنعل از آن‌جا به طرف ما آمد، و گفت: «هی-هی-هی! سربازها آن‌ها را کشتند!» بعد شلاقی به اسبش زد و تندتر به طرف پایین ریج رفت.

چیزی نگذشت که ما به بالای یال کوه رسیدیم، که از آن‌جا اگر به شرق نگاه کنی، می‌توانی در نظر اول بنای یادبود و قبرستان را روی تپه‌ی کوچکی که کلیسا آن‌جاست ببینی. این آن‌جایی است که آن چیز وحشتناک شروع شد. درست جنوب قبرستان روی آن تپه‌ی کوچک، آب‌کند خشک عمیقی از شرق به غرب می‌رود، خیلی پیچ‌پیچ است، و به غرب می‌رسد نزدیک به بالای یال کوه که ما

آنجا بودیم. اسمی نداشت، اما واسی چوها حالا به آن می‌گویند بتل کریک^۱. ما روی یال کوه که از سر آبکند خشک خیلی دور نبود ایستادیم. تفنگ‌های ارا به‌دار هنوز به بالای تپه‌ی کوچک شلیک می‌کردند، و مدام به جایی تو راسته‌ی آبکند شلیک می‌کردند. به آن پایین شلیک زیادی کرده بودند، و فریادهای زیادی از آنجا بلند بود، و سربازهای سوار را می‌دیدیم که روی تپه‌های روبه‌روی ما پخش و پلا بودند. آن‌ها تو طول آبکند اسب می‌راندند و به داخل آن تیراندازی می‌کردند که زن‌ها و بچه‌ها فرار می‌کردند آنجا و سعی می‌کردند خودشان را تو دره‌های کوچک و کاج‌های رشدنکرده پنهان کنند.

کمی دورتر از ما روبه‌روی ما، درست زیر آبکند خشک، چند زن و بچه بودند که زیر یک لبه‌ی خاک رسی خود را به هم چسبانده بودند، و چند سوار آنجا بودند و تفنگ‌های‌شان را به طرف آن‌ها نشانه گرفته بودند. ما پشت یال کوه ایستادیم، و من به دیگران گفتم: «جرات داشته باشید. این‌ها بسته‌گان ما هستند. سعی می‌کنیم آن‌ها را پس بگیریم.» بعد ما همه سرودی خواندیم که این جور بود:

«یک قوم باشنده‌ی تندری‌ام من، من گفته‌ام.

یک قوم باشنده‌ی تندری‌ام من، من گفته‌ام.

تو زنده گی خواهی کرد.

تو زنده گی خواهی کرد.

تو زنده گی خواهی کرد.

تو زنده گی خواهی کرد.»

بعد من زدم به بالای یال کوه و دیگران هم پشت سر من، فریاد می‌کردیم: «جرات داشته باشید! وقت جنگیدن است!» سربازهایی که مراقب بسته‌گان ما بودند به طرف ما شلیک کردند و بعد تند فرار کردند، چند سوار دیگر هم فرار کردند به آن

طرف آبکند. ما بستگان مان را گرفتیم و به آن طرف کوه فرستادیم، به طرف شمال غربی، تا آن جا در امان باشند.

من تفنگ نداشتم، و وقتی که حمله می‌کردیم، فقط کمان مقدس را با دست راست جلوم گرفته بودم. و گلوله‌ها اصلاً به ما نخورد.

بچه‌ی شیرخواره‌ی کوچکی پیدا کردیم که نزدیک سر آبکند تنها روی زمین افتاده بود.

من همان موقع نتوانستم او را بردارم، اما بعداً او را برداشتم و یکی از مردم من او را به فرزندی قبول کرد. فقط او را محکم‌تر توشالی که دور او بود پیچیدم و همان جا گذاشتم. جای امنی بود، و من کار دیگری داشتم.

سربازها رو به شرق فرار کردند به طرف تپه‌هایی که چند سرباز دیگر هم آن جا بودند، و از اسب پیاده شده روی زمین دراز کشیدند. من به دیگران گفتم که همان جا بمانند، و به طرف آن‌ها هجوم آوردم و با دست راستم کمان مقدس را به طرف آن‌ها گرفته بودم. آن‌ها هم به طرف من تیراندازی کردند، و من صدای گلوله‌ها را دور و برم می‌شنیدم، اما اسبم را درست تا نزدیکی آن‌ها بردم، و بعد برگشتم، چند سرباز هم از آن طرف آبکند شروع کردند به من تیراندازی کردن، اما من پیش دیگران برگشتم و ابداً صدمه ندیدم.

تا این موقع لا کوتاهای دیگر، که صدای تیراندازی را شنیده بودند، از پایین رنج داشتند می‌آمدند، و ما همه به سربازها هجوم آوردیم. آن‌ها به طرف شرق فرار کردند به جایی که در دسر از آن جا شروع شده بود. ما آن‌ها را توش آبکند خشک دنبال کردیم، و چیزی که آن جا دیدیم وحشتناک بود. سرتاسر آبکند پراکنده بود از زن و بچه‌های مرده و زخمی و شیرخواره‌هایی که سعی کرده بودند فرار کنند. آن‌ها توش سراسر آبکند فرار کردند و سربازها هم آن‌ها را دنبال کردند و آن‌ها را کشتند. گاهی آن‌ها روی هم انباشته شده بودند. گاهی دسته‌هایی از آن‌ها در جایی که تفنگ‌های اربابه‌دار آن‌ها را زده بود، کشته و تکه‌تکه شده بودند.

بچه‌ی شیرخواره‌ی کوچکی را دیدم که سینه‌ی مادرش را می‌مکید، اما مادرش غرقه به خون بود و مرده بود.

جایی توشی این آبکند دو پسر بچه‌ی کوچک بودند. تفنگ داشتند و داشتند

به تنهایی سربازها را می‌کشتند. آن پسرها آنجا تنها بودند، و صدمه‌ی بی به آنها نرسیده بود. این‌ها پسرهای کوچک بسیار دلیری بودند.

وقتی که ما به طرف سربازها برگشتیم، آن‌ها سنگر گرفته بودند، و تعداد ما آنقدر نبود که آن‌ها را از آنجا بیرون بکشیم. شب که شد آن‌ها رو به بالای ژوند نی کریک رفتند، و بعد ما تمام کارهایی را که آن‌ها آنجا کرده بودند به چشم دیدیم.

تو تمام همواره‌ی پایین آن تپه‌ی کوچک، که سربازها تفنگ‌های ارابه‌دارشان را آنجا کار گذاشته بودند، از مرد و زن و بچه روی هم انباشته و پراکنده بودند و سمت غرب به طرف بالای آن آبکند خشک تمام راه تا یال بلند کوه، پراکنده بود از زن‌ها و بچه‌ها و شیرخوره‌های مرده.

وقتی که این‌ها را دیدم آرزو کردم ای کاش من هم کشته شده بودم، اما برای زن‌ها و بچه‌ها افسوس نمی‌خوردم. برای آن‌ها بهتر بود که تو جهان دیگر شاد باشی، و من هم می‌خواستم آنجا باشم. فکر کردم شاید روزی بیاید، و ما انتقام بگیریم.

بعد از آن که سربازها رفتند، از دوستم، ریس سگ شنیدم که دردر چه‌طور آغاز شد، و وقتی این دردر اتفاق افتاد او درست کنار زرد پرنده بود. ماجرا از این قرار بود:

صبح، سربازها شروع کردند به جمع کردن تمام تفنگ‌های پابزرگی‌ها، این‌ها تو همواره‌ی پایین تپه‌ی کوچک بودند، یعنی همین جایی که حالا بنای یادبود و قبرستان است. مردم بیش‌تر تفنگ‌ها و حتا کاردها‌شان را کنار تی‌پی پابزرگ، که مریض بود، روی هم ریختند. سربازها روی تپه‌ی کوچک اطراف آن‌ها بودند، و سربازهایی هم آن طرف آبکند خشک رو به جنوب و سراسر شرق در طول ژوند نی کریک بودند. مردم تقریباً تو محاصره بودند، و تفنگ‌های ارابه‌دار آن‌ها را نشانه گرفته بود.

بعضی‌ها هنوز تفنگ‌شان را تسلیم نکرده بودند، و بنابراین سربازها همه‌ی تی‌پی‌ها را می‌گشتند، چیزها را این‌ور و آن‌ور می‌ریختند و سرنیزه‌ها‌شان را تو همه چیز فرو می‌کردند. مردی بود به اسم زرد پرنده، او و مرد دیگری جلو

تی‌پی‌پی که پابزرگ آن تو افتاده بود، ایستاده بودند. آن دو خودشان را تو ملافه‌های سفید پنهان کرده بودند. این ملافه‌ها سوراخ‌هایی داشت که می‌شد از میان آن‌ها به بیرون نگاه کرد، و آن دو تفنگ‌شان را زیر ملافه گذاشته بودند. افسری برای گشتن آن‌ها آمد. او تفنگ آن دیگری را گرفت، و بعد راه افتاد که تفنگ زرد پرنده را بگیرد. اما زرد پرنده نمی‌داد و با افسر گلاویز شد، و در حالی که گلاویز بودند، تفنگ در رفت و افسر کشته شد. واسی‌چوها و چند نفر دیگر گفته‌اند که او قصد داشت این کار را بکند، اما ریس سگ آن‌جا بود، و او به من گفت که این‌طور نبوده. ریس سگ گفت تا تفنگ در رفت، افسری شلیک کرد و پابزرگ را که مریض و توئی تی‌پی افتاده بود کشت.

بعد دیگر کسی نمی‌دانست که چه اتفاقی دارد می‌افتد، جز این که سربازها همه تیراندازی می‌کردند و تفنگ‌های اربابه‌دار یکراست شلیک می‌کرد وسط مردم.

خیلی‌ها درست همان جا تیر خوردند. زن‌ها و بچه‌ها از سمت غرب به بالای آن آب‌کنند می‌دویدند و مرتب می‌افتادند، زیرا سربازها آن‌ها را در حال دویدن با تیر می‌زدند. فقط در حدود یک‌صد جنگجو بودند و نزدیک به پانصد سرباز. جنگجو‌ها به جایی که تفنگ‌ها و کاردها را روی هم ریخته بودند هجوم آوردند. با دست خالی با سربازها می‌جنگیدند تا این که تفنگ‌ها شان را گرفتند. ریس سگ، زرد پرنده را دید که با تفنگش دوید تو یک تی‌پی و از آن‌جا سربازها را می‌کشت تا تی‌پی‌اش آتش گرفت. بعد او پر از گلوله مرد.

وقتی که این‌ها اتفاق افتاد روز زمستان خوبی بود. خورشید می‌تابید، بعد از آن که سربازها از کار کشیف‌شان دست کشیدند و رفتند، برف سنگینی شروع کرد به باریدن. شب، باد بالا آمد. بوران بزرگی شد، و هوا خیلی سرد شد. باد برف زیادی را تو آب‌کنند پیچ‌پیچ انبار کرد، و آب‌کنند را گور دراز زن‌ها و بچه‌ها و شیرخوره‌های قتل‌عام‌شده‌یی کرده بود که هرگز آزارشان به هیچ‌کس نرسیده بود و فقط سعی داشتند فرار کنند.

بعد از آن که سربازها رفتند، سرخ کلاغ و من برگشتیم طرف پایین ریج، و من آن شیرخوره را که درباره‌اش به شما گفته‌ام با خودم بردم. سرخ کلاغ هم یکی داشت. ما برمی‌گشتیم پایین ریج، چون فکر می‌کردیم که تو خانه صلح است؛ اما این‌طور نبود. وقتی که ما از آن‌جا رفته بودیم، دور و بر قرارگاه جنگ شده بود، و مردم ما همه رفته بودند. چنان‌تند رفته بودند که همه‌ی تی‌پی‌ها را همان‌جا ول کرده بودند.

هوا تقریباً تاریک بود که ما از شمال پایین ریج، آن‌جا که حالا بیمارستان است، رد شدیم و بعضی از سربازها به ما تیر انداختند، که یه ما نخورد. سواره رفتیم اردوگاه، و همه جا خالی بود. ما خیلی گرسنه بودیم چون از صبح زود چیزی نخورده بودیم، بنابراین به تی‌پی‌ها سرک کشیدیم تا جایی یک دیگ پاپای پخته (گوشت خشک شده) پیدا کردیم. آن‌جا نشستیم و شروع کردیم به خوردن.

وقتی که ما داشتیم غذا می‌خوردیم سربازها به تی‌پی تیراندازی می‌کردند، و یک گلوله درست وسط من و سرخ کلاغ خورد زمین. خاک تو آتش ما ریخت، اما ما به خوردن ادامه دادیم تا سیر شدیم، بعد شیرخوره‌ها را گرفتیم و سوار اسب‌ها مان شدیم و رفتیم. اگر آن گلوله مرا کشته بود، آن وقت من با دهن پر از پاپا مرده بودم. مردم به کلی کریک فرار کرده بودند، و ما راه‌شان را دنبال کردیم. هوا دیگر تاریک شده بود؛ و ما دیروقت به جایی رسیدیم که آن‌ها بدون تی‌پی آن‌جا اردو زده بودند. آن‌ها فقط کنار آتش‌های کوچک نشسته بودند، و برف شروع کرده بود به باریدن. ما سواره به میان آن‌ها رفتیم و من صدای مادرم را شنیدم. او برای من سرود مرگ می‌خواند، چون یقین داشت که من آن‌جا مرده بودم. آن قدر از دیدن من خوشحال شد که گریه کرد و گریه کرد.

زن‌هایی که شیر داشتند به بچه‌های شیرخوره‌یی که من و سرخ کلاغ آورده بودیم شیر دادند.

تصور می‌کنم که به جز آن بچه‌های کوچک آن شب هیچ کس نخواهد. برف می‌بارید و ما هیچ تی‌پی نداشتیم.

هوا که روشن شد، یک گروه جنگی زدند بیرون و من هم همراه‌شان رفتم؛ اما من این دفعه یک تفنگ با خودم برداشتم. وقتی که روز پیش به قصد وُوندی نی راه افتادم، کمان مقدسم را، که برای تیرانداختن ساخته نشده بود، با خودم برداشته بودم، چون آن موقع، کمی دربارهی دین وانه‌کیا دودل بودم، و واقعاً نمی‌خواستم کسی را بکشم.

اما حالا دیگر چنین احساسی نداشتم بعد از آن چیزی که آن‌جا دیده بودم، دلم می‌خواست انتقام بگیرم؛ می‌خواستم بکشم.

از وایت کلی کریک رد شدیم و از طرف غرب آن رو به بالای رودخانه رفتیم. چیزی نگذشت که صدای شلیک تفنگ‌های زیادی را شنیدیم. تند به سمت غرب رفتیم، یال تپه‌یی را گرفتیم و رفتیم تا به جایی که جنگ بود. نزدیک می‌شن^۱ بود، و هنوز گلوله‌های زیادی تو می‌شن هست.

1. Mission = مسیون

از این یال دیدیم که دو طرف رودخانه لاکوتاها به سربازهایی که به پایین رود می‌رفتند تیراندازی می‌کردند. همان طور که پایین را نگاه می‌کردیم، دره‌ی تنگ کوچکی دیدیم، که آن طرفش یک تپه‌ی بزرگ بود. از آن گذشتیم و رو به بالای تپه رانندیم.

آن‌جا داشتند می‌جنگیدند، و یک لاکوتا رو به من داد زد: «گوزن سیاه، این از آن روزهایی است که باید کار بزرگی کرد.» من جواب دادم: «درسته!»

بعد از اسبم پیاده شدم و به خودم خاک مالیدم، تا به آن «نیروها» نشان دهم که من بی‌یاری آن‌ها چیزی نخواهم بود. بعد تفنگم را برداشتم، سوار اسبم شدم و چارنعل به طرف نوک تپه رفتم. سربازها درست زیر پای من تیراندازی می‌کردند، و مردم مرا صدا می‌کردند آن‌جا نرو، که میان سربازها چند تیرانداز خوب دارند و من مفت کشته می‌شوم.

ولی من شهود بزرگم را به یاد آوردم، آن قسمتی را که غازهای شمال ظاهر می‌شدند. من به نیروی آن‌ها تکیه کردم. دست‌هایم را باز کردم - تفنگ تو دست راستم بود - مثل غازی که نزدیک به زمین پرواز می‌کند تا در یک تغییر هوا بچرخد، من صدای پر-ر-ر-ر-پ، پر-ر-ر-پ، پر-ر-ر-پ، پر-ر-ر-پ را از خودم درآورم؛ و حمله کردم. سربازها دیدند، و شروع کردند تند به من تیرانداختن. همان طور سوار سمند ادامه دادم، و وقتی که نزدیک شدم به‌شان تیراندازی کردم، بعد چرخ پهنی زدم و برگشتم بالای تپه.

تو تمام این مدت گلوله بود که دور و بر من ویژ ویژ می‌کرد و به من نمی‌خورد. من حتا نرسیده بودم. به تیراندازی تو خواب می‌مانست. اما به محض این که به نوک تپه رسیدم، ناگهان به بیدار شدن می‌مانست، و ترسیدم. دست‌هایم را جمع کردم و از تقلید صدای غاز دست کشیدم. به محض این که این کار را کردم، حس کردم که چیزی به کمر بندم خورد مثل این که کسی با پشت تبری به آن‌جا زده باشد. چیزی نمانده بود که از پشت زین بیفتم، اما خودم را نگه داشتم، و به آن طرف تپه رفتم.

پیرمردی به اسم محافظ آن‌جا بود و دوید و مرا گرفت، چون دیگر داشتم از اسبم می‌افتادم. به شما نشان می‌دهم که گلوله این‌جا به شکم خورد از این‌ور به

آنور (زخم عمیق درازی را روی شکمش نشان می‌دهد). دل و روده‌ام داشت بیرون می‌ریخت. محافظ پتویی را به شکل نوار پاره کرد و آن را دور من بست تا دل و روده‌ام بیرون نریزد. من که دیگر دیوانه‌ی کشتن بودم به محافظ گفتم، کمک کن تا سوار اسب بشوم! بگذار بروم آن‌جا. برای مردن روز خوبی است، پس من به آن‌جا خواهم رفت! اما محافظ گفت: «نه، برادرزاده‌ی جوان! امروز نباید بمیری. کار ابلهانه‌ی بی است. مردمت به تو احتیاج دارند. برای مردن روز بهتری خواهد بود.» او مرا پشت زین نشاند و اسبم را به پایین تپه برد. بعد احساس ضعف شدیدی کردم. تا این‌جا به نظر می‌آمد که سربازها پاک از میان رفته باشند، و لاکوتاها سخت‌تر می‌جنگیدند؛ اما شنیدم که، بعد از رفتن من، سربازهای واسی‌چو سیاه آمدند، و لاکوتاها مجبور به عقب‌نشینی شدند.

خیلی از بچه‌های ما تو می‌شن بودند، و خواهرها و کشیش‌ها از آن‌ها مراقبت می‌کردند. شنیدم که خواهرها و کشیش‌ها درست وسط میدان جنگ به زخمی‌ها کمک می‌کردند و دعا می‌خواندند.

مردی بود به اسم سرباز کوچک که مسئول آن شد تا مرا به جایی که مردم ما اردو زده بودند ببرد. وقتی که در می‌شن فایت^۱ بودیم، آن‌ها به او - اوئا - گاژی^۲ فرار کرده و در قله‌ی آن اردو زده بودند تا زن‌ها و بچه‌ها از دست سربازها در امان باشند. تهی‌شاخ پیر آن‌جا بود. او مرد مقدس بسیار نیرومند خرس^۳ بود، و او به مداوای زخم من آمد. بعد از سه روز توانستم راه بروم، اما آن تکه‌ی از پتو را که به شکم بسته بود باز نکردم.

تقریباً اواسط ماه یخبندان در تیمپی (ژانویه) بود. شنیدیم که سربازها تو اسموکی ارث ریور بودند و داشتند برای حمله به ما به اوئا - گاژی می‌آمدند. آن‌ها به محل بلک فز^۴ نزدیک می‌شدند. بنابراین دسته‌ی در حدود شصت نفر

1. Mission Fight

۲. O-Ona-Gazhee، یعنی پناه‌گاه، و آن فلات مرتفعی است در بدلتلز، با کناره‌های پرشیب، و دست‌نیافتنی، تنها یک باریکه‌ی تنگ دارد که به آسانی می‌توان از آن دفاع کرد.

۳. گویا شهودش درباره‌ی خرس بود. م.

4. Black Feather

از ما آماده‌ی جنگ شدیم که آن‌ها را پیدا کنیم. مادرم سعی کرد مرا تو خانه نگهدارد، و اگرچه توانسته بودم سوار اسب بشوم، اما زخمم هنوز خوب نشده بود. اما من نماندم؛ چون بعد از آن‌چه تو ژوندی دیده بودم، پی فرصتی می‌گشتم که سربازها را بکشم.

ما سواره رو به پایین گراس کریک به طرف اسموکی ارث رفتیم، و از آن گذشتیم و رفتیم پایین رود. چیزی نگذشت که از بالای تپه‌ی کرچکی ارابه‌ها و سواره‌نظام محافظ آن‌ها را دیدم. سربازها داشتند با ارابه‌های شان حلقه‌یی درست می‌کردند و آماده‌ی جنگ می‌شدند. ما از اسب پیاده شدیم و از پشت چند تپه به طرف یک پشته‌ی کوچک رفتیم، و به بالای آن خزیدیم تا به اردوگاه نگاه بکنیم. چند تا از سربازها داشتند اسب‌های دهنه‌زده را می‌برند پایین رود کوچکی که آب بدهند، و من به دیگران گفتم: «اگر شما این‌جا بمانید و به سربازها تیراندازی کنید، من به آن طرف حمله می‌کنم و چند تا اسب خوب می‌گیرم.» آن‌ها نیروی مرا می‌دانستند بنابراین این کار را کردند، و من سوار سمندم شدم در حالی که دیگران تیراندازی می‌کردند. من هفت تا اسب گرفتم، اما وقتی که خواستم با آن‌ها برگردم، سربازها همه مرا دیدند و شروع کردند به تیراندازی. دوتا از اسب‌های مرا کشتند، اما من پنج‌تای دیگر را سالم آوردم و تیر نخوردم. وقتی که از تیررس آن‌ها دور شدم، یک کهر صورت سفید خوشگل را گرفتم و سمندم را ول کردم. بعد به طرف دسته‌مان پیش دیگران برگشتم.

حالا دیگر سواره‌نظام بیش‌تری آمده بودند بالای رودخانه، دسته‌ی بزرگی بودند، و آن‌جا مدتی جنگ سختی درگرفت، چون ما زیاد نبودیم. ما می‌جنگیدیم و عقب می‌نشستیم، و من یک دفعه سرخ‌پید را دیدم که پیاده می‌دود. صدام کرد که: «پسر عمر، اسبم را کشتند!» بنابراین من اسب یک سرباز را که ریسمانی را می‌کشید گرفتم و آن را به سرخ‌پید دادم در حالی که سربازها تند تند به من تیراندازی می‌کردند، و درست در همان موقع، من چند لحظه‌یی خودم یک وانه‌کیا^۱ بودم. تو این جنگ خرس بلند و مرد دیگری که اسمش را

۱. زنده‌گی بخش، رهایی بخش.

فراموش کرده‌ام، بدجوری زخمی شدند؛ اما ما آن‌ها را نجات دادیم و با خودمان بردیم. سربازها ما را خیلی تُو بدلدنز دنبال نکردند، و چون شب شد ما با زخمی‌های مان به او - اوئا - گاژی برگشتیم.

ما یک دسته‌ی جنگی خیلی بزرگ‌تری می‌خواستیم تا بتوانیم با سربازها روبه‌رو شویم و انتقام بگیریم. اما این سخت بود، چون مردم همه یکدل نبودند، و گرسنه و سرمازده بودند. آن‌جا جمع شدیم، و همه آماده بودیم که با جنگجوهای بیش‌تری راه بیفتیم، که ترسان از اسب خود از پایین ریج آمد تا با ابر سرخ که آن‌جا با ما بود صلح کند.

دسته‌ی ما می‌خواست هر طوری شده برود بجنگد، اما ابر سرخ با ما این طور حرف زد: «برادران، زمستان خیلی سختی است. زن‌ها و بچه‌ها خیلی گرسنه و سرمازده‌اند. اگر تابستان بود، من می‌گفتم که تا نَفَس آخر بجنگید. اما ما نمی‌توانیم چنین کاری بکنیم. باید به فکر زن‌ها و بچه‌ها باشیم و این برای آن‌ها خیلی بد است. بنابراین ما باید صلح بکنیم، و من مراقبم که سربازها به هیچ کس صدمه نزنند.»

مردم موافقت کردند، چون راست بود. بنابراین ما روز بعد اردو را شکستیم و از او - اوئا - گاژی به پایین ریج رفتیم، و خیلی خیلی از لاکوتاها از قبل آن‌جا بودند. همین‌طور هم سربازهای زیادی آن‌جا بودند. همان‌طور که به جایی که اردو زده بودیم می‌رفتیم آن‌ها تفنگ‌هاشان را جلو خودشان گرفته و در دو صف ایستاده بودند. و به این ترتیب همه چیز به آخر رسید.

من آن وقت نمی‌دانستم که کار تا کجا به آخر رسیده. وقتی که حالا از این تپه‌ی بلند پیری به پشت سرم نگاه می‌کنم هنوز زن‌ها و بچه‌های قتل‌عام‌شده را می‌بینم که روی هم انباشته و تُو طول آن آبکند پیچ پیچ افتاده‌اند، به همان روشنی که تُو جوانی با چشم‌های خودم آن‌ها را دیده بودم. می‌بینم که چیز دیگری تُوی آن گِل - خونین مرد، و تُو بوران برف دفن شد. رُو یای ملتی آن‌جا مرد، رُو یای زیبایی بود.

و حالا مرا که در جوانی شهود بسیار بزرگی به او داده بودند، می‌بینید که پیرمرد رقت‌انگیزی است کاری نکرده، زیرا حلقه‌ی قوم شکسته و پراکنده شده است. دیگر مرکزی نیست، و درخت مقدس مرده است.

فرجامین سخن نویسنده

بعد از تمام شدن روایت گوزن سیاه، او و گروه ما در لبه‌ی شمالی فلات کیونی^۱ نشسته بودیم، به بدلدز نگاه می‌کردیم (که پیرمرد آن را «زیبایی و شگفتی خاک» وصف کرده است). گوزن سیاه به هارنی پیک که بالای کناره‌ی دوردست آسمان به سیاهی می‌زد اشاره کرد و گفت: «آن‌جا، وقتی که کوچک بودم، آن ارواح مرا تو شهودم به مرکز خاک بردند و همه‌ی چیزهای نیک را تو حلقه‌ی مقدس جهان نشانم دادند. ای کاش می‌توانستم قبل از آن که بمیرم با جسم خود آن‌جا بایستم، زیرا چیزی هست که می‌خواهم به شش پدر بزرگ بگویم.»

پس سفر به هارنی پیک تهیه دیده شد، و چند روز بعد آن‌جا بردیم. در راه به سوی قله، گوزن سیاه به پسرش بن یادآور شد که «امروز شاید چیزی اتفاق

ببفتند. اگر نیرویی در من مانده باشد؛ چون به باشنده‌های تندری غرب صدایی
بفرستم خواهند شنید، و دست‌کم تندر کوچک و مختصر بارانی خواهد آمد.»
البته آنچه رخ داد بسته‌گی دارد به خواننده‌های واسی‌چو که آن را صرفاً یک
تصادف کمابیش برجسته بدانند و بس. آن روز هوا صاف و بی‌ابر بود، و بعد از
آن که ما به قله رسیدیم آسمان صاف صاف بود. فصل خشک‌سالی بود، از
بدترین خشک‌سالی‌هایی که پیرمرد‌ها به یاد داشتند. آسمان تقریباً تا آخر مراسم
هم‌چنان صاف بود.

گوزن سیاه به نقطه‌یی از صخره اشاره کرد و گفت: «درست آن‌جا جایی است که من تو شهردم ایستاده بودم اما حلقه‌ی جهان پیرامون من جور دیگری بود، چون آن‌چه می‌دیدم تو (جهان) روح بود.»

لباس پوشید و خود را رنگ کرد — همان طور که در شهود بزرگش بود —
رو به غرب ایستاد، چپق مقدس را با دست راست جلوش گرفت. بعد صدایی
فرستاد، و آن صدا در آن فضای پهناور پیرامون ما آرام و سوزناک
بود.

«هی-آ-آ-هی! آ-آ-هی! آ-آ-هی! آ-آ-هی! آ-آ-هی! پدر بزرگ، روح بزرگ، یک بار دیگر مرا روی خاک نگاه کن و خم شو و صدای ناتوانم را گوش کن. نخست تو می‌زستی، تو از هر نیازی کهن‌تری، کهن‌تر از هر نیایشی. همه چیز از آن‌ توست - دوپایان، چارپایان، بال‌های هوا و همه‌ی چیزهای سبزی که زنده‌گی می‌کنند. تو نیروی چهار جهت را به پا داشته‌ای تا یکدیگر را دیدار کنند. راه نیک و راه دشواری‌ها را تو بر آن داشته‌ای که به هم برسند، و جایی که آن‌ها به هم می‌رسند، جای مقدسی است. روزی که می‌آید و روزی که می‌رود، همواره، تو زنده‌گی چیزها هستی.

«از این رو، من صدایی می‌فرستم، روح بزرگ، پدر بزرگ من، آنچه ساخته‌ای از یاد نمی‌بری، ستاره‌های جهان را و علف‌های خاک را.

«موقعی که من هنوز کوچک بودم و می‌توانستم امیدوار باشم تو به من

گفته‌ای که من در دشواری باید چهار بار صدایی بفرستم هر بار برای یکی از جهات خاک، و تو آن را خواهی شنید.

«امروز برای مردمی نوید صدایی می‌فرستم.

«تو چپق مقدس را به من داده‌ای، و من از راه آن باید پیش‌کش کنم، حالا آن

را می‌بینی.

«تو از غرب، جام آب زنده‌گی بخش و کمان مقدس را به من داده‌ای، که نیروی زنده‌گی بخشیدن و نابودکردن است، تو از آن سو که غول مفید زنده‌گی می‌کند باد مقدس و آن گیاه را به من داده‌ای، نیروی پاکیزه‌ساز و شفابخش را. تو از شرق ستاره‌ی سحری را و چپق را داده‌ای؛ و از جنوب، حلقه‌ی مقدس قوم را و آن درخت را که می‌بایست بشکفت. تو مرا به مرکز جهان برده‌ای و نیکی و زیبایی و شگفتی خاک سبزشونده، یگانه مادر را، نشاتم داده‌ای — و آن‌جا شکل‌های روحی چیزها را، همان‌طور که باید باشند، نشاتم داده‌ای و من دیده‌ام. تو گفته‌ای که من باید آن درخت را در مرکز این حلقه‌ی مقدس شکوفا کنم.

«با چشمانی اشک‌بار، ای روح بزرگ، روح بزرگ، پدر بزرگ من — من با چشمانی اشک‌بار حالا باید بگویم که آن درخت هرگز نشکفت. تو مرا این‌جا پیرمردی رقت‌انگیز می‌بینی، و من به کناری افتاده‌ام و هیچ کاری نکرده. این‌جا در مرکز جهان، جایی که تو مرا به هنگام کودکیم به آن‌جا بردی و آموختی؛ این‌جا من در پیری ایستاده‌ام. و آن درخت پژمرده است، پدر بزرگ، ای پدر بزرگ من!

«بار دیگر، و شاید هم آخرین بار بر این خاک، من آن شهود بزرگ را که تو برایم فرستادی به یاد می‌آورم. شاید که هنوز ریشه‌ی کوچکی از آن درخت مقدس زنده باشد. پس آن را به‌روان تا شاید که برگ آورد و بشکفت و پُر از مرغان نغمه‌خوان شود. به حرفم گوش کن، نه به خاطر من، بل که به خاطر مردم؛ من پیرم. بشنو که آنان شاید یک بار دیگر به حلقه‌ی مقدس بازگردند و راه سرخ نیک را بیابند، و درخت نگهدارنده را!»

ما که در آن حال به او گوش می‌گردیم متوجه شدیم که ابرهای رقیقی پیرامون ما را فراگرفته‌اند. یاران خرد سرد ناخوشایندی باریدن آغاز کرد و تندر

کوتاه نامشخص بی‌آذرخشی خروشید. پیرمرد که اشک بر گونه‌هایش فرومی‌ریخت، صدایش را بلند کرد چون مویه‌یی بلند و ناتوان، و خواند: «من اندوهگتانه صدای ناتوانی می‌فرستم، ای شش نیروی جهان! به من اندوهگین گوش دهید، شاید که هرگز دیگر شما را نخوانم. ای، مردمم را زنده نگه دارید!»

پیرمرد چند لحظه‌یی خاموش ماند، با چهره‌یی رو به آسمان گرفته، در آن باران خُرد می‌گریست.

دیری نگذشت که آسمان دوباره صاف شد.

درباره‌ی این کتاب و نویسنده‌اش

گوزن سیاه سخن می‌گوید کتابی است درباره‌ی یک شهود، شهودی با ارزش‌های معنوی که تجربه‌ی یک پیرمرد مقدس مؤ است در روزگار شوم‌بختی بزرگ سرخ‌پوستان. مفهوم‌ها انقلابی‌اند، همان‌گونه که شهودهای بیش‌تر بینایان چنین بوده‌اند، انقلابی نه به معنای اقتصادی یا سیاسی بل که به مفهوم جهانی آن، چرا که تمام زنده‌گی درباره‌ی آن است. مکاشفهی شایسته‌ی مرد مقدسی است که همه‌ی مردان آن را از خود و از همانندان خود می‌پرسند.

شهودگوزن سیاه نه به نژاد بسته‌گی دارد و نه به وضع جغرافیایی. این شهود همان اندازه کلی و جهانی است که تعلیمات بودا یا عیسی یا حضرت محمد [ص] یا مارکوس اورلیوس^۱ یا توماس آکویناس^۲ یا سن فرانسیس آمیسی^۳ یا

1. Marcus Aurelius

2. Saint Thomas Aquinas

3. St Francis of Assisi

ثور^۱ یا امرسون^۲. دلیل جهانی بودن گوزن سیاه سخن می‌گوید این است که قبلاً به هشت زبان بیگانه ترجمه شده است: آلمانی، فلمینگی^۳، هلندی، ایتالیایی، دانمارکی، صربی-کرواسیایی^۴، سوئدی، و اسپانیایی.

گوزن سیاه بی‌سواد بود و به انگلیسی حرف نمی‌زد. پیرمردی کهن سال بود، که در قرارگاه پائین ریج آخرین روزهایش را می‌گذراند، به این امید که شاید شهود بزرگش را برای مردمان حفظ کند. گوزن سیاه در وجود جان ج. نیهارت، مردی را یافت که می‌توانست پیامش را بفهمد و تفسیر کند و به آن شکل ببخشد. نیهارت شاعری حماسه‌سرا و غنایی است و سال‌ها با سرخ‌پوستان آشنا. در حدود چهل سال پیش هنگامی که نیهارت سرود مسیح را می‌نوشت - که یکی از دو سرود حماسی غروب سوئی اوست - با گوزن سیاه آشنا شد. سرود مسیح درباره‌ی جنبش مسیح است که در دهه ۱۸۸۰ در میان سرخپوستان دشت‌ها پیدا شده بود، و این زمانی بود که آن‌ها از حمله‌ی نژادکشی سفیدپوستان به اعماق نومیدی فرو رفته بودند. نیهارت می‌دانست که گوزن سیاه مرد مقدسی است که در جنبش مسیح مهم بود و نو، عموی دیوانه‌اسب رهبر مؤها در جنگ‌های سرخپوستی بود. گوزن سیاه که از بازگفتن شهودش به سفیدپوست‌های دیگر خودداری کرده بود؛ فوری نیهارت را با این کلمات پذیرفت: «او را فرستاده‌اند که هر چه را که من می‌دانم بیاموزد، و من به او می‌آموزم.»

سرگذشت شخصی گوزن سیاه، که به زبان مؤ گفته شده و پسرش آن را ترجمه کرده است، گزارش تاریخی به هم پیوسته و سازمان‌یافته‌ی از زنده‌گی و شهود او نبود. تقریباً یک سلسله از خاطرات، وقایع و حوادث، و یادآورده‌های او بود. روایت گوزن سیاه را اغلب یادآوری‌های دوستان قدیمش کامل کرده‌اند، که آن‌ها هم در آن روزگار مشقت‌بار زیسته بودند.

گوزن سیاه سخن می‌گوید واقعاً بازآفرینی گزارش زنده‌گی و شهود پیرمرد است به زبان انگلیسی که نیهارت به آن شکل و پیوسته‌گی بخشیده و آن را در

1. Thoreau

2. Emerson

۳. Flemish زبان مردم فلاندر. م.

۴. «کرواسیا» ناحیه‌ی در شمال غربی یوگسلاوی است. م.

جای تاریخش قرار داده است. نیهارت، که در عرفان سو بینش عمیق و آگاهی دارد، به عنوان میانجی میان فرزانه‌ی پیر مقدس از یک سو و آنانی که او امید داشت پیامش به گوش‌شان برسد از سوی دیگر، خوب انتخاب شده است.

نیهارت، که گوزن سیاه او را چون عضوی از اوگ‌لالاسو پذیرفته و وارث نیروهای عرفانی خویش کرده است، علاوه بر نوشتن گوزن سیاه سخن می‌گوید، این سرگذشت را به شعر و حماسه بازگفته است.

جان ج. نیهارت در هشتم ژانویه ۱۸۸۱ نزدیک شارپس بورگ^۱ ایلی نویز متولد شد. او سومین فرزند نیکلاس ناتان نیهارت و الیس کیولر نیهارت بود. در ۱۸۸۶ او و مادر و دو خواهرش پیش پدر بزرگ پیشگام‌شان رفتند تا با آن‌ها در خانه‌یی که بر بامش علف روییده بود در سالمون ریور^۲ در کانزاس زنده‌گی کنند. دو سال بعد به کانزاس سیتی کوچ کردند، و در ۱۸۹۱ از آن‌جا به وین^۳ در نبراسکا، رفتند. او آن‌جا به کالج پیشگام نبراسکا نورمال کالج رفت، و در شانزده‌ساله‌گی در رشته‌ی علوم لیسانس گرفت.

اولین کتابش به اسم افسون الهی، که شعر بلندی است بر بنیاد فلسفه‌ی [هندی] ویداته^۴ در شانزده‌ساله‌گی تمام شد و در نوزده‌ساله‌گی او به چاپ رسید.

به بنکرافت^۵ در نبراسکا کوچ کرد، و آن‌جا با یک تاجر سرخ‌پوست در میان قبیله اوماها فعالیت کرد. بعدها چند سال یک نشریه‌ی هفته‌گی روستایی به نام بنکرافت بلید^۶ منتشر کرد. بعد از آن زنده‌گیش را وقف نوشتن شعر تخیلی و غنایی کرد و توفیق ملی او به تندی رو به افزایش گذاشت. او در طی این دوره بیش‌تر در میان سرخ‌پوست‌های اوماها زنده‌گی می‌کرد، و در سنت‌ها و رسوم آنان صاحب‌نظر شد.

در ۱۹۰۸ با مونا مارتینسون^۷ (۱۸۸۴-۱۹۵۸)، که پیکرتراش و قبلاً شاگرد

1. Sharps Burg

2. Solomon River

3. Wayne

4. Vedanta

5. Bancraft

6. Bancraft Blade

7. Mona Martinsen

رودن^۱ بود، ازدواج کرد. ایند، میگورد، هیلدا، و الیس فرزندان آنها هستند.

نیهارت در ۱۹۱۲، در سی و یک ساله‌گی، کتاب بزرگش، *A Cycle of the West*^۲ را نوشت که از پنج سرود حماسی ساخته شده است «به قصد ستایش روح بزرگ دلیری که در غرب رود میسوری شکفته بود، در سراسر آن دوره‌یی که از ۱۸۲۲ آغاز شد و در ۱۸۹۰ پایان گرفت»: سرود سه دوست، سرود هیوگلاس^۳، سرود جِد اسمیت^۴، سرود جنگ‌های سرخ‌پوستی، سرود مسیح که هر یک پس از کامل شدن جداگانه چاپ شدند. بعد در ۱۹۴۹ در یک جلد به چاپ رسیدند.

نیهارت جایزه‌ها و درجات افتخاری فراوانی گرفته است، که از این شمارند: درجات افتخاری از دانشگاه نبراسکا، دکترای ادبیات از لینکلن (۱۹۱۷)، دکترای حقوق از دانشگاه کریتون اوماها (۱۹۳۵) و دکترای ادبیات از دانشگاه میسوری کلمبیا (۱۹۴۷). او شاعر رسمی صاحب‌نام ایالت نبراسکا است، یک مجسمه نیم‌تنه‌ی برنزی او را در کاپیتول ساختمانی گذاشته‌اند، این مجسمه را همسر او ساخته است. هر ساله در بنکرافت نبراسکا در سطح تمام ایالت روزی به اسم روز نیهارت برگزار می‌شود، و به افتخار او یک باغ نیایش سُو ساخته‌اند.

هنوز در نودساله‌گی در میان مردم ظاهر می‌شود، و بخش‌های بلندی از حماسه و شعرهای غناییش را از حفظ می‌خواند، چون چشمانش کم‌سوتر از آن شده‌اند که بتواند چیزی بخواند.

1. Rodin

۲. که می‌توان آن را منظومه‌ی حماسی غرب خواند. م.

3. Hugh Glass

4. Jed Smith

تصاویر

توزیع قبائل
سرخپوست در
آمریکای شمالی

نقشه‌ی پراکنده‌گی قبایل سرخ‌پوست در امریکای شمالی



زهره، رهبر نهضت رفص روح



بوفالوبیل با چند تن از رؤسای سرخ‌پوست در قرارگاه پایین ریج، داکوتای جنوبی



نشته گاو



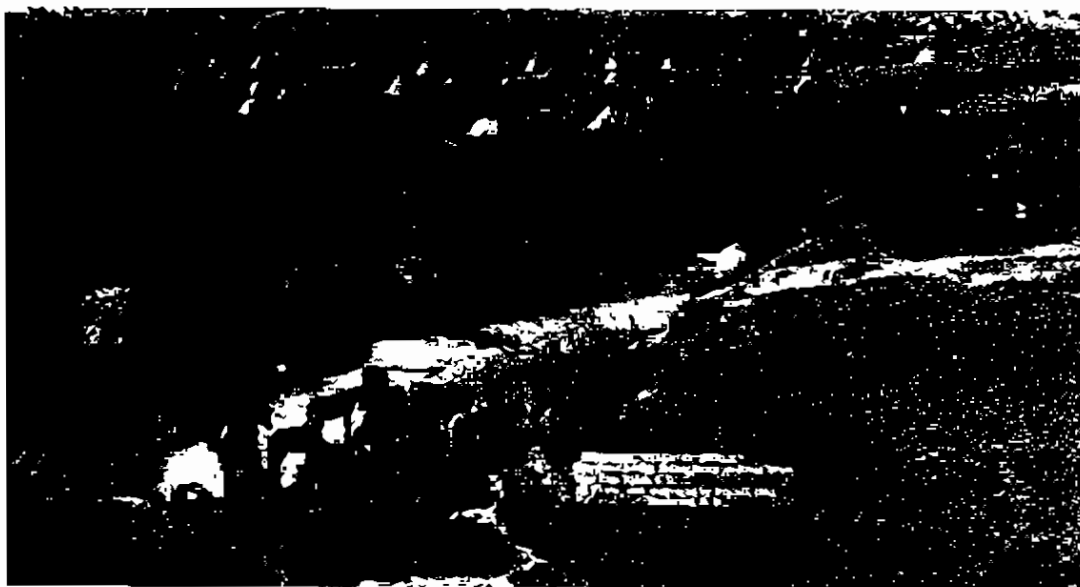
بزرگ مرد کوچک



ابو سرخ



دو آیین سرخ‌پوستان سو
بالا: رقص پرندگان تندری پایین: رقص اسب سرخ



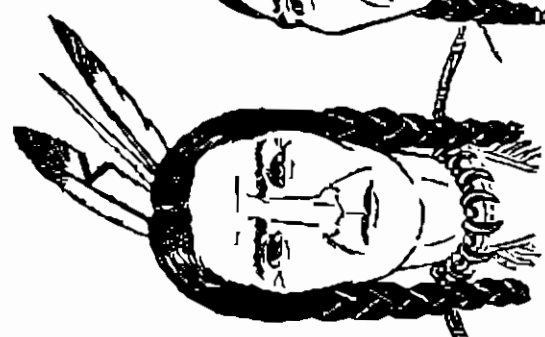
بالا: اردوگاه سرخ‌پوستان در پایین‌ریج، پیش از نبرد وُوندِ نی
پایین: بزرگ‌پا به هنگام مرگ



زخم‌های بسیار خورده،
گلری دشمنی
را دریده



از دشمن زخم خورده،
دشمنی را کشته



يك دشمن را کشته و پوست
سرش را کنده؛ زخم‌هایی
زیادی خورده



اولین ضربه
را زده



دشمن را کشته و
پوست سرش را کنده؛ يك دشمن کشته



ژنرال کامستر



ژنرال شیریدیان

